

مجموعهٔ مثنوی

اثر طبع حضرت

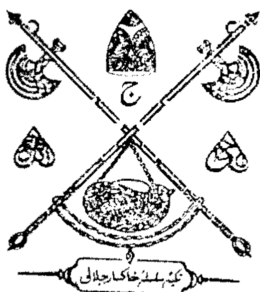
مقدسعلیشاه فانی

ناشر

کتابخانه تکیهٔ سلسلهٔ خاکسار جلالی - کرمانشاه

مجموعهٔ مثنوی

اثر طبع حضرت مقدسعلیشاه فانی — ۱



مجموعهٔ مثنوی

اثر طبع

سالك صمدانی وعارف ربانی حضرت

مقدسعلیشاه فانی

به دستور

حضرت عمادالعارفین حاج میر طاهر علیشاه

ناشر

کتابخانهٔ تکیه سلسلهٔ خاکسار جلالی ـ کرمانشاه

از این کتاب تعداد ۲۰۰۰ نسخه درتیرماه یکهزاروسیصد وپنجاه‌وچهارخورشیدی
درچاپخانه جواهری‌تهران تحت شماره ۶۹۴ کتابخانه ملی‌بطبع‌رسید



سالک صمدانی وعارف ربانی حضرت مقدسعلیشاه فانی طاب‌الله ثراه

مزار شریف حضرت مقدسعلیشاه فانی درحال ساختمان



پیشگفتار

«قافیه‌اندیشم و دلدارمن»
«گویدم مندیش جز دیدار من»
مولانا جلال‌الدین رومی

کتابی‌که هم اکنون دردست مطالعه شما خواننده عزیز است، مجموعه‌ایست از سه مثنوی، اثر طبع عارف والامقام حضرت مقدسعلیشاه فانی مبارکه‌ای قدس سره‌که از بزرگان سلسلهٔ جلیله خاکسار جلالی بوده است. مثنوی نخست «نورمعرفت» نام دارد وبااین بیت آغاز می‌شود:

آن نام که صدر نه رواق است
آن نام‌که زیب هفت طاق است

دراین مثنوی سراینده بزرگوار داستان عاشقانهٔ رود و قطره را بیان می‌کند.

مثنوی دوم، عنوان «سئوال بوذرجمهر از استاد خود» را دارد و با این بیت آغاز می‌شود:

بشنو ازبوذرجمهرفیلسوف تاکه اندر معرفت یابی وقوف

ولی درجای دیگر این مثنوی، آشکار می شودکه ناظم آن نام «کشف‌الاسرار» نیز بدان داده‌است:



حضرت

عمادالعارفین حاج میرطاهرعلیشاه ادام‌الله افاضاته

گر بخواهم وصفش آرم در حساب
کشف‌الاسرارم شود هفصد کتاب

اینك از احکام ختم‌المرسلین
کشف‌الاسراری به نظم آرم یقین

وسرانجام این مثنوی را به‌نام کشف‌الاسرار خاتمه‌می‌دهد:

بارالها حق‌سلطان اجل
مصطفی بی‌مثل و مانند و بدل

هم به جان پادشاه لافتی
هم قسم بر کل اصحاب کسا

کشف‌الاسرار مقدس را قبول
کن به‌حق مرتضی زوج بتول

آخرین مثنوی داستان «عاشق ومعشوق» یا «یوسف وزلیخا» نام دارد و اگرچه‌این‌داستان دروزن هزج مسدس محذوف آغاز می‌شود ودراین وزن‌انجام می‌پذیرد، ولی دراوایل داستان ابیاتی نیز در وزن هزج مسدس‌اخرب ضمیمه شده است، داستان یوسف‌وزلیخا با این بیت شروع میگردد:

شب آمد تا نمایم آه و زاری
شب آمد تا کنم اختر شماری

چیزی‌که دربادی امر ممکن است توجه خوانندهٔ سخن شناس رابه‌خود جلب‌کند سهوالقلم‌ها واحیاناً لغزش‌هائی‌است‌که درباره ازاشعار این سه‌مثنوی به‌چشم می‌خورد. دراینجا ناگزیر باید این نکته را یادآورشوم‌که درنسخه‌ای که مأخذ چاپ بوده‌است، اشعار به همین صورت نوشته شده‌که مسلماً می‌توان عمدهٔ لغزشها را معلول اشتباه‌کاتب دانست و چون نسخهٔ دیگری برای مقابله وتصحیح دردست نبود ناگزیر به‌همان صورت نسخهٔ مأخذ اشعار به‌چاپ رسیده است و اگر چه اصلاح پاره‌ای اشعار ممکن می‌نمود لیکن به‌منظور حفظ اصالت، از این‌کار صرفنظر شد، گذشته از آن باید یادآور گردید‌که سرایندهٔ



آقای یدالله مقدس مبارکه‌ای
فرزند ارجمند حضرت مقدسعلیشاه فانی

بلند پایهٔ این اشعار، به لب مطلب توجه فرموده وخود را درقید قافیــه و حتی کلمه محدود نفرموده است، گوئی دراین باره با حضرت عارف رومی مولانــا جلال‌الدین همداستان بوده وبلکه ازوی هم درعدم تقید به‌کلمه وقافیه بیشی‌و پیشی جسته‌است وبازچه خوش فرموده‌است مولاناکه

« مفتعلن‌مفتعلن مفتعلن کشت مرا »

به‌هرحال‌کار ارزنده‌ای است که کتابخانهٔ تکیهٔ سلسلهٔ خاکســار جلالی کرمانشاه به راهنمائیهای بزرگوارانهٔ حضرت عمادالعارفین حاج میرطاهر علیشاه ادام‌الله افاضاته، نشر آثار پیشروان طریقت را وجههٔ همــت خــود ساخته است.

دربارهٔ شرح احوال سالك صمدانی و عارف ربانی حضرت مقدسعلیشاه فانی قدس سره، یارطریقت جناب منور علیشاه مدنی شرح‌کافی ومبسوط مرقوم فرموده‌اندکه چون امکان چاپ آن درمقدمهٔ این مجموعه میســر نگردید ، در سرآغاز دیوان قصاید ومنتخب غزلیات حضرت مقدسعلیشاه‌فانــی طاب‌الله ثراه که بزودی تجدید طبع خواهد یافت ازنظر خوانندگان ارجمندخواهدگذشت.

ایرج کیهــانــی ــ تهران
تیرماه یکهزاروسیصدوپنجاه‌وچهار خورشیدی

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا مثنوی نور معرفت چهارمین اثر
مرحوم مقدسعلیشاه فانی مبارکه

آن نام که صدر نه رواق است — آن نام که زیب هفت طاق است
آن نام که ریخت طرح افلاك — هم آتش و باد و آب و هم خاك
موجود ز جود او عیان شد — نابود ز بود او بیان شد
بود دو جهان ز امر او شد — هر سود و زیان زفر او شد
قربش جنات و هم نعیم است — بعدش نیران و هم حجیم است
مهرش فردوس و حور و عین است — قهرش زقوم و اسفلین است
ازمهر بنانموده رضوان — و از قهر بپا نموده نیران
از قدرت خویش کرد ظاهر — صد گونه مصور و مظاهر
چیده است بساط پادشاهی — داد است اوامر و نواهی
از کتم عدم به ملك هستی — آورده برون هزار دستی
هر گل بچمن شکفته او است — در کام زبان زگفته او است
انهار ز نهر اوست جاری — انوار ز نور اواست ساری

یکـذره زمهر او است بیضا — یك قطره زبحر اواست دریا
تصویر کش عذار گلگـون — ترتیب ده مـدار گـردون
صورتگر قـوم نازنینان — صنعتگر خیـل مه جبینان
نقاش مصوران عالـم — طراح بسیط خـاك و آدم
قیوم و بلا یفوت و دانـا — بینا و توانگر و توانـا
حی و صمد و رحیم ورحمن — دادار قدیم و فرد سبحان
دانـای تمام کار دانـان — حاکم بجمیع حکم رانان
بخشنده عاشقـان دلدار — سوزنده فـاسقان فجار
روزی ده کافر و مسلمان — دارنده دین و حفظ ایمان
علام بود بهـر غیوبی — ستار بود بهـر عیوبی
آن پاك رئوف مهربانی — کورا نبود نظیـر و ثانی
غفار بود بهر ذنـوبی — مقلوب بود بهر قلوبـی
بـی عیب و منزه ومبرا — از شبه و شریك وضد معرا
سازنـده پستی و بلنـدی — بیرون‌زحساب‌وچون وچندی
افزون‌شده‌وصفش‌ازچه‌وچون — ذاتش ز حساب هست بیرون
کس ره نبرد به کنه دانش — حیران شده عقل از صفـاتش
کی خس برسد به قعر دریا — یـا پشه رسد بـه قرب عنقا
خفاش کجا و تاب خورشید — کی عقل رسد به کنه توحید
اشجار اگـر شوند خامه — اوراق اگـر شونـد نـامه
دریا همه گر شوند مداد — اشیا همه تا بروز میعاد
گویند هزار الف افزون — در وصف کریم حی بیچون
تا حشر اگر کـه راه پویند — یك شمه ز وصف او نگویند
این نکته ثبوت عارفان است — دریای محیط بیکـران است

شد ناطقه زین کلام الکـن　　در حمد و ثنای حی ذوالمن
زین راه کسی نجست پایان　　مردند بسی در این بیابان

در بیان ارشاد نفسیه و نصیحت حقه
و ملامت جهله و خیال بهیمه

تا چند دلا در ایـن زمانه　　سرگرم شدی بآب و دانه
تا کی شده‌ای ز خویشتن دور　　تا چند شوی بخویش مغرور
تا کی بجهان هوا پرستی　　تا چند کنی فـراز دستی
افتاده بـدام خاکـدانی　　تو طایر سد ره آشیانی
چون مرغ شکسته پر اسیری　　در دام زمانـه دستگیری
هستی تو همای اوج رفعت　　کاینگونه فتاده ای بـذلت
پر بسته قید این رباطی　　نبود ز برای تو نشاطی
آواره شدی ز کوی جانان　　چون جغد فتاده ای بویران
کن جهد کزین مکان غمناك　　پرواز کنی باوج افلاك
شاید که ازین سرای فانی　　خود را بمقام خود رسانی
وارد بشوی بدوستانت　　ملحق بشوی ز ایـن بآنت
بینی همه را بکوی وحدت　　سرگـرم ز بـاده محبت
ره جانب لایزال برده　　می ازخم ذوالجلال خورده
بیرون ز لباس زرق وطامات　　مدهوش فتاده در خرابـات
عریان شده از لباس کثرت　　پوشیده به تن لباس وحدت
از فرق روان بجمع گشته　　پروانه روی شمـع گشته

پوشیده نظر ز ما سوی الله   ره برده به قرب لی مع الله
با یار نشسته دوش بر دوش   با شاهد خویشتن هم آغوش
گردیده باصل خوایش واصل   بنموده بکوی یار منزل
هر یك بمقام خود رسیده   در منزل خویش آرمیده
غیر از توکه دور ازان جمالی   محروم ز باده وصالی
در بند قیود ممکناتی   نی فکر حیات و نی مماتی
دل داده به حیله زمانه   مانده به خیال آب و دانه
ترسم که ازین فسون و نیرنگ   بر شیشه خویشتن زنی سنگ
خواهی به خیال دانه خوردن   آخر بهوای دانه مردن
این دانه توراکمند ودام است   گر نیك نظر کنی حرام است
تأکید بر این حرام تاکی   بیهوده اسیر دام تا کی
این دام ز پای خویش بگسل   خود را به عبث مکن معطل
بشکن ز هم این طلسم لا را   تا باز به بینی آشنا را
زین کهنه رباط بی در و بام   بر شهر و دیار خویش بخرام
از اصل به فرع رهنمون شو   وز جامه عاریت برون شو
بر درگه خواجه بندگی کن   با عجز و نیاز زندگی کن
دست ودل ودیده ازجهان پوش   وانگه بطریق بندگی کوش
بگذر ز جهان و عزت او   تا دور شوی ز ذلت
یکباره در آز جلد هستی   کن پیشه طریق حق پرستی
باالمره ز خویش باش فانی   رو کن به بقای جاودانی
تا آنکه فلك شود مطیعت   بیرون روی از چه طبیعت

درمناجات حضرت باری تعالی و اثبات وجود انسانی بل ماهیت و طلب عفو و بخشش از برای آمرزش

یارب بجلال ذوالجلالت / یا رب بصفات لایزالت
خود با خبری ز حالت من / وز معصیت و خجالت من
دانم که سمیع و هم بصیری / وز سر ضمیر من خبیری
از نیست نموده ای مرا هست / دادی تو ز آب و گل مرادست
ایجاد من از عدم نمودی / موجود من از قدم نمودی
در دست تو بوده هست و بودم / از نیست تو داده ای وجودم
آوردیم از عدم به موجود / نابود بدم نمودیم بود
از کتم عدم بملك هستی / آوردیم ای خدا ز پستی
کردی تو عیان بملك امکان / ای بار خدای حی سبحان
چندی بجماد منزلم بود / لختی به نبات محفلم بود
پس بردیم از نبات بیرون / اندر حیوان ز راه قانون
دمساز نمودیم به حیوان / همراز نمودیم بانسان
تا مدت چندی ای توانا / در صلب پدر بدادیم جا
از پشت پدر به بطن مادر / افکندیم ای کریم داور
پس غرق نمودیم چو ماهی / در قلزم خون به چند ماهی
آنگاه نمو دیم هیولا / از پست به بردیم به بالا
وانگه بچهار خلط مغلوب / ممزوج نمودیم چو مجذوب
پس خون دلم حواله دادی / وز خون دلم نواله دادی
پس دادیم ای خدای بیچون / چندی تو مرا نواله از خون

گشتی ز سبب مرا مسبب | با چار عناصرم مرتب
چون در به صدف بدم نهانی | بشکست صدف پس از زمانی
وانگه در مرحمت گشودی | پس از صدفم بـرون نمودی
افکندیـم از رحم به دنیا | ای حی توانگـر توانـا
پس ما در شوق داد شیرم | وز شربت عشق کرد سیرم
از چشمه عشق جام مستان | شیرم دادند نی ز پستان
پس پرورشم بدادی آخر | با دست پدر بدوش مادر
پروردیم آنچنان که دانی | تا حد شباب و نو جوانی
اینگونه طریقتم بدادی | وانگه در معرفت گشادی
دادی بمن عقل ودانش وهوش | گفتی بطریق بندگی کوش
از لطف بدادیم تو تمییز | یعنی که ز نیك و بد به پرهیز
کردی چو برونم از یهولا | بردی ز ملك مرا به بالا
باالفعل نمودیم پس آنگاه | تا آنکه ز خویش گردم آگاه
با هفت پدر چهار مادر | باسیصد وشصت وشش برادر
با چار صد و چهل غلامم | بر چار برای احتشامم
مستوفی و شاه و میر و لشکر | کردی ز برای من میسر
شش قلعه وهشت شهرونه طاق | اشجار و ثمار وبرگ اوراق
سی شمع دوازده مشاعل | روشن بنمودیم به منزل
در دهر هر آنچه گشت بر پا | کردی ز برای من مهیا
ابر و مه و باد و چرخ دوار | یك نقطه حرف هفت پرگار
با هر چه بود بدهر ظاهر | بنموده ای از کرم تو حاضر
تا بنده شود ز خود خبردار | واقف بشود ز رمز اسرار
وانگه دو علم به ملك امكان | افراشته شد ز کفر و ایمان

گردید بیکدگر موافق — روز وشب و کفرودین مطابق
شد ظلمت ونور هردویکسان — تا فهم کند بر این دو انسان
در ظلمت اگر شود گرفتار — محروم بماند اوز انوار
پس عهد گرفته‌ای زمن دوش — آن عهد نموده‌ام فراموش
از مرحمتت بهوشم آور — وزکبر و ریا خموشم آور
بیرون کنم از هوا پرستی — در کار نیاورم شکستی
این مشت ضعیف ناتوان را — وین دور فتاده زآشیان را
این طایر بینوای خسته — این مرغ حزین پرشکسته
این ذره که دور ازآفتاب است — این قطره که ازعطش کبابست
از مرحمتت بکن خلاصش — ره ده بحریم بزم خاصش
از لطف نما تو دستگیری — ای آنکه سمیعی وبصیری
یا رب مددی بکارم آور — رحمی بدل فکارم آور
خود گر نکنی مدد بکارم — ای بد بمن و به‌روزگارم
گرکار مرا بمن گذاری — آوخ ز گناه و شرمساری
ای خالق کردگار غفار — یك لحظه مرا بخویش مگذار
من یکتن و یکجهان معاصی — در نزدکه آورم قصاصی
باری که مرا فتاده بر دوش — یا رب تو مکن مرافراموش
این بار ز دوش بنده بردار — ای صانع عیب پوش غفار
تا آنکه فرستمش بزودی
بر احمد و آل او درودی

در تعریف سرور اوصیا خاتم انبیا حضرت پیغمبر صلی‌الله علیه وآله وسلم

آن یکه سوار قاب و قوسین — شاهنشه و شهریار کونین
آن بدر دجی و عقل اول — سرخیل عرب نبی مرسل
اول ثمر نهال ایمان — اول صدف محیط یزدان
دریای سخا و جود و بینش — یکتا در بحر آفرینش
هادی سبل شفیع محشر — فرمانده کل رسول اطهر
زیبنده تاج انمائی — آئینه مظهر خدائی
دارای کتاب لا یزالی — مأمور خطاب ذوالجلالی
دارنده مهر خاتمیت — آرنده حکم واحدیت
آن نوگل بوستان عالم — آن زبده دودمان آدم
ترویج دهنده شریعت — تبلیغ کننده طریقت
آئینه دین بقای علت — سلطان مبین سراج ملت
شاهیکه ز پنجه مبارك — زد بدر منیر را تبارك
بر روی قمر بزد چو اومشت — شق‌ساخت‌قمرزضرب‌انگشت
بد بر همه انبیا مقدم — لیکن به تمام گشت خاتم
شد ختم بامر حی سرمد — سر خط نبوت محمد (ص)
شخصی زمن این کلام پرسید — کی سالك راه فقر و تجرید
خواهم سه دلیل فاش واظهر — در باب نبوت پیمبر
شاهد سه‌کلام اندرین باب — از امر خدای فرد وهاب
درکار محمد(ص) و رسولش — تا شرع ورا کنم قبولش
گفتم بجواب او ز قرآن — آن هر سه سئوال‌را به برهان

خود شاهد مصطفی‌است‌قرآن | من بعد نماز و روزه رادان
سوم ز شهود او نکاح است | این رسم بر امتان مباح است
گر زن نشود بعقد شوهر | کی مرد شود بر او برابر
این است طریقه محمد (ص) | صادر شده از خدای سرمد
جز ختم رسل بهیچ عهدی | شك نیست‌که لانبی و بعدی
فانی بطریق او سفرکن | درملك محمدی (ص)سفرکن

تا درصف حشر در نمانی
یابی توحیات جاودانی

درتعریف وتوصیف معراج حضرت ختمی مرتبت
صلی‌الله علیه وآله وسلم روحی فداه

شب شد که جهان شود معنبر | چون نافه چین شود معطر
شامی چوشمیم مشك تاتار | با عطر و عبیر کرده ایثار
شامی بصفا چو صبح‌صادق | برده‌است سبق زروز عاشق
شامی بنظر چه عید نوروز | روشن رخ خرم و دل افروز
شامی به بها چو عمر جاوید | شامی‌بضیاء چو روی‌خورشید
شامی چه عذار ماهرویان | شامی چو جمال نازنینان
شامی‌چومه دو هفته روشن | سر برزده همچو خورزروزن
شاهنشه و مقتدای ایجاد | آن هادی و رهنمای ایجاد
پیغمبرکل رسول برحق | هادی سبل نبی مطلق
از راه وفا و مهربانی | خوابید به قصر ام هانی

ثلثی چوزشب گذشت ناگه جبریل امین رسید از ره
زد حلقه بدر چو عبد درگاه تا آنکه رسول گردد آگاه
بشنید رسول چون صدا را نشناخت زشوق دست و پارا
روکرد به جبرئیل وفرمود برگو تو بمن پیام معبود
جبریل بگفت با پیمبر هستی تو ز سرکار مخبر
فرمود خدای فرد یکتا بخرام دمی بسوی بالا
بنشین به براق آسمانی روکن تو بعزم میهمانی
بر پشت براق شاه لولاك بنشست وفکند خیمه از خاك
چون برق جهنده شد روانه در خدمت خالق یگانه
از بیت مقدس وز اقصی بنمود گذر رسول بطحی
برسد ره رسید شاه ابرار جبریل و براق هر دو ازکار
ماندند بجای خویش واحمد فرمود که ای امین سرمد
اینجا ز چه روکنی تومسکن برگو تو جواب خویش بامن
گفتا برسول پیك داور زینجای فراتر ارزنم پر
سوزد پر وبال من ز آتش ای منبع فضل وکان بخشش
این لحظه نشین به‌پشت‌رفرف در خلوت خاص شومشرف
پس رفرف عشق‌گشت‌رهوار بنشست بر او رسول ابرار
برشد زحجاب و هم مقامات افکند لباس زرق و طامات
طی کرد حجابهای گردون شد وارد بزم خاص بیچون
گردید رسول ما سوی الله وارد بحریم لی مع الله
معشوقه و عاشق سر افراز گشتند بیکدگر هم آواز
حق باب فتوح برگشودش اسرار دو کون را نمودش

از هر هنری نمودش استاد
پس داد اجازه اش بارشاد

آن گاه شهنشه زمانه
از جمع بفرق شد روانه

گویم که نبی چه دید آن شب
مهر است مرا لسان وهم لب

گر مهر نه بد لب و لسانم
میگفتمت آنچه دید و دانم

گویند که مصطفی در آن شب
جز نام علی نبرد برلب

هر گونه سخن که گفت و بشنید
هر سر نهان که دید و فهمید

ازقول علی شنید احمد (ص)
اسرار خدای فرد سرمد

زین بیش نمیتوان دمی زد
از سر علی و رمزاحمد(ص)

القصه چه آن گزین بیچون
آمد ز حجاب غیب بیرون

شد وارد عرش شاه لولاك
تا سیر کند رسول افلاك

ناگاه بدید نره شیری
بر راه ستاده همچو میری

پرسید ز شیر شاه ابرار
کن مطلب خویش نزدم اظهار

گفتا که ایا امین معراج
خواهم زجناب تو کنون باج

شاه دو سرا سپهر انجم
افتاد چو غنچه در تبسم

افکند بقصد این بیانش
انگشتر خویش در دهانش

دلشاد از آن محل گذر کرد
از عرش بفرش پس سفر کرد

نگذشته زشب که شد به آنی
وارد به سرای ام هانی

در بیان تجلیات حضرت واجب الوجود از عالم غیب الغیب در عالم صفات و ابتدای داستان عشق و آغاز آن

در خلوت خاص ذوالجلالی
در محفل قرب لایزالی
آنجا که نشان نبد ز هستی
کس را نرسیده بود دستی
آن بزم که بزم لامکان بود
نی منزل وجاه و نی مکان بود
از عالم جان نبد نشانی
بد هستی و نیستی نهانی
از رمز کسی نبود آگاه
نی بود کسی به غیر الله
جز شاهد غیب وذات اقدس
جز مظهر طلعت مقدس
در پرده غیب بود پنهان
انوار تجلیات یزدان
از ماو و منی توئی مبرا
وز کثرت و از دوئی معرا
نی آینه دیده بود رویش
نی شانه کشیده کس به مویش
نی باد صبا بر او وزیده
نی دست بطره اش رسیده
سنبل به گلش نبود همدم
آئینه بر او نگشته محرم
چشمش نه غبار سرمه دیده
زلفش نه شمیم مشک دیده
بر روی لبش نبود خالی
خالی دل او ز هر خیالی
یك جلوه نمود آشکارا
آئینه نمود ما سوی را
چون طلعت ذات منجلی شد
مرآت جمال او علی شد
در آینه عکس روی دلدار
افتاده و عشق شد پدیدار
چون شعله عشق را برافراخت
با خویش قمار عشق می باخت
آنجا که نشان خوبروئی است
قانون طریقه نکوئی است

در پرده جمال او نشاید | باید که ز پرده رخ نماید
بنگر تو به ماه آسمانی | کز دیده سه شب بود نهانی
من بعد سه شب شود هویدا | چون ابروی گلرخان زیبا
این است خواص حسن دلبر | کز برزن و بام میزند سر
پس شاهد غیب دلربائی | آراست بساط خود نمائی
زد خیمه ز عالم تقدس | در عالم جسم و جان و انفس
آئینه ذات جلوه گر شد | ظاهر به مظاهر بشر شد
پس جلوه نمود شاهد غیب | سر کرد برون ز دامن جیب
افکند ز روی خویش برقع | بنمود دوکون را ملمع
گردید ز جلوه های بیچون | از حجله عروس عشق بیرون
ازچهره نقاب خویش برداشت | صدگونه لوای عشق افراشت
برداشت چو آن عروس مهوش | از چهره خود نقاب دلکش
چون کرد جمال خویش ظاهر | پس جلوه نمود در مظاهر
زان جلوه شرر بعالم افتاد | آتش به درون آدم افتاد
آتش چو بجان آدم افتاد | صد خرمن عقل رفت بر باد
یکذره ز عکس روی دلبر | تابید بر آفتاب خاور
از جلوه نور حی بیچون | سرگشته شد او بچرخ گردون
یك لمعه ازان فروغ جانان | تابید بکارگاه امکان
امکان همه پرز شور و شرشد | چون طلعت یار جلوه‌گر شد
صدخیمه چو عشق اودر آفاق | پیدا شده صد هزار عشاق
عشاق ز صد و حصر بیرون | یك لیلی و صد هزار مجنون

درشمع چه گشت نور او جمع | پروانه بسوخت در دل شمع
چون کرد در آن عذار میلی | مجنون شده بیقرار لیلی
در چاه فتاد عکس جانان | افتاد بچاه ماه کنعان
عشقش بجهان چو زد شراره | بنمود اثر بسنگ خاره
هرسو که شرر فروخت عشقش | کاشانه جان بسوخت عشقش
زان عشق هر آنکه برد بهره | شد غرق به بحر همچو قطره
زد خیمه چه عشق در رگ و پوست | بیگانه زخویشتن شود دوست
چون عشق به عقل شد مقابل | گردید ز خویش عقل زائل
زد در دل جان چو عشق پرتو | صد خرمن عاشقی بیك جو
خوش آنکه بحرف عشق دم زد | اندر ره عاشقی قدم زد
هر دل که دراو شرار عشق است | شك نیست که لاله زار عشق است
از باده عشق هرکه نوشید | چشم از همه ما سوی بپوشید
هر دل که اسیر عشق او شد | عشق عاشق عشق آن نکو شد
آن دل که بعشق رهسپر نیست | دل نیست وزسر دل خبر نیست
چون نیست نشان عشق جانش | ویرانه بخوان و دل مخوانش
منزلگه عشق بس طویل است | آنجا نه مقام جبرئیل است
این بحر نباشدش کرانه | زین بیش دلا مخوان فسانه
دم درکش ازین فسانه گوئی | کن در ره عشق جستجوئی
این قصه که منتهی ندارد | زینورطه صبا رهی ندارد
آن به که ز عشق سرنه پیچم | نبود بجز عشق یار هیچم

ای نطق به غیر عشق دلدار حرف دگری مگو در اشعار

ای خامه سوای عشق دلبر

ننویس ورقم مکن بدفتر

در تعریف و تحلیل عشق بی‌منتها و توصیف

درخواص عشق برمذاق حال عشاق گوید

رو آر دلا در عالم عشق می‌سوز به درد و ماتم عشق
از دل غم عشق کم نگردد بیعشق دلی بهم نگردد
آفاق پر ازصدای عشق است سرگشته‌فلك برای عشق است
گردون شده بیقرار از عشق عالم شده دلفکار از عشق
آندل که بعشق گشته گلنار عشقش شود عاقبت خریدار
هرکس که بدام عشق افتاد از قید زمانه گشت آزاد
آن‌سرکه‌زجام‌عشق‌مست‌است فارغ‌زحساب‌نیست‌وهست‌است
از نشئه جام عشق عشاق مشهور شود به‌کل آفاق
زان باده اگر نخورد مجنون نامش بجهان نبود اکنون
فرهاد نخورد اگر ازین جام مشهور نمیشدی در ایام
صد الف فزون ازین میانه رفتند و نماندشان نشانه
مردند و ز مرگشان خبر نیست از نام ونشان نشان دگر نیست

بس مرغ نباله و ستیزند مردم ز نوایشان گریزند

جز اهل‌دل آنکجا که‌هستند بر خود در گفتگو به بستند

صدگونه اگر سخن برانند جز قصه عاشقی نخوانند

غیر از ره عاشقی نپویند از راه دگر سخن نگویند

در دهر بغیر عشق دلدار کفر است سخن‌نمودن اظهار

دینم همه‌عشق‌وعشقبازی‌است سرپیچ نیم اگر مجازی است

از علم اگر الف نخوانی از باز چه رو سخن برانی

گویند مریدی اندرین دیر شد خدمت پیر باطن السیر

گفتا که ز جان تو را مریدم از لطف نمای رو سفیدم

گفتا بجواب پیر سالك خود را به عبث مساز هالك

رو در ره عشق‌وعاشقی کوش دست‌ودل‌ودیده ازجهان‌پوش

چندی ره‌و کوی عشق پیمای عاشق چه‌شدی به نزد من آی

بی صورت وظاهر عیانی کس راه نجسته بر معانی

اما به صور نباش غافل کن قطع طریق وطی منزل

چون‌صورت‌نقش‌بر‌توشد‌فاش بخرام بسوی صنع نقاش

خواهی که‌گذر نمائی از پل چابك بگذر مکن تأمل

صد شکر که تا شدم دراین‌دیر اندر ره عشق داشتم سیر

دایه چو ز مشك نافه‌ام دید از خنجر عشق ناف من چید

پستان به لبم نهاد چون مام خونابه عشق ریخت درکام

هرچند که عشق کرده پیرم نبود بجز عشق در ضمیرم

از عمر من آنچه بیشتر شد خوش آتش عشق تیز ترشد

پس عشق به پیری و جوانی — نبود اگر عاشق بدانی
فانی چه بعاشقی شدی پیر — کن جهد و براه عاشقی میر
گر عشق بتان نمود سیرت — جز عشق مباد در ضمیرت
در عشق بچین بساطی ازنو — افکن تو ز نور عشق پرتو
نقشی تو بزن به‌کلك و دفتر — در عشق بتان ماه پیکر
در عشق بساز داستانی — بگذار در این جهان نشانی

کین رمز بروزگار باشد
از بعد تو یادگار باشد

داستان عشق جانسوز قطره ورود

اینك آغاز عشق قطره وگزارش حال او

آغاز سخن بیان عشق است — نطقم همه ترجمان عشق‌است
طبعم به نوای عشق‌گویاست — روحم بهوای عشق پویاست
مرغ سخن آمده به پرواز — با نغمه عشق گشته دمساز
دارد بزبان حکایت عشق — آرد به بیان روایت عشق
بس خامه عنبرین شمامه — اینگونه رقم زند به خامه
گوید به عراق بد جوانی — نیکو پسری به نکته دانی
بد ساکن خطه صفاهان — رخشنده رخش چه ماه تابان
در رندی و عاشقی مجرد — بودی ز نژاد شه محمد صم
در جود و سخا نبد نظیرش — مستوفی عقل بد دبیرش
از قد رسا و روی انور — زد طعنه بماه و سرو کشمر

بیـرون ز حساب بدکمالش	افـزون ز کمال بد جمالش
خوبان همه گشته مات رویش	حیران شده بر رخ نکویش
هنگام سخن ز لعل انـور	می‌ریخت هـزار تنگ شکر
از کبر و ریا وجـود او پاك	گردیده تهی ز خار و خاشاك
در بندگی خدا موافق	مطلق ز علایق خلایق
روی همه گلرخـان بسویش	او میل نبود بهیـچ رویش
خوبان همه بر رخش گـرفتار	او از همه گشته بـود بیزار
پا بست رخش شدند خیلـی	او را بکسی نبود میلـی
بت ها همه گشته پای بستش	بودند تمـام بت پرستش
دانا و مـدبر و سخندان	ره برده بسوی کوی عرفـان
در رندی و فهم و نکته دانی	در دوره خود نداشت ثانی
از بحرکمـال برده بهـره	نامش شده در زمانه قطـره
بد گرچه فزون ز حدکمالش	ازمن بشنو تو شرح حالش
روزی ز قضای کـردگاری	می‌کرد گذر ز رهگذاری
ناگه دو صنم ز ره رسیدنـد	از دور جمال قطره دیدند
دیدند چه روی قطره از دور	افتاد بجان هر دو تـن شور
گشتند به حیلـه و فسانـه	آن هر دو به نزد او روانه
نزدیك شدند چـون بقطره	شاید که از او برند بهـره
یك زان دو نفـر اسیر او شد	در قلزم عشق او فـرو شد
دل‌دادزدست ودین‌ودل‌باخت	خود را بقدوم قطره انداخت
چون قطره بدید حـال اورا	دانست بدل خیـال اورا
گردیـد خبر ز حـال زارش	شد دور ز شرم از کنـارش

بنمود ازان صنم کناره / بالمره نگردیش نظاره
لیکن دل آن صنم به بندش / افتاد چه صید در کمندش
چندی بگذشت ازین حکایت / زین قصه نشد دگر روایت
آن ماه ز عشق قطره هردم / سیلاب ز دیده ریخت چون نم
نالید ز هجر روی دلدار / تاگشت ز سوز عشق بیمار
بیمار شد از فراق جانان
گردید مثال جسم بیجان
از بهر دوای درد هجران / اندر شب و روز بود گریان
نالید بدرگه خداوند / ازعشق رخ و لبان چون قند
تا بر دل قطره گشت کاری / آن تیر دعا و عجز و زاری
بنگر که چگونه چرخ گردون
از قطره نمود دل دگرگون

در بیان سرایت نمودن عشق رود در دل قطره
وآغاز جنون او فی‌البر

مستوفی کوی آشنائی / کرد است رقم ز بیوفائی
در دفتر عنبرین شمامه / بنموده رقم چنین به خامه
گوید که چه قطره جگر خون / گردید ز عشق رود مجنون
چون ماهی خشک لب ز دریا / از رود فتاد او به پهنا
ناکام روانه شد ز عمان / لب تشنه فتاد در بیابان

می‌سوخت ز اشتیاق دلدار / می‌ریخت سرشک غم برخسار
در ششدر مهر آن پری رو / می باخت قمار عشق هر سو
میسوخت زاشتیاق و میساخت / نرد غم او بسینه می‌باخت
می‌برد ز سوز دل فراقش / می مرد ز درد اشتیاقش
می‌کرد ز شوق پیرهن چاك / می‌سود مدام دیده برخاك
بارید سرشك از دو بادام / می‌زد بسر از غم دلارام
میریخت ز دیده اشك نمناك / می‌بیخت ز داغ او بسر خاك
پژمرد بسان عارض گل / افسرد بسان جان بلبل
پیوسته زدیده اشك می‌سفت / با خویش بگریه رازمیگفت
دیوانه بکوه و وادی و دشت / میخواند ز اشتیاق و میگشت
کی آه چه رنجها کشیدم / کامی ز نگار خود ندیدم
دردا که نشد ز جور اختر / کام دل من ازو میسر
درد همه‌کس چه‌من نباشد / دور از خود و ازوطن نباشد
چون من نبود کسی بعالم / مستغرق بحر غصه و غم
من سوخته دیار عشقم / آواره و خوار زار عشقم
افتاده از نظر منم من / بیچاره و در بدر منم من
آن مرغ اسیر دام صیاد / آن صید بزیر تیغ جلاد
جز من بجهان کس دگر نیست / چون‌من مرغی‌شکسته‌پر نیست
چون چنگ‌ودف ونی‌وچغانه / از پرده دل‌کشم ترانه
زاوازه حسن وعشق رودم / سرگرم فغان و رود رودم
پیوسته سخن ز رود گویم / خون گریم و رود رود گویم
از رود اگر رسد سرودی / هم ناله شوم برود رودی

از بانگ دف و نی و ربابم — یکباره خراب در خرابم
چون خم شراب درخروشم — ازصوت رباب رفته هوشم
با صوت رباب و نغمه رود — کی ساز شود نوای داود
نالم به بیات اصفهانی — گریم به نوای حاجیانی
ازکابل وهند و شور و شهناز — یکباره عنان‌کشم بشیراز
گاهی چه همای پر شکسته — دل سوی حجاز بار بسته
با ترك و مخالف وحصاری — با شوشتری و بختیاری
می‌سوزم ومخفی است رازم — چون مس ز فراغ میگدازم
گاهی زعرب روم به طهران — گاهی روم از عجم به‌کلیان
از زابل و چار طبع مغلوب — وز راست زغم بشهر آشوب
با بانگ حری روم به بغداد — شاید ز عراق گردم آزاد
آزاد گر از عراق گردم — دور از غم اشتیاق‌گردم
پس رو بدیار نجد آرم — جان و دل خود بوجد آرم
شاید که بدستش آورم باز — با او غم خویشتن‌کنم ساز
چندی بهمین خیال و افسون — میگشت بکوه‌ودشت وهامون
میگفت‌بخویش راز ومیرفت — گه مکه و گه حجاز میرفت
میرفت وجز این نبود حالش — روز وشب وهفته ماه‌وسالش
شد قطع ز هر طرف امیدش — تا سوی عراق دل‌کشیدش
آمد بعراق با دل ریش — می‌جست نشان ز دلبرخویش
روزی ز قضا به‌بیت الاحزان — بنشسته ولی چه بید لرزان
ناگاه ز در در آمدش یار — مانند تذرو نیك رفتار
با عارض چون مه دو هفته — هر هفت نموده رفته رفته

آمد ز در آن نگـار طناز — چون غارت لعبتـان شیراز
بنشست چه ماه چهـاردهم — در دیده قطره همچه مردم
چون قطره بدید روی دلبر — برجست زجای خود چه تندر
چون‌جان‌بکشیدش‌اندر آغوش — در دیدن او برفت از هوش
از هوش‌برفت‌وهوش آمد — دریای وصال جوش آمد
چون رود فتاد در تلاطم — بارید ز چشم قطره قلزم
بس دیده قطره ریخت باران — شد کشتی رود غرق توفـان
وانگاه ز اشك چشم غماز — بـا رود سخن نمود آغـاز
کی یار ستمگر جفا جـو — تا چند دوانیم ز هر سو
تاکی‌کنیم ز خویشتن دور — تا چند شوم ز هجر مهجور
تا چند بگردم از قفایت — تا چنـد بنالـم از جفـایت
تا چند نهی بسینه داغـم — تا چند بسوزی از فراغم
تا کی بکشم بدوش بارت — تا کی نفتد بمن گذارت
تا چند دوانیم به هامون — تا کی‌کنیم اسیر و مفتـون
از عشق تو بی‌قرار تاکی — آواره روزگـار تا کـی
تا چند بـوعده و نویـدم — سازی تو ز وصل نا امیدم
برگوکه خلاف عهد تاکی — در عشق توجد و جهد تاکی
هر لحظه که آن جمال بینم — خواهم‌که‌گل از وصال چینم
در دهـر نبـاشد آرزویم — جزآنکه‌گـل وصال بویـم

این‌گفت‌ودوباره‌رفت‌ازهوش
زد مهر به لعل وگشت‌خاموش

پاسخ دادن رود قطره را و او را تسکین دادن در عشق خویش

زد طوطی منطق شکر خوار — اینگونه رقم ز شهد منقار
افشاند ز خامه معنبر — از لعل خوشاب تنگ شکر
گوید که چه قطره رفت از هوش — زد رود چه بحر از غمش جوش
چون قطره فتاد دستش از کار — در جوش فتاد بحر زخار
وانگاه طریق ظلم بگذاشت — از مهر سرش زخاك برداشت
بنهاد سرش بروی دامن — وز شوق نمود آه و شیون
سیلاب ز دیده کرد جاری — از راه و طریق غمگساری
پس داد ازان لبان نیکو — بر قطره خسته نوشدارو
از داروی لب بهوشش آورد — و از آه وفغان خموشش آورد
پس آن گل گلستان خلخ — بگشود لب از برای پاسخ
کی تشنه اب وصال جانان — دل داده بخط و خال جانان
ای زهر غم وصال خورده — از جام الم زلال خورده
ای داده بآرزوی من دل — کام تو ز من نگشت حاصل
ای کشته تیغ غمزه من — گشته الف تو همزه من
تیر مژه ام تو راست پیکان — گویی نربوده ای ز میدان
جز آنکه کشیده ای ملامت — یك لحظه نبوده ای سلامت
دانم که جفا کشیده‌ای تو — از یار وفا ندیده ای تو
دانم دل پر ز داغ داری — وز خون جگر اياغ داری

دانم که چه وحشیان صحرا — در دشت جنون تو راست مأوا
دانم که ز عشق می‌گذاری — گاهی بعراق گه حجازی
دانم که شهید تیره عشقی — دانم کـه تو دستگیر عشقی
دانم کـه بـدام غم اسیری — دانم کـه براه عشق پیری
دانم شب و روز بیقـراری — آواره دشت و کوهساری
امـا چکنم که نیست چاره — چون حال تو را کنم نظـاره
خواهم کـه دل‌ازتو برنگیرم — لیکن چکنم که ناگزیـرم
خواهـم بتو نرد عشقبازم — اما چکنم چـه چاره سازم
خواهم که بر آیم آرزویت — تا جان بدهم بخـاك کویت
امـا ز رقیب در هـراسم — ترسم که نماید او قصاصم
خواهم که بکام دل رسانم — لیکن چکنم نمی‌تـوانـم
خوفم ز رقیب بدگمان‌است — کـو دشمن زار ناتوان‌است
ترسم که شود ز حال‌مخبر — وز قهر ببرد از تنـم سر
امید که خیر او نبینند — از بـاغ وصال گل نچینند
گر بخت مدد کند بکارم — کز لطف شود معین ویـارم
این خار ز پیش دور گردد — یا زنده تنش بگور گـردد
آنگـاه بلطف حـی عادل — گردد مراد هر دو حـاصل

این گفت وفتاد در تلاطم
زدموج زچشم قطره‌شدگم

به‌هوش آمدن قطره ورود راندیدن و بنیاد

بیقراری کردن ازعشق دیدار او فی‌الحال

آوخ کـه نگار مهربـانم — دوشینه بـزد شرر بجـانم
از مهر شدم چـه روبرویش — آشفته شدم چه تار مویش
سودم سر خویشتن براهش — دیوانه شدم بـروی ماهش
از دور نمـودمش نظاره — زد عشق بجان و دل شراره
دیـدم که سر وفا نـدارد — با من بجز از جفا ندارد
مهری کـه نبـاشدش بسینه — جز ظلم وجفا وجور و کینه
بر دست بدش مدار تزویر — افکنده دو چشم خویشتن زیر
گردان بکفش مدار نیرنگ — بـر شیشه صبر میزدی سنگ
یك لحظه نبد بمن نگاهش — تا بنگرم آن جمال ماهش
من بر سر پا چه سرو آزاد — استاده به نزد آن پریـزاد
شایـد نظر افکند به بالا — تا بنگرم آن رخ دلا را
دیـدم به منش نظر نباشد — وز حـال منش خبر نباشد
در کـار نمودمش فسانه — نـزدیك شدم بصد بهـانه
گفتم که ایا نگار جـانی — کو رسم وفـا مهـربانی
تا چند کنی بتا کنـاره — برکشته خود دمـی نظـاره
پـرسی بنمـاز روزگارش — رحمی بنما بحـال زارش
بنگر که چه گل فسرده باشد — زنده است ویا که مرده باشد
تـا کی صنما کنـی تکبر — یك لحظـه به حالتم تصور

این حسن بجای خود نماند　حق داد من از تو می‌ستاند
آخر من مستمند دلریش　مجنون تو هستم‌ای ستمکیش
یك لحظه دلم بدست آور　برشیشه جان شکست ناور
ای دلبر شوخ شنگ طناز　از چهره نقاب گل بر انداز
تا با تو زبان حال گویم
شرح دل پر ملال گویم

جواب دادن رود قطره را و زبان
باستهزا و طعنه گشودن

بشنید کلام قطره را رود　در پاسخ او دو لعل بگشود
برداشت سرآن بت دلارام　بارید ز پسته نقل بادام
کی دور فتاده از وصالم　گو قصه خود که در چه حالم
گفتم صنما غم تو دارم　در دل غم ماتم تو دارم
گفت این سخنان همه خلافست　اینها همه مکر و کذب ولاف است
دانم که تو میل کس نداری　در سر بجز از هوس نداری
گر عشق مرا بجان خریدی　پای هنر از چه پس کشیدی
صد بار بوصل کردمت شاد　بالمره تمام رفتت از یاد
کردی ز من حزین کناره　الحال طمع کنی دوباره
بر قول تو نیست اعتمادی　یکجو بتو نبود اعتقادی
فرمود چه این کلام دلبر　شد قطره از آن سخن مکدر

با گریه بگفت ای جفا جو	تا چند جفا تو را بود خو
تا چند کنی بعشوه و ناز	از غمزه دری بروی من باز
اینقدر مکن بکار سختی	با همچه منی سیاه بختی
خود با خبری که عاشق زار	در پای تو جان نموده ایثار
در عشق تو من ز جان گذشتم	از منزل و خانمان گذشتم
هر روز بساط تازه چیدم	تا مهر تو را بجان خریدم
شاید که ز راه غمگساری	بر کشتهٔ خویش رحمت آری
گفتم که غمم ز دل زدائی	نی آنکه بر او غمی فزائی
خواهم که کنی تو کامیابم	نی آنکه کنی ز غم کبابم
من جز تو مهی دگر ندارم	غیر از تو شهی دگر ندارم
جز روی تو دل بکس نبندم	ور زانکه کننده نبندم
عشق تو نموده سینه‌ام چاك	چندانکه زخویش نیستم باك
مهر تو ربوده صبر و تابم	آتش زده بر دل خرابم
ای غارت جان و خانمانم	آشوب دل و بلای جانم
ای آفت لعبتان چینی	ای مهر سپهر نازنینی
قدر تو فزون بود ز تعریف	حسن تو برون بود ز توصیف
من قدر تورا فزون شناسم	حسن تو ز حد برون شناسم
خود قدر جمال خود ندانی	قدر خط و خال خود ندانی
مجنون داند بهای لیلی	آن غمزه وعشوه های لیلی
محمود غم ایاز داند	احوال نیاز و ناز داند
سلمی داند جلال اسما	از سعد بپرس حال اسما

کس نیست خبر بغیر بهرام | از طلعت و صورت گلندام
یوسف داند غم زلیخا | وامق خبرش بود ز عذرا
شیرین یکجا و عشق و فریاد | داند ز کجا قرار فرهاد
فرهاد ز عشق روی شیرین | بنمود نثار جان شیرین
از کوه تو حال کوهکن پرس | ازمن توجلال خویشتن پرس
تا وصف کمال تو بگویم | توصیف جمال تو بگویم
یکموی تو ای نگار دیرین | آزرد هزار جان شیرین
اما تو ز خویش غافل‌استی | با غیر منی تو مایل استی
صد حیف که قدر خودندانی | یکذره تو نیك و بد ندانی
حیف‌ازتوگلی که خوار باشی | آواره ز دست یار باشی
من رشک برم که سرو آزاد | از تیشه ناکسان در افتاد
دلگیرم از آن‌که شاخه‌گل | بنموده به خار ره تحمل
سوزد دل من‌که در غلطان | با مهره خر شد است یکسان
نالم که چرا طلای احمر | در وزن به مس بود برابر
این داغ مرا کشدکه دلبر | خر مهره به در کند برابر
گویا ندهد برای او سود | آواز خر و نوای داود
هر لحظه زظلم و جور بیداد | ترجیح دهد مرا بشداد
ای بیخبر از خیال عاشق | غافل شده ای زحال عاشق
تا چند دهی چه آتش و دود | نسبت تو خلیل را به نمرود
تا چند ضیاء خود کنی‌گم | ترجیح دهی مرا بمردم
شرم آیدت ای بت ستمکار | نسبت تو مده مرا باغیار

گر ملك دوکون را گزینی　　چون من دگر عاشقی نبینی

صد عاشق اگر شود پدیدار

نبود چه منت کسی خریدار

شعله ور شدن آتش‌عشق در وجود او و بیماری از سوز فراق و آتش اشتیاق

سازنـده داستـان عشـاق　　اینگونه رقم زند در اوراق

گویند چـه قطره پریشان　　از درد فـراق گشت نالان

از وصلت یار گشت نومید　　یکباره بساط خویش برچید

دست‌ازخودوجان‌خویشتن‌شست　　شد ریشه عمرش از الم‌سست

عقل از سر او نمـود پرواز　　گردید به وحشیان هم آواز

از هجر فراق روی دلدار　　سیلاب شدش‌روان ز رخسار

بارید ز دیده همچه نیسان　　چون رعد نمود آه و افغـان

وردش همه ناله و فغان بـود　　قوتش‌همه اشك دیدگان بود

جز زهـر نبد بشیشه او　　جـز گـریه نبود پیشه او

شغلش همه روز بـود زاری　　ذکرش همه شام بیقـراری

بس نـاله نمود از غم یـار　　گر دید ز عشق یار بیمـار

بیمـار شد از فـراق دلبر　　شد رنگ عذار او چه اصفر

گردید تهی وجودش از خود　　زانسان کـه‌خبرنبودش‌ازخود

رنگ از رخ انورش بدر شد　　چندان که زخویش بیخبر شد

آن عارض خوب ارغوانی گردید ز هجر زعفرانی
از درد بچهره چین کشیده وز بار الم قدش خمیده
جسمش شده همچو مور لاغر گردیده چه نخ فسرده خاطر
تا مدت چند حالش این بود روز و شب و ماه و سالش این بود
نی روز فراق آمدش سر نی دید وصال روی دلبر
ده سال بدین طریق بگذشت در وادی کوهسار می گشت
تا دست و دلش فتاد از کار گردید ز عمر خویش بیزار
بر دل نه قرار و تاب بودش نی راحت و خورد و خواب بودش
از خواب و خور زمانه رسته دل بر خط و خال یار بسته
از الفت خلق گشته فارق بیرون شده بود از علائق
نی حسرت روزگار بودش جز درد غم نگار بودش
از خوان جهان بریده دستش نی یاد زمان و بود و هستش
هستی همه از کفش برون شد رنجوری او ز حد فزون شد
هر جا که طبیب بود آمد بر رفع علاج او بر آمد
از بهر علاج کردن درد هرگونه دوا فراهم آورد
کردند مداومت ز حالش تا دفع شود غم و خیالش
دادند باو ز هر دوائی از هیچکسش نشد شفائی
آری غم عشق را دوا نیست بیماری عشق را شفا نیست
عاشق که ز عشق میکند تب دفعش بکند دو بوسه از لب
دیدند چه حال او اطبا عاجز گشتند از مداوا
گفتند بدوستان قطره حال دل ناتوان قطره

کاین درد یقین دوا ندارد — جز وصل دگر شفا ندارد
ایندل شده بیقرار عشق است — مجنون دیار یار عشق‌است
دردش نشود دوا بجز وصل — کامش نشود روا بجز وصل
باید که بوصل یار کوشد — یا چشم ودل ازحیات پوشد
جز این مرضش شفا ندارد — دردی است که او دوا ندارد
یاران چه حدیث او شنیدند — از زندگیش طمع بریدند
ماندند بکار خویش حیران — گشتند به حال قطره گریان
گفتند ز حال زار قطره — ما بیخبریم و یار قطره
با دلبر او نظر نارد — وز حالت او خبر ندارد
ما زا بسویش گذر نباشد — وز دلبر او خبر نباشد
باید که سئوال ازو نمائیم — وانگه بعلاج او برآئیم
کردند سئوال ازان پریشان — برگو تو بیاوران وخویشان
در دام که اوفتاده ای تو — برکوی که سر نهاده‌ای تو
در بندگی که دست دادی — در عشق کدام بت فتادی
خوردی ز کدام غمزه پیکان — تیرت که زد از کمان مژگان
تیغت که زد از دوقوس ابرو — سحرت که نمود از دو جادو
آزرده روی کیستی تو — آشفته موی کیستی تو
کی دل زکفت ربوده برگو — کی بر تو جفا نموده برگو
کی روزتورا نموده‌چون شب — کی جان تورا رسانده برلب
عشق که فتاده بر سر تو — افکنده شرر به پیکر تو
مهر که نموده دستگیرت — هجر که نموده است پیرت

از روی که زرد گشته رویت　　موی که سفید کرده مویت
از یاد کدام سرو آزاد　　شمشاد قدت زپا درافتاد
از جام که نوش کرده‌ای می　　با یاد که عمر میکنی طی
از لعل که قند کرده‌ای نوش　　از شهد که گشته‌ای تو مدهوش
برگو الف که کرده دالت　　خال که سیاه کرده خالت
تا آنکه برای دفع این غم　　بندیم کمر بکار محکم
کردند سئوال خود زهرسو　　یك نکته جواب نامداز او
از شرم نکرد سر به بالا　　نی حرف نعم بگفت نی لا
این حال چه یاوران بدیدند　　کز قطره جواب نا شنیدند
کردند ز نزد او کناره　　این حال چه شد ازو نظاره

محروم شدن دوستان و یاران قطره
از نشنیدن جواب وعجز و نیاز قطره بدرگاه
بی‌نیاز ومناجات بدرگاه قاضی الحاجات

گوینده این چنین حکایت　　اینگونه سخن کند روایت
گوید که چه دوستان مخدوم　　گشتند ز حال قطره محروم
رفتند تمام از کنارش　　هشتند بخاك رهگذارش
چون قطره بدید حال ایشان　　شد قطع امید اوز خویشان
از درد بخویشتن به‌پیچید　　رو جانب حق نمود و نالید
کی بار خدای فرد اکبر　　هستی تو ز سرکار مخبر

من درخود و کار خویش ماتم / مستغرق بحر سیآتم
دارم بگناه خویش اقرار / ای غافر هر ذنوب و ستار
تقصیر من ایخدای بیچون / از حد و حساب باشد افزون
عصیان من ارزحدبرون است / رحم تو وعفو تو فزون است
رحمی بنما به قلب ریشم / از مهر رسان بکام خویشم
دلدار مرا رسان بزودی / ای آنکه رحیمی و ودودی
دیگر بدلم قرار و آرام / نبود دگرم برآورم کام
ای داده پس از فراق خیلی / کام دل قیس راز لیلی
یعقوب نبی پس ازچهل سال / کز بار فراق گشت چوندال
دادی تو نجاتش از تأسف / شادش کردی بوصل یوسف
ای آنکه زراه جود واحسان / دادی تو مراد پیر کنعان
درد دلم از کرم دوا کن / با دلبر خویشم آشنا کن
بس نالەنمود ورفت ازهوش / دریای کرم فتاد در جوش
چون تیر دعای او گذرکرد / از جوشن چرخ سر بدرکرد
از چرخ چه تیر او بدرشد / اندر دل رود کارگر شد
بنمود چه تیر در دلش جا / مانند سپند جست از جا
شد جانب قطره او شتابان / میریخت سرشگ غم بدامان
تا آنکه رسید پیش قطره / شد مرهم قلب ریش قطره
بنمود بسی فغان و شیون / بگرفت سرش بروی دامن
آورد بدل قرار و تابش / وز بوسه نمود کامیابش
پس ریختز دیده گوهر ناب / اشك غمش آنزمان برخسار
از دیده چه ریخت اشك غماز / شد دیده قطره بررخش باز

چون دید جمال نازنین را — بنهاد به خاك ره جبین را
مدهوش شد و بیامدی هوش — چون جان بکشیدش اندر آغوش
با یار بناله گشت دمساز — وانگاه سخن نمود آغاز
کی آفت جان و غارت دل — ویران ز تو این عمارت دل
ای دشمن دین و خصم ایمان — کاشانه ام از توگشته ویران
ای عمر مرا نموده تاراج — دل گشته به تیر عشقت آماج
ای کرده سیاه روزگارم — ای بر زده بر درون شرارم
ای از تو تباه گشته حالم — بار غم تو نموده دالم
کردی ز فراق تیره روزم — از ناز غمت بساز و سوزم
بردی تو ز دل قرار وتابم — از هجر نموده ای کبابم
از غمزه فتنه های سرمست — عقل ودل ودین ربودی ازدست
از نرگس مست ناوك انداز — وز فتنه دیده های غماز
شهباز دلم اسیر کردی — اوراچو نشان تیر کردی
از تیر غمت ز پا فتادم — افتادم و دل ز دست دادم
از پای فتاده ام بخواری — با محنت و رنج و بیقراری
رحمی بنما به حال زارم — کز سوز فراق خوار وزارم
نبود به دلم دگر صبوری — تلخ است بتا فراق و دوری
حالم ز غمت دوباره گردید — پیراهن صبر پاره گردید

یا کام ده از لبان شیرین
یا آنکه بگیر جان شیرین

تسکین و نوید وصل دادن رود قطره را از
راه مکر و حیله بطریق عشوه
و فسون و آگاه بودن قطره از حیله بازی
رود

خنیاگر چرخ حیله بازی
بنمود چنین سخن طرازی
از زخمه تار و ناخن چنگ
صد گونه غزل نماید آهنگ
از پرده دل برآرد آوا
آشوب کند بپا و غوغا
با حیله و ریب و عشوه و ناز
باب دگری نماید او باز
بی اسلحه و ستیزه و جنگ
راهی زند از طریق نیرنگ
تا ساده دلی بدام آرد
چون طایر خود ببام آرد
با عشوه و نغمه و ترانه
ریزد برهش ز غمزه دانه
غافل که بعاشقان دلخون
همراه بود خدای بیچون
مانند رخ بتان ز غازه
بشنو سخنی بدیع و تازه
از عشوه گری رود طناز
کز حیله و مکر کرده آغاز
شد در بر قطره دل افکار
چوندل که رود به پیش دلدار
بنشاند بدامن و نوازش
بنمود ز یار دلنوازش
زد بوسه به لعل به ز قندش
میداد ز راه حیله پندش
کی دلبر نازنین نگارم
من غیر تو یاوری ندارم
روزی که بدام تو فتادم
دل در گرو غم تو دادم
آن سان که نمیتوان بریدن
جز تیر غمت بدل خریدن
در دام کمند تو اسیرم
در عشق رخ تو بی نظیرم

اندوخته بود هرچه نیرنـگ یکعمر بحیله آن قوی چنگ
زد جملهٔ بکـار رود طناز نامـد خبر و ز قطـره آواز
تأثیر نکرد هرچه زد لاف بیهوده نمود وقت اتلاف
چون‌قطره بدآگه از ضمیرش در چله ز مکر چیست تیرش
لب بست و جواب او نمیداد شد گفتـه رود درخورباد
نرگس‌بگشود وغنچه بربست زین رو دل روداز الم خست
شد آنـکه برای راه چاره آیـد سر داستان دو بـاره
تیر دگری کشد ز تـرکش فی‌الحال کند زغمزه ترکش
چون قطره بدید حالت رود رو کرد بسوی ذات معبود
شرح غم خـویشتن برازی میگفت چنین بذات باری
ای خالـق کـردگار منان داد دل عـاشقان تـو بستان
آنان کـه بعاشقان ستیزنـد از خویشتن آبـرو بریزنـد
زیرا همه عاشقـان شیدا گـردیده طـریق عشق پویا
جز راه وفـا و مهربـانی نا رفته بروزگـار فـانـی
آن نام که نقش‌جمله دلهاست آن نام ز عاشقان شیداست
در اول داستان بـدفتر گردید رقم چه سکه بر زر
گفتم از عشق شمه‌ای چند شیرین چه نبات و شکر وقند
اینك گـذرم من از مکرر باشد سخن ام اگر چه شکر
بشنو تو زقطره دل افکار
از نیش قلم شوم گهربار

مخاطب ساختن قطره باد صبا را

در پیام بردن

ای باد صبا ز مهربانی — رو کن تو به نزد یار جانی
بنما گذری بکوی دلدار — زن بوسه بخاك آن وفا دار
با عجز و تضرع تمامی — از من برسان بر او سلامی
منبعد هر آنچه عرضه دارم — کن عرض بخدمت نگارم
من هرچه بگویمت باو گو — لیکن نشود خلاف یك مو
چون خدمت آن صنم رسیدی — هرحرف که از دولب شنیدی
کن عرض بخاك مقدم او — از مهر شدی چه همدم او
برگو تو ثنا و هم دعایش — زن بوسه بگرد کفش پایش
پوشیده برو به نزد آن ماه — ترسم که رقیب گردد آگاه
سر من و آن صنم بداند — آسیب بدی باو رساند
مخفی ز دو دیده های اغیار — خود را برسان بکوی دلدار
از راه ادب برو بسویش — هر نوع که می‌شود بجویش
دیدی چه نگار شوخ طناز — خود را بقدوم او برانداز
اول تو ببوس خاك پایش — کن جان من حزین فدایش
فارغ چه شدی ز خاکبوسی — وانگه بزبان چاپلوسی
بنشین ز وفا تو روبرویش — می بوس دو ساعد نکویش
دیدی چه جمال آن مه فرد — پروانه صفت بدور اوگرد
وانگاه بدیده گهر بار — گوهر بفشان بپای دلدار

سیلاب ز دیده ساز جاری | شاید که دلش بدست آری
تا او بکلام گرم گردد | باز آن دل سنگ نرم گردد
شاید برخ تو آورد شرم | وز گریه تو دلش شود نرم
پس میل کند نگار طناز | تا با تو سخن نماید آغاز
تا آن گل گلستان خلخ | لب باز کند برای پاسخ
ریزد چه ز لعل خویش شکر | چون جان منش بگیر در بر
او را چه گرفتی اندر آغوش | گو یاد مرا و تو فراموش
این نکته گر آن نگار بشنید | بر شهد کلام من نخندید
این بیت چه آن صنم پسندد | بر شعر ملیح من بخندد
بارد چه شکر ز لعل قندش | قربان لبان نوشخندش
چون من نبوم بآه و افسوس | از جانب من لبانش‌میبوس
کردی چه طواف کوی دلدار | کن عرض‌مرا به نزدش‌اظهار
برگو که شهید روی ماهت | آن‌کشته طره سیاهت
داد است عریضه و سلامی | معروض نموده او پیامی
من بعد سلام بی نهایت | گفت‌ای سر وجان من فدایت
صد گونه شکایت از تودارم | بسیار حکایت از تو دارم
اول سخنم بخاك کویت | این است فدای تار مویت
یاد آیدت ای نگار جانی | ایام شباب ونو جوانی
آن روز که دل ز دست دادی | بر من در عاشقی گشادی
هر سو در عشوه باز کردی | شرح غم خویش ساز کردی
گفتی که بدام تو اسیرم | چندانکه ز عمرخویش سیرم

گفتم بجوابت ای پریوش — آخـر تو کجا و این بلاکش
بسرگو ز کجا سخن‌سرائی — با من ز چه رو تو آشنائی
گفتـی بفغـان و آه و شیون — سر رشته کار خویش بـا من
با خنده بگفتی ای ستمگر — تیرم زده ای بـراه معبر
آن تیر نشسته بـر درونم — سرگشته وادی جنونـم
اینگونه ایا نگار طناز — کردی ره عشوه و ستم باز
من از تو کنـاره می‌نمودم — در خویش نظاره می‌نمودم
با خویش بگفتم ای دلارام — آیا بکجا فتـاده در دام
من خود بکجا و این وفادار — گردید بدام من گرفتار
هر چند نمودمت نصیحت — گردید فـزون ترا فضیحت
بالمره نصیحتم هدر شد — پندم چه نهال بـی ثمر شد
تا آنکه ز چشمهای مفتون — تیرم زدی ایصنم بکانون
در چله چه تیر عشق پر زد — یکبـاره شرار بر جگـر زد
در دل چه شرار او اثر کرد — دودش ز دو دیده سر بدر کرد
تیر غمت ای نگار جـانی — بنشست بقلب نـاتوانی
تیرت چه بسینه کارگر شد — نخجیر تو صید بسته پر شد
آن لحظه که صید راه گشتم — دیـوانه روی مـاه گشتم
شد عارض من چوماه انور — با آینه رخت برابـر
بد ساده ز خار لالـه زارم — خطی ندمیده بر عـذارم
گل از خس وخار بود خالی — چون آینه بد رخم زلالـی
نه آینه ام غبار دیـده — گلزار رخم نه خار دیـده

رخساره چه ماه آسمان بود — در مهر جمال تو نهان بود

آئینه و عکس هم قرین بود — با ناز و نیاز همنشین بود
رخ با رخ انورت مقابل — موئی بمیان نبود حایل
شد بدر منیر و مه مقارن — زاغی بچمن نگشته ساکن
آن‌چهره که‌رشک گلستان بود — خالی ز جفای ناکسان بود
نی زحمت باغبان کشیده — نی دست طمع بر او رسیده
نی راه کسی بسوی او داشت — نی‌زهره گفتگوی او داشت
نی باد خزان بر او وزیده — نی سبزه بعارضش دمیده
دادی تو ز لعل خویش آبش — بردی تو عنان و صبر وتابش
چون لعل تو دم زنی شکرزد — عنبر بعذار ماه سرزد
از چاه زنخ چه دادیش آب — مه هاله به بست ز عنبر ناب
دمساز نمودیش به مینو — همراز نمودیش به جادو
هم صحبت هندویش نمودی — همخوابه جادویش نمودی
لعلت چه نمود آبیاری — روئید ز مهر سبزه زاری
پروردیش از دوپسته خام — سال و مه و روز و هفته وشام
دادی تو بهرصباح و هر شب — تربیت او ز سیب غبغب
با عنبر و عود ومشک تاتار — پیوند نمودیش بیکبار
با شاهد مصر و آهوی چین — با ترك ختا و شوخ ماچین
کردی همه را بیکدگر یار — گشتند به بند هم گرفتار
آن سرو که طعنه زد بکشمر — کردیش مقابل صنوبر
اینگونه بساط عیش چیدی — وانگاه چه وحشیان رمیدی
دیدی چه مرا اسیر و مفتون — دیوانه نمودیم چه مجنون
وانگاه زدی به غمزه تیرم — چون صید بدام غم اسیرم

آن‌قد که بدی چه سرو موزون   خم گشت بسان بید مجنون
چون حال مرا نظارة کـردی   بر کشتن من اشاره کـردی
از روم و حبش سپـه کشیدی   تا نعش مرا بخون کشیدی
از هند وختا و چین وارژنگ   کردی تو بقصد جانم آهنگ
آن طره زلف تـاب دارت   بد لشگر هند و زنگبـارت
رومی بچگان چشم جادوت   افکنند مـرا بچاه ماروت
قـربان تو و دوجـادوی تو   وان حسن وجمال ونیروی‌تو
هندوخطوخال‌وزلف شبگون   برجان و دل آورد شبیخون
من سینه سپر کنم دراین راه   تا جان بکنم نثارت ای مـاه
اما نه طریق عشق این است   این‌رسم نه درختا وچین‌است
کفراست که چون تو نازنینی   اینگـونه بساط رزم چینی
این رسم وفـا نبود دلبـر   کز چار طرف کشی تو لشکر
بر قصـد دل شکسته من   بر جان ز هجر خسته مـن
ابـروی کمان و تیر دلـدوز   زد بردل وجان شرارجانسوز
من سینه هدف نمایم ایجان   جانـم بفـدای همچه پیکـان
از کـوی تو گر ببارد م تیر   من سر بنهم بزیـر شمشیر
بر صفحه رویت ای سمنبر   گرد آمده است هفت لشکر
سلطان رخت نششته بر زین   بـا پیلتنان و اسب و فـرزین
در عـرصه حسنت ایستاده   صد شاهسوار و مـن پیـاده
افکنده مـرا به‌محنت ورنج   حیران شده‌ام چه شاه شطرنج
این رسم کدام پادشاه است   شه را نه‌چنین جلال‌وجاه‌است
در دهـر کسی نکرده بـاور   یك فارس وصد هزار لشکـر

این نیست طریق ورسم یاری	با من سر کینه از چه داری
جانا چه خطا زمن تو دیدی	چون صید ختا ز من رمیدی
گویا سخن بدی شنیدی	دست از من بینوا کشیدی
گر رفته ز دست من خطائی	یا بر تو نموده ام جفائی
معذورم از آنکه بیقرارم	از کف شده صبر و اختیارم
اما تو گناه من به بخشا	رحمی به شهید خویش بنما
من غیر وفا نبود کارم	پیوسته وفا بود شعارم
خاکم ز وفا سرشته گردید	نامم به وفا نوشته گردید
از کوی وفا رسیده ام من	صهبای وفا کشیده‌ام من
گردید بامر حی داور	آب و گلم از وفا مخمر
پیوند من از ازل وفا شد	تا اینکه وفای من جفا شد
هر گونه وفا نمودم ای یار	کردی به عوض جفای بسیار
گشتت چه یقین که عاشقم من	عذرای منی و وامقم من
بر من در قهر و کین گشودی	هر لحظه غمم به غم فزودی
دیدی که اسیر روی ماهم	از مهر نمیکنی نگاهم
دانی که اسیر و مستمندم	عشق تو کشیده در کمندم
دیدی که بدامت اوفتادم	زینگونه نمیکنی تو یادم
آیا شود آنکه گاه گاهی	بر گشته خود کنی نگاهی
بینی که چگونه ای ستمگر	گردیده به بحر خون شناور
رحمی بشهید خود نمائی	بر وی دری از وفا گشائی
از خرمن حسنت ای پری‌رو	کم می نشود بقدر یک مو
گر دانه دهی به خوشه چینی	بالله ثواب حج گزینی

هرگز نشود کم آب دریا　　یکقطره اگر فتد به پهنا
یك شمع بود بخانه سوزان　　صد شمع شود ازو فروزان
بین شعله اوهمیشه برجاست　　از نور رخش کجاتوان کاست
خورشید که سر کشد ز خاور　　عالم شود از رخش منور
صد جلوه اگر کند به عالم　　هیچ از رخ خود نمیشود کم
گر کم نشود ز لعل دلکش　　یك بوسه مراست از تو خواهش
کی کم شود از لبان شیرین　　یك بوسه اگر دهی بهمسکین
زان بوسه رمق دهی بجانم　　بخشی تو حیات جاودانم
ای نور دو چشم درد مندم　　رحمی بنما که مستمندم
این درد یقین دوا ندارد　　هجران تو منتها ندارد
آخر صنما ده ودوسال است　　کاین دلشده تشنه وصال است
صد مرتبه گر دهی بیادم　　بالله نمیروی زیادم
دل از غم دوریت زند جوش　　مهرت نشود ز دل فراموش
گر دست فتد و یا رود سر　　یك لحظه نمیروی ز خاطر
گر تیغ زنی به پیکر من　　مهرت نرود ز خاطر من
چون خاك غم و الم سرشتند　　در لوح چنین منی نوشتند
غمهای زمانه چون شمردند　　طومار ورا به من سپردند
ورنه من واین محیط غم چیست　　این محنت وغصه والم چیست
کردی صنما چه دستگیرم　　از غمزه ز نی چرا تو تیرم
با من تو مگر نه عهد بستی　　آخر ز چه عهد خود شکستی
خود عهد بمن نموده ای دوش　　کردی زچه عهدخودفراموش
آن وعده که دادی ای ستمکار　　جز من نشوی بدیگری یار

دیدی که بجز جفا نکردی | بر وعده خود وفا نکردی
گل را تو بدست خار دادی | گنجینه بدست مار دادی
آن گل که ندید زحمت خار | پژمرده نمودیش بگلزار
مهریکه ندیده بود ماهش | ماهیکه فلك نبود جامش
دادی تو بدست دشمنانش | گردید رقیب پاسبانش
حنظل شده همعنان شکر | خارا شد هم زبان خاور
آن زهره که‌مشتریش ماه‌است | بینم که قرین خاك راه است
آن لعل لطیف گوهر افشان | کش بود صفای صد بدخشان
صد عقده دل ازو گشاده | دادی تو بدست دیو زاده
آن لب که عقیق‌صد یمن شد | دیدی که نصیب اهرمن شد
آن طره که بودیش گرفتار | افتاده چرا بدست اغیار
آن قد که بدی چه‌سرو آزاد | همدوش بدی بشاخ شمشاد
کردی تو چرا به خار پیوند | اینگونه جفا وجور مپسند
آن به که تو خوانیش‌زنخدان | آن چشم که دانیش نمکدان
آن چه که‌دراوست ماه‌نخشب | آن سیب که‌گوئیش توغبغب
گردیده نصیب زشتخوئی | کاو را نبود زعشق بوئی
آن سیل صراحی بلورین | کش‌بود مرا چه جان شیرین
افتاده بدست نا تمامی | کز عشق ندیده غیر نامی
آن ساعد سیم هردو بازو | با خصم شده است‌هم ترازو
آن سرو که بود بر لب جو | آن نخل که بار داشت لیمو
دادی تو چرا بدست دشمن | برگو صنما جواب بامن
گویا ز خدا حذر نداری | وز سوز درون خبر نداری

یا غافلـی ای بت ستمگر | از پای صراط و روز محشر
یـا بیخبری ز عمر فانی | هستی بجهان تـو جاودانی
کاین گونه ستم بود شعارت | یکـدم نه فتد بمن گـذارت
منظور تو هست مردن من | داغ تو بگـور بـردن من
افکنده اجل به پیش من دام | کام تو روا شد ای دلارام
بگذشت حیات وعمر جاوید | طومار مـرا بهم به پیچید
امروز که روز الرحیل است | عاشق بتو ایصنم دخیل است
گر با منت ایصنم نزاع است | بشتاب که وقت الوداع است
یاد آیدت ای نگار دیرین | آن مهـر و محبت نخستین
میخواستی ای نگـار طناز | از نامه تو را کنم سرافراز
خواهش بنمودی ای دلارام | حال خود و سرگـذشت ایام
در دفتـر خود رقم نمایم | اوصاف تو دمبدم نمایم
آن سر نهفته ای که دانی | هر نکته کـه بود در نهانی
رازیکه نهان بـود ز دشمن | کس نیست خبر بجزتو ومن
فی‌الفور بتا ز نیش خامه | گردیـد رقـم برود نـامه
شرح غـم نـا صبوری تو | وز درد فراق ودوری تـو
هر آن ودقیقه ساعت و روز | هر هفته و ماه و صبح فیروز
هر صبح کـه شام تار می‌شد | هر شام کـه روزگار می‌شد
ازخواب وخورونیاز ونازت | وزاشك فراق وسوز و سازت
هرگونه نهایت و بدایا | مرقوم شد از الف الایـا
تا آنکه نگار من توباشی | شمع شب تار من تو باشی
گفتم مگر ای نگـار سیمین | تسکین دهیم به قلب مسکین

گفتم شود ای نگار طناز
با من دری از وفا کنی باز
جز من ندهی بدیگری دل
از وصل تو مشکلم شود حل
از لطف نظر کنی بـرویم
وز مهر بر آری آرزویم
گفتم مگر ای نگار جانـی
همراز شوی به من زمانی
نی آنکه شوی بلای جانم
آتش بزنی براستخوانم
نی از تو مرادگشت حاصل
نی دست بگردنت حمایل
نی شهد تو را بجام دیدم
نی از دو لب تو کـام دیدم
جز هجر ندیدم از تو کامی
اینگـونه فتاده ام بدامـی
وصل تو بدیگران حرام است
این قصه هنوز ناتمام است

اکنون که تورا چنین صلاح است
خـون منت ایصنم مباح است

مخاطب ساختن قطره مر رود را درنوبت
دوم و شکایت بی نهایت نمودن از
اوکما هو حکایت خود را
از بدو الی الختم

ای یـار الف قد دلارام
ای آفت چیـن و فتنـه شام
ای ترك خطـا و شوخ شیراز
آشوب عراق و شور شهناز
ای راستی قدت چه کشمر
غوغای ختن بـلای شوشتر
ای طره تو طـراز زابـل
جادوی تو سحرهای بـابل

دل تا الف قد تو دیده		مانند (الف) شده جریده
از (ب) بلب آمد است جانم		چندانکه ز خویش درگمانم
(ت) برده توان وتابم از تن		تیرت به جگر نموده مسکن
(ث) غیر ثنای تو نگویم		ثانی تو هیچکس نجویم
(ج) است نشان جان سپردن		(ح) حسرت تو بگور بردن
(خ) خرمن عمر سرنگون شد		خونشد ودل‌وازبصر برونشد
(د) از دل‌وجان تو را دخیلم		(ذ) از غم روی تو ذلیلم
(ر) روح‌وروان من تو بودی		(ز) زهر بساغرم نمودی
(س) سرمه بدیدگان کشیدی		چون صید تنم بخون کشیدی
(ش) شربت هجررا چشیدم		وز شهد لبت طمع بریدم
(ص) است نشان صبر عاشق		(ض) است ضیاء قلب عاشق
(ط) طالب دیدن حضورم		(ظ) ظاهر ازان جمال دورم
(ع) آمده عین دانش من		(غ) غیرتو نیست خواهش‌من
(ف) فارغم از فراق گردان		بیرونم از اشتیاق گردان
(ق) از قدمت بده قیامم		(ك) از کرمت ببخش کامم
(ل) از لب خود بده حیاتم		(م) از مه روی ده زکاتم
(ن) نرد محبت تو بازم		وز هجر بسوزم و بسازم
(و) از وطن وولایت خویش		آواره شدم بخاك تشویش
(ه) هجر تو میکند هلاکم		وز مردن خویش نیست باکم
(ل) حول ولا چه لام الف لا		فانی شده ام ز خویش‌چون‌لا
عشق رخ تو نموده پیرم		در دام فراق دستگیرم

نـی میکنیم بـوصل دلشاد	نـی میکشی ونسازی آزاد
نی قطـع کنی کفم ز دامن	نی دانه به بخشیم ز خرمن
در آتش عشقت ای سمنبر	سوزم شب وروز چونسمندر
از خوب و بد زمانه رستم	دل بر مه عـارض تو بستم
تا شمـع چراغ من تو باشی	گلدسته باغ من تو باشی
تا غنچه عارضت کنم بـو	چون دل بنشامت به پهلـو
بخشی بمن ای نگار چندی	از لعل لطیف خویش قندی
نی آنکه بجای شهد و شکر	زهر المم کنی به ساغـر
من بدر تو را هلال بودم	پروانـه آن جمـال بـودم
تا شعله نـور بر فـروزی	نی آنکه در آتشم بسوزی
یا آنکه کنـی ز من کناره	یا بر زنیم تو سنگ خاره
مطلق ز علایقم نمائـی	بد نام خلایقم نمائـی
بر باد دهـی تو خانمـانم	آواره نمائی از مکـانم
من خاك درت بدیـده رفتم	راز دل خـویشتن نگفتم
افکندیم از نظر نگارا	شد راز نهفتـه آشکارا
دیوانـه نمودیـم دوبـاره	شد سر نهانـم آشکاره
ویرانه شده مکـانم از تو	بر باد شد آشیانم از تـو
آخر نه منم شهید کویت	دلداده بدست آرزویت
شاید تو ایـا سپهر انجـم	برکشته خـود کنی تـرحـم
یك لحظه دلم بدست آری	بر لشکر غم شکست آری
نی آنکه ز نی به قلب ریشم	روزی دو هزار زخم نیشم
ای قاتل جسم و آفت جان	ای غارت دین بلای ایمان

ای دوست گداز خصم پرور — ای یار جفاگر ستمگر
ای راحت خصم و دشمن خویش — دارم گله از تو بیش از پیش
زانرو که تورا به من نظر نیست — از حال دلم تورا خبر نیست
چون اشک فکندیم ز دیده — بودم چه غلام زر خریده
بر شیشه طاقتم زنی سنگ — چینی تو بساط رنگ دررنگ
هر روز اثاث تازه چینی — برگشتن خویش درکمینی
دید یکه ز عشق بیقرارم — بر وصل رخت امیدوارم
آنگاه نمودیم تو آزاد — برکندن کوه همچه فرهاد
کردی تو بحیله وفسونم — آواره کوه بیستونم
آن لحظه ز عشوه های نونو — کام دل خود دهی به خسرو
من تشنه زنم بچشم خونریز — ریزی تو شکر بکام شبدیز
افسوس بتا وفا نداری — آوخ که بجز جفا نداری
بوئی ز وفا ندیده ای تو — حرفی ز وفا شنیده ای تو
گر بوی وفا شنیده بودی — بر حال دلم رسیده بودی
برکوی وفا چه منزلت نیست — یك جو غم یاردردلت نیست
گر بود بدل غم نگارت — با غیر نمی فتاد کارت
اینگونه طریقه وفا نیست — اینگونه الم بکس روانیست
کن دور ز خویشتن جفا را — پیش آر طریقه وفا را
از چیست بتا وفا نداری — یکدم سر آشنا نداری
من غیر تو آشنا ندارم — با غیر تو مدعا ندارم
جز نام تو نیست بر زبانم — جز یاد تو نیست بر روانم

جز مهر تو نیست بر درونم	جز هجر تو نیست بربرونم
فکرم همه روز زاری تواست	ذکرم همه بیقراری تواست
کارم همه قصه تو باشد	وردم همه غصه تو باشد
شغلم همه آه و دود باشد	کسبم همه رود رود باشد
بارم همه بار محنت‌تواست	نارم همه نار ذلت تواست
ورزیدن عشق تواست کارم	هجران تو گشته سازگارم
قرب تو دهد همی نویدم	بعدت بنموده نا امیدم
عشقت زده برجگر شرارم	گه مستم وگاه هوشیارم
صد حیف که از وصال دورم	آوخ که ز هجر ناصبورم
تا چند فراق و درد و دوری	تا چند مشقت و صبوری
تا چند ز اشتیاق سوزم	تا کی ز غم فراق سوزم
تا چند ز ماه عارضت دور	تا چند ز درد و غصه رنجور
تا چند شوی مصمم جنگ	تا چند به شیشه‌ام زنی سنگ
آیا شود از طریق یاری	برکشته خود کنی گذاری
یا آنکه ز فرط مهربانی	خود را بشهید خود رسانی
برکشته خویش رحمت آری	یك لحظه بخویش زحمت آری
ای نور دو دیده عزیزم	تا کی ز غم تو اشك ریزم
تا کی ز غم تو اشك ریزان	تا چند ز دست من گریزان
تا چند ز زخمهای مفتون	برجان و دل آوری شبیخون
تا چند ز عشوه نهانی	تیرم زنی ای نگار جانی
دانی که فتاده دستم از کار	دل گشته به طره‌ات گرفتار

زلف سیهت مراست زنار — برگردنم اوفتاده چون مار
زنار به بسته ام ز مویت — صنعان شده ام در آرزیت
باکم نبود ز طعن اغیار — در عشق به بندم ارکه زنار
آن طاق دو ابروی مقوس — تیغم زده ای نگار املس
تیر مژه گانت ای ستمکار — بر سینه نشسته تا بسوفار
آن فتنه نرگسان شهلا — جان داده و دین نموده یغما
آن نرگس مست جاودانه — افکنده مرا بدام و دانه
آن چشم سیاه و لعل میگون — بنموده مرا اسیر و مفتون
سیب زنخ و انار غبغب — روزم بنموده است چون‌شب
بازو و صراحی بلورین — داده است بباد جان شیرین
آن سینه‌که هست‌رشک مینو — دیدم بمیان او دو لیمو
زان قدکه بود چه‌شاخ‌شمشاد — شمشاد قدم ز پا در افتاد
آن ساعد و ساق سیم اندام — بربود ز دل قرار و آرام
چون شرح دهم بتاکه چونم — سرگشته وادی جنونم
مجنونم وباکسم نه‌میلی‌است — جز آرزویم وصال لیلی است
مجنون توام بتا تو لیلی — گو با منت‌از چه نیست‌میلی
من وامقم تو خود چه عذرا — بر وامق خود نظاره بنما
بنگر که چگونه است‌حالش — چون مرغ‌شکسته است‌بالش
من سعد توام توخود چه اسما — من یوسفم و تو خود زلیخا
پس از چه مرا چو ماه‌کنعان — دادی صنما بدست گرگان
گاهی فکنی بقعر چاهم — لیکن نکنی بمصر شاهم
گاهی بنمائیم جگر خون — گاهی فکنی مرا به هامون

گه امر کنی بباغبانی | گاهی بفرستیم شبانی
گه خانه خود کنی منقش | گاهی فکنی بجانم آتش
گه آوریم میان میدان | گاهی بفرستیم بزندان
گه مهر صفت ز روی زیبا | حیران بنمائیم چه حربا
شیرین من ای بت ستمگر | تا چند زنی بسینه خنجر
شهد تو بکام خسرو افتاد | من تیشه زنان بسان فرهاد
کشتم صنما چه صید نخجیر | مقتول نمودیم بشمشیر
تیرم زده ابروی هلالت | خون من خسته دل حلالت
چون شیر که خورده‌ای زمادر | اینگونه حلالت ای ستمگر
من میکنمت حلال از جان | اما چه دهی جواب یزدان
چون گشت قیامت آشکارا | گوئی چه جواب کبریا را
روزیکه بپا کنند میزان | از امر خدای فرد سبحان
تا آنکه حساب خلق سنجند | مردم همه در خروش‌ورنجند
در صور چه دم زند سرافیل | اموات همه بوحی تنزیل
آرند برون ر قبرها سر | از امر کریم حی داور
از خاك تمام سر برآرند | رو سوی دیار محشرآرند
منهم سری از لحد بر آرم | از امر کریم کردگارم
بیچاره ز زیر خاك خیزم | با سینه چاك چاك خیزم
رو بر در کردگار آیم | با دیده اشکبار آیم
اول به دو دیده های گریان | از سینه بر آرم آه و افغان
صد پاره کنم بتن کفن را | وز ناله بسوزم انجمن را
وانگاه صدای وانگارا | بر خلق نمایم آشکارا

آنقدر ز جورت ای‌ستمگر گریم که بگرید اهل محشر
چندان بکنم فغان و غوغا تا حشر دگر کنم هویدا
نالم ز جفای بد سکالا تا جرخ زناله ام بنالا
با سوز بسازم و بسوزم تا آتش فتنه بر فروزم
از سوز درون چنان‌کشم آه سوزم دل مهر و خرمن ماه
چون رعد ز سوز دل‌خروشم کز عرش گذر کند سروشم
پیوسته‌کنم فغان و زاری سیلاب کنم ز دیده جاری
هی لطمه زنم بروی‌گلگون هی از مژگان فرو کنم خون
هی ناله کنم که یا حکیما هی گریه کنم که یا رحیما
داد دل من ز یار بستان ای راهنمای حق پرستان
تا حق ز تو داد من ستاند کامم بمراد دل رساند
گیرد ز تو انتقام خونم از محنت وغم کند برونم
پس ناخن غم زنم برخسار وز خون کنمش دوباره‌گلنار
وانگاه زنم بسینه پنجه کز هجرتو بوده است‌رنجه
صد چاك كنم دلی‌که از غم بوده است محیط غصه و غم
بیرون‌کنم آنچنان‌که ازخون گردد به مثال رود جیحون
برهم بزنم خزانه غم بیرون کشمش ز بحرماتم
آن دل‌که بدست توزبونشد آندل که ز اشتیاق خونشد
آندل که بجز ستم ندیده جز دردغم و الم ندیده
آندل‌که تو بردیش بتاراج کز تیر غم توگشت آماج
آندل‌که تو سوختی ز داغش کردیش سیه چو بال زاغش
از سینه برون نمایم اورا از قلب بر آرم آرزو را

گیرم سر دست خویش آندل	تا مشکل خویش‌را کنم حل
پس حجت دیگر آورم پیش	دستی بزنم بعارض خویش
مشگی که ز هجر گشته کافور	عودی که شداز فراق رنجور
موئی که بدی چه شام عاشق	از داغ توگشت صبح صادق
آن‌خط که بدی‌چه‌مشگ‌وعنبر	کز عشق توگشت همچه‌شکر
عطریکه سیاه بود چون قیر	از درد فراق‌گشت چون‌شیر
آن هاله که گرد ماه گردید	گردیش ز داغ خویش‌اسپید
آن صفحه که بد چه شام امید	گردید چه‌صبح روی‌خورشید
امروز برای دادخواهی	در حق من آورد گواهی
گیرم بکف آن شکنج عارض	وانگاه شوم بشاه عارض
زین حجت و این سند که‌دارم	درد دل خویشتن شمارم
با آن دل ریش پاره پاره	افغان کشم از جگر دوباره
شوری فکنم بر اهل محشر	کز حال دلم شوند مخبر
گشتند چه با خبر ز حالم	بینند چنین شکسته بالم
سوزد دلشان به حال زارم	دیدند چه حالت نزارم
بینند مرا به چشم گریان	از گریه من شوند گریان
از گریه من تمام محشر	ریزند ز دیده جزع گوهر
از ناله من شوند خاموش	بر خاك ره اوفتند مدهوش
آن‌گاه بدیده های‌گریان	یکباره کنند آه و افغان
بر گریه من مدد نمایند	رو نزد خدای خود نمایند
رو سوی خدا بعجز آرند	درد دل من بر او شمارند
کی بار خدای حی بیچون	این بنده بینوای محزون

بس درد غم و فراق دیده — رنج غم اشتیاق دیده
از یار بر او ستم رسیده — صد گونه غم و الم کشیده
عشق رخ یار کرده پیرش — جز عشق نبوده درضمیرش
از یار ندیده است او کام — ناکام شده ز جور ایام
گشت است شهید عشق کویش — غلطید بخون آرزویش
این کشته راه عشق یاراست — دلداده طره نگاراست
مجنون جمال یار بوده — محنت کش روزگار بوده
این کشته تیغ آن جمال است — این تشنه باده وصال است
نومید ز وصل یار گشته — بدنام بروزگار گشته
امروز که شد بپا قیامت — از یار بگیرد او غرامت
از قید الم نما برونش — از یار بگیر دادخونش
آنگاه رسد خطاب دادار — بر من که ایا شهید دلدار
بر خیز وبیار قاتلت را — تا حل بکنم مشکلت را
آن دم من مبتلای مضطر — آیم بسراغت ای ستمگر
گیرم سر طره سیاهت — وز قهر کشم بخاك راهت
چون مار بگردنت به پیچم — وز امر اله سر نه پیچم
جسم تو بخاك ره کشانم — تا نزد خدای خود رسانم
حاضر کنمت بپای میزان — اما زد و چشم اشك ریزان
از سوز جگر فغان بر آرم — چون سیل ز دیده خون ببارم
از سینه چه رعد بر کشم آه — تا خلق دو کون گردد آگاه
گشتند چه آگه از ضمیرم — پس پایه عرش را بگیرم
آندم بدو دیده های پرخون — نالم بخدای فرد بیچون

کـی خالق کـردگار داور | این است همان بت ستمگر
کز غمزه بریخت ازتنم خون | بنمود مـرا اسیر و مفتـون
خون از بدنم نمـود جاری | بنمود ز خـونم آبیاری
این است بلای خانمانم | این است که زد شرر بجانم
این است همان بت جفا جو | این است همان نگار بدخو
این است که کـرده از مکانم | بیگانه ز ملـك کن فکـانم
این است که بود قاتل من | زد آتش کینه بر دل من
این زهر جفا بساغـرم کـرد | از طـره خویش کافرم کـرد
این کرد مرا برون ز راهم | در نزد تو کـرد روسیاهم
بنمود ز غمزه عشقبازم | از فیض نمود بی نیازم
بنمود ز فیض خویش دورم | وز هجر نمـود نـاصبورم
غارت‌گر دین وجانم این‌بود | بر هم زن خانمانم ایـن بود
این بود حیات وهم مماتم | باطل‌کن روزه و صلـواتـم
این غارت دین و ملتم شد | این باعث فقر و ذلتـم شد
این منکر زهد وطاعتم بود | این مانـع بر عبادتم بود
چون دل به‌خیال او به بستم | صادر شده صد خطا ز دستم
خود ساغر عیب وبی نظیری | بـاید کـه گناه مـن نگیری
پاداش خطـای من الهـی | باید ز نگـار من بخواهی
آنگـاه رسد نـدا ز داور | بـر من‌کـه ایا شهیـد دلبر
او را به بـر ایشهید مشتاق | در خدمت پـادشاه عشاق
آن‌کشته بینوای محزون | سلطان دیـار عشق مجنون
کن عرض بکدخدای عشاق | برگو تو به مقتـدای عشاق

کن حکم‌میان این دومحبوب / ای بر همه عاشقان تومطلوب
آنگاه تو را به قلب سوزان / آرم بـر شاه عشقبازان
تا آنکه بامـر حی بیچون / مجنون کشد انتقام مجنون
پرسد ز تـو پادشاه عـاشق / کی یار ستمگر منافـق
این کشته مفلس حزین را / این بی سر و پای دلغمین را
رسوا کن قوم مهوشانرا / برهم زن خیل سرخوشان را
کام دلش از چـه رو ندادی / صد داغ بسینـه‌اش نهـادی
دل سوخته دیـار عشق‌است / سر داده شهریـار عشق‌است
او صـدمه بیشمار دیده / رنج و غم درد یار دیـده
هر روز که دیـده اشتیاقت / هر شام که بوده در فـراقت
هر سال و مهی که هجر دیده / هر هفته که زهرغـم چشیده
باید دو بـرابر فراقش / سوزی صنما به اشتیاقش
آن لحظه کند مرا اشارت / کی کشته ترا دهـم بشارت
هرگونه خطا که کرده ای تو / هرگونه جفا که بـرده‌ای تو
پاداش خطای بیشمارت / بر دست تو میدهیم یارت
هرگونه که میتوان وخواهی / با او بنما تو داد خواهی
آن گاه بقصد انتقامت / بر پای کنم ز نو قیامت
کاری بکنم که اهل محشر / گردند ز گریـه ام مکـدر
هر روزکه سوختی ز داغم / هرشب که خمش‌بدی چراغم
روزی دهمت فراق یکسال / تا آنکه‌شوی زهجرچون‌دال
مـانند زنـان داغدیده / سیلاب روان کنی ز دیـده
شب تا به سحر بآه و زاری / از دیـده کنی‌سرشك جـاری

آتش فتدت بجان چه فانوس — بر کرده‌خود‌خوری‌تو افسوس
ثابت شودت که حق تعالی — آن قادر فرد وحی دانا
گیرد ز تو داد عاشقان را — دل باختگان و بیکسان را
دیگر نشوی به حسن مغرور — سازی تو زخویش‌عاشقان‌دور
ترك ستم و جفا نمائی — دیگر نکنی تو بی وفائی
تا پی به بری بعدل یزدان — از کرده خود شوی پشیمان
تا عاشق زار مو پریشان — آواره کوه و هم بیابان
سر باخته براه جانان — دل داده عشق ماه رویان
هرگز نکنی ز خویش‌محروم — آن عاشق ساده لوح مظلوم
دیگر نروی ره خطا را — پیشه نکنی دمی جفا را
تا آنکه نگیرد از تو کیفر — اینگونه بروز حشر داور
بشنو ز مقدس سخن سنج — آن حامل درد و غصه و رنج
آن شاعر عمر داده از کف — وآن غرق شرار آتش تف
وارسته ز دام و قید هستی — آن مظهر عشق و حق‌پرستی

عمری که در او وفا نباشد
بی عشق دمی صفا نباشد

بر ارباب دانش‌ویژه آگاهان و دانشمندان‌پوشیده نماندکه شرح حال رود و قطره که در این دفتر رقم‌گردیده از آثار دوران جوانی مرحوم مقدسعلیشاه فانی است و ازروی آثار وقرائن بیشتر ومفصل‌تر بوده اما نگارنده این قسمت‌راکه فعلا از نظر خوانندگان میگذرد در

اوراق پراکنده که بخطخود آن مرحوم بود جمع آوری کردوامیدوارم مورد پسند خوانندگان و ارضاء خاطر آن شادروان واقــع گردد اینك شروع باندرزهای بوذرجمهر وچهل حدیث نبوی که ازطبع گهربــار شاعر سوختــهدل وسالك راه حق وحقیقت برشته نظم درآمده میشود

سئوال بوذرجمهر از استاد خود

بشنو از بوذرجمهر فیلسوف
تاکه اندر معرفت یابیوقوف

گفتازاستادخود کردم سئوال
که بفرما از خدایذوالجلال

منچه بنمایم طلبای نیكخو
که تمام نیکها باشد در او

منچهخواهمازخدا اندرجهان
تا که جمله نیکها یابــمازان

گفتازحق تندرستی کنطلب
بعد ازآن ایمانکاملبا ادب

زانکه گرانساننباشدتندرست
میشود ایمان اوازضعفسست

گفتم ایمن ازکهباشم ای کیا
گفت از اشخاص خالی ازریا

دوستی کوهست خالیازحسد
ایمن از اوباش دایم ای ولد

گفتمش هروقت ز ایام جهان
چه سزاوار استمارا گوعیان

گفت در وقت جوانی ایفتی
علم ودانش عفت وشرم وحیا

تا بکار آید برای روز تنگ
علم وعفت باکمالوفروهنگ

هم به پیری بایدتکردارنیك
فعل خوب وخلقنیکوکارنیك

باقی ایام را ای هوشیار — خویش را مشغول کن در کار و بار
چیست دانی کار و بار ای محتشم — پشت خود را در عبادت ساز خم
تا توانی در عبادت کار کن — هرچه را غیر از خدا انکار کن
گفتم او را چیست آیا آن سخن — که بود مذموم در هر انجمن
گفت نبود زین سخن مذموم تر — که کند تعریف خود کس از هنر
دعوی فضل و هنر کردن خطاست — پیش دانا نا پسند و نارساست
ادعای فضل کردن از خریست — پیش دانا نی که از دانشوریست
زین صفت بدتر نباشد ای حسن — که کند کس ادعای ما و من
ما و من دعوی شیطانی بود — دور از اوصاف انسانی بود
گفتم از پیران چه لایق تر بود — نوجوانان را چه نیکوتر بود
گفت دانش لایق است از بهر پیر — مر جوانرا شرم خوبست ای خبیر
نو جوان باید دلیر و شیرزن — پیر میباید ملایم در سخن
باز گفتم چون تو بر من رهبری — کی بود شایسته اندر مهتری
گفت آن کس کو بداند نیك و بد — هم بدانایان سپارد کار خود
کاردان و کارفرما بی خلاف — واقف و کامل عیار و موشکاف
هم زمام کار خود را صبح و شام — در کف کامل گذارد والسلام
هم نماید مشورت با مقبلان — هم جلوگیری کند از جاهلان
باز پرسیدم عبادت چند قسم — هست گو ای کنز معنی را طلسم
گفت باشد بر سه قسم ای معتدل — اولینش هست خط لوح دل
دومین باشد نصیبی از زبان — قسم سوم سایر اعضاست دان
زین سه هر یك بهره دارند و خواص — که بخود آن بهره دارد اختصاص

بهره دل فکر حق است و حضور / تـا شود دل منبع الله و نور
دل بود آئینه وحدت نما / دل بـود مرآت وجه کبریـا
هم زبان را بهره میباشد دعا / تـا بر آید آرزو را مـدعا
بهره اعضا اطاعت کردن است / خویش را دور از ضلالت کردن است
در عبادت امـر فرمودت خدا / پشت خود را در عبادت کن دو تا
تا توانی از عبادت سر مپیچ / زانکه نبود جز عبادت هیچ هیچ
گفتمش ای عارف روشن ضمیر / چیست از هر چیز بهتر ای خبیر
عاقبت را چیست بهتر اعتبار / که مرا در آخرت آید بکـار
این سئوال آخرین است ایحکیم / ده جوابم را بـرأی مستقیم
گفت بهتر از همه چیز ای حسن / هست خشنودی خلاق زمن
بهترین چیزها در مـامضـی / اینکه حق از بنده اش باشد رضا
بهتر از هر چیز ای صاحب قدم / هست خشنودی خلاق ز من
در دو عالم نیست زین مطلوب تر / که ز تو راضی شود رب البشر
گردد آدم در دو عالم روسفید / چون شود خشنود از وحی مجید
هشت جنت میشود زیبنده اش / حق چه راضی میشود از بنده اش
گر خدا از بنده ای خشنود شد / هر دو عالم بهر او موجود شد
این نصایح را که گفتم المـراد / نیست جز خشنودی رب العباد
جمله را مانـند در گوش کن / آتش جهل و غضب خاموش کن
این نصایح را بگوش دل شنو / یکزمان از ذکر حق غافل مشو
این نصایح را نمودم ای عیار / ختم بر خشنودی پـروردگار

گر خدا از بنده ای خشنود نیست
جز زیان اورا به عالم سود نیست

ای خداوند کریم پادشاه   بردرت آمد مقدس عذرخواه
گشته‌ام از کرده‌های خود خجل   روسیاه و شرمسار و منفعل
خاك بر فرقم نکردم بندگی   حاصلم نبود بجز شرمندگی
نیست غیر ازروسیاهی کار من   جز معاصی نیست درافکار من
گرچه نامم را مقدس خواند پیر   هست اسم بی مسمی ای خبیر
کی تورا تقدیس گفتم ای شفیق   تا بخوانندم مقدس درطریق
طایر قدسم ولی تقدیس من   چیره شددرحیله و تدلیس من
بر زبانم نامی از تقدیس نیست   فعل زشتم کمتر از ابلیس نیست
روزوشب بگرفته‌ام دردست دام   تا فریبم مردمان راصبح وشام
در کفم چیزی بغیر از دام نیست   عالمی از دست من آرام نیست
افکنم هر روز صیدی را بفخ   بگسلم من تاروپودش راچه نخ
میکنم تبلیغ و دعوی رشاد   لیکن ازگمراهی خود داد داد
گرچه میخوانند خلقی رهبرم   خود زگمراهان همه گمره ترم
گر شقی مطلقم یا متقی   ننگ دارد ازمن ابلیس شقی
از ره انصاف اگرگویم سخن   بدتر ازابلیس باشد نفس من
شکوه ازشیطان ندارم ایحکیم   نفس من خودهست شیطان رجیم
بلکه صدشیطان بوقت گیرودار   میکنند از شر نفس من فرار
یك کرت گر راند شیطان دنی   بر زبان رب بما اغویتنی
نفس من هردم بروزی چندبار   می‌شود مغرور ای پروردگار
ای خدا ازاین عدوی خانگی   که نداند هیچ جز بیگانگی
شکوه‌ها دارم زدستش سال وماه   کو مرا گمراه کرداست ای اله
من ندانم تا زجورش چون کنم   روسوی کهسار یا هامون کنم

یا بیارم خون ز چشمان همچه جو　　یا کشم خود را ز جور این عدو
یارب از این غم مرا آزاد کن　　در طریق بندگی ارشاد کن
ده نجاتم زین عدوی نابکار　　تا از او عزلت نمایم اختیار
یاریم کن ای خداوند کریم　　تا رهائی یابم از نفس لئیم
ده مرا توفیق ای حی ودود　　تاشوم فارغ ز شر این عدو (؟)
هم مرا تأیید فرما ای صمد　　تا ظفر یابم بر این معلون رد
گر نسازی یاریم ای ذوالجلال　　میشوم گمراه ومردود وضلال
گرنه عون تو بود همراه من　　میروم از ره برون ناگاه من
زانکه باشد دشمنم سخت و درشت　　من نه تانم گشت با او دست و مشت
بیولا وعونت ای سلطان دل　　کی توانم کرد اورا مضمحل
هست او چون اژدهای هفت سر　　سخت باشد کشتنش ای دادگر
جز مگر قهر توای خلاق کن　　ریشه‌اش را بر کند از بیخ و بن
یارب از آفات نفسم دور دار　　یا به او پروا مرا معذور دار
هر گناهی سر زد از من ای بصیر　　جمله بود از فتنه نفس شریر
هر خطائی رفت از من در نخست　　بود از بد فعلی این نادرست
هر خلافی گشت صادر ای امین　　بود از اغوای آن نفس لعین
هر بلا و ظلم کامد برسرم　　بود از اغوای نفس کافرم
ای خداوند کریم کردگار　　هست فانی مقدس شرمسار
بر درت با جرم بسیار آمده　　عذرخواه وچشم خونبار آمده

هست امیدش ز الطاف عمیم
عفو فرمائی گناهش ای حکیم

باز شداینجا حواسم منقلب ماندانذر پرده‌مطلب محتجب
در نا سفته که باید سفتنم ماند وسرگرم پریشان گفتنم
اصل مطلب شدفراموش از نظر مستمع بسر در ستاده منتظر
مدعار اگرحواس از کف بهشت سوی مطلب بایدم نك باز گشت
مطلب آنجا بودکان شاگرد راد کرداینگونه سئوال ازاوستاد
که بفرما ایکه‌قولت صادقست مهتری رادرجهان کی لایقست
در جوابش گفت ان استادکار هست مهتر آدم کامل عیار
آنکه‌زشت‌وخوب‌وبدراامتیاز بدهد و باشد بعالم سرفراز
هم رعایت خواه‌مردم باشداو هم بدل تخم محبت پاشد او
هم نوازد اهل علم وفضل را هم تمیز عقل و علم و جهل‌را
زنده دارد مردمان زنده را فرق‌داند خواجه را و بنده را
نی به‌عکس مردمان‌این زمان زنده راتب‌مرده را بدهندجان
یا گذارداستخوان‌درپیش خر یا دهد بوزینه رانقل وشکر
یا بنادانان بیاموزد علوم راست آید گفتهٔ ملای‌روم
بد گهررا علم و فن آموختن دادن تیغ است دست راهزن
تیغ دادن بر کف زنگی‌مست به‌که افتد علم‌نادان رابدست
پس‌هر آنکوکاردان‌است‌وخبیر مهتری را روتو از او یادگیر

ورنه هر ظاهر صلاح بد سیر
نیست مهتر اندر او نیکونگر

ایضاً سئوال دیگر از استاد

باز گفتم از که باشم در حـذر
تا مگر آسوده باشم از خطر

گفت باید از دو کس گیری عبوس
اولین از مـردمان چاپلوس

که ز با نشان چرب و شیرینست و تر
قلبشان از سنگ خار اسخت تر

دوم از آن اغنیای بس خسیس
کز خساست کردهٔ خود را کاسه لیس

گرچه انبارش پر از گندم بود
باز چشمش بر کف مردم بود

تا مگر دعوت نمایندش مدام
نفس خود را سیر سازد از طعام

سال و مه با حیله و افسانه هـا
کاسه لیسی میکند درخانه ها

از چنین آدم حذر کن ای پسر
ورنه خویش در تو بنماید اثر

سئوال دیگر

گفتمش بامن بگو ای مرد راه
از چه می آید بزرگی را تباه

گفت میگردد تباه از چارچیز
باید از این چار باشی در گریز

اول از آن اغنیای بخل دار
که خداشان داده مال بیشمار

میخورند آن مال را بی کم و کاست
خود نمیدانند آخر از کجاست

از کجا آورده اند این مال را
این شکوه و عزت و اجلال را

گر بگوئی حق تو را کرده عطا
پس چرا حقش نمیسازی ادا

مینماید او خدا را ریشخند
کی خدا این در بروی من مبند

بـا خدای خود نماید داوری　　جای شکر آن می نماید کافری
چون بخالت کرد و کفران آن عنود　　دولتش حق از کفش بیرون نمود
دومین باشد ز کبر عالمـان　　که خراب از کبر میگردد جهان
عالمی کو کبر دارد یا غرور　　لا بشك از قرب یزدان است دور
گر به علم علامه دوران بود　　یا بحسن او یوسف کنعان بود
چونکه اورا کبر باشد در عمل　　هست او همدست ابلیس دغل
سوم از بیشرمی زنهـای دون　　میشود عزت بخواری رهنمون
هرزنی بیشرم بـاشد درجهان　　گـر بـود او زاده پیغمبران
عزتش شك نیست خواری آورد　　آخر آن زن شرمساری آورد
چارم آن مردیکه میگوید دروغ　　نیست شمع آبرویش را فروغ
شخص کاذب را بجائی نیست راه　　کار او گردد تبـاه اندر تباه
جان من از کذب گفتن لب به بند　　تا بکی خود را نمائی ریشخند

سئوال دیگر

باز پرسیدم بگو بدبخت کیست　　گفت درویشی که اندر کبر زیست
نیست درویش هر که او مستکبر ست　　در طریقت مرتد است و ابتر است
زانکه درویش از تکبر عاریست　　رسته از خود محو ذات باری است
محو خویش است و خبر از خویش نیست
هر کـه مستکبر بود درویش نیست

سئوال دیگر

باز پرسیدم از آن کامل ادب
نعمت دارین را دارم طـلب

با چه چیز او را بیابم بازگو
گفت میجو از تشکر ایعمـو

هرچه نعمت حق تورا کرده عطا
شکر شان را یك بیك آور بجا

شکر هم اقسام دارد بیشمار
نیست هر شکری قبول کردگار

شکر با اخلاص باید بنده را
شکر گویـد نعمت پاینده را

نی چنین شکری که نعمتهای او
جمله را خود از گلو سازی فرو

بعد خوردن میکنی شکر خدا
مانده محروم از تو درویش و گدا

قسمتی باید به بخشی ای لئیم
بر فقیر و بر اسیر و بر یتیم

گر چنین کردی تو شاکر بوده ای
ورنه درمعنی تو کافر بوده ای

زانکه حق فرموده ما را دربیان
دوست میدارم که یکسر بندگان

برسه کس اطعام سازند ای خبیر
او فقیراً او یتیماً او اسیر

گر که فرمان خدا را موقنی
روبکن اطعام ای مرد غنی

این طریق شکر نعمت کردنست
مال حق را با مساکین خوردنست

شکر کن کفران مکن ای حق پرست
تا نعیم جاودان آری بدست

گر نمائی بیشتر خود شاکری
نعمت کونین را دست آوری

سئوال دیگر

گفتم او را چون کنم من ای حبیب
کز مرض کـارم نیفتد با طبیب

گفت کم خور کم بگو کم خواب کن خویش را در بندگی بی‌تاب کن
که ز کم خوردن نگردد کس علیل نی شود بیمار نی گردد ذلیل
کم خوری هرگز نمی‌آرد کسل ور شوی پرخور فتد برجان خلل
مایه شهوت ز پرخوردن بود محنت و غفلت ز پرخوردن بود
پرخوری خود مایه هرعلت است سیرخوردن مرمرض را آلت است
میشود فربه ز خوردن گاوتن روح قدسی سست گردد در بدن
گاوتن چون سیر گردد از علف ضیغم جان را کنند ازکین تلف
آدمی چون سیر گردد از غذا می شود غافل ز ذکر کبریا
چون غذادردیگ معده کرد جوش میرود ازکف عنان صبر وهوش
پس نماید کیف او در سر اثر آدمی را سازد از خود بیخبر
سست میگردد همه اعضای او خسته گردد جمله حس های او
پس بسوی خواب راغب میشود جهل او بر عقل غالب می شود
خواب غفلت چون شود غالب دراو غافل از حق میشود بی گفتگو
شهوت آندم چیره‌اش سازد یقین هم شود مغرور اندر راه دین
پس مراقب میشود او در جماع کارش افتد در نفاق و در نزاع
کم خورو کم خواب کن کم گوسخن تا خلل ناید تو را اندر بدن
از نخوردن خواب هم کم میشود اندك اندك آدم آدم میشود
هر که‌را همچون بهائم خوردنست عاقبت همچون بهائم مردن است
هم ز پر خوردن ز مقصد گشت دور
کم بخور والله اعلم بالامور

سئوال دیگر

باز پرسیدم خـرد مند جهـان کیست تا بشناسمش من بیگمان
گفت هرکس بیشتر دانا بود چشم او از نور حق بینا بـود
دانشش‌افزون بود لیك از سخن باشد اوخاموش در هـر انجمن
گفتم اورا علت خواری‌زچیست گفت‌خواری علتش‌ازکاهلی‌است
بازگفتم چیست راحت را سبب گفت از تنهائـی و حسن ادب
هرکه ازخلق‌جهـان عزلت گزید راحتش هر لحظه میگرددمزید
هرکه میخواهد خدا جوید خدا باید از مخلـوق اوگردد جـدا
انزوا باید گزیدن زیـن و آن تا بـر او ظاهر شود راز نهان
گفتم انسان از چه گردد منفعل گفت از تعجیـل میگرددخجل
هرکه در امری نماید او شتاب زود میگردد پشیمان این بیاب
خـاصه اندرکار دنیای دنـی گر شتاب آرد بود از کودنی
گفت آیا از چه ریزد آبـرو گفت ریزد از طمع بی گفتگو
گفتم اعمالی که سنجیده بـود گوکدامین یك پسندیده بـود
گفت میباشد تواضع ای جوان بی مذلت با همه خلق جهان
هم سخاوت بی‌مکافات ای امین هست از اعمال پسندیده یقین
چون سخاوت بهتراست‌ازهرعمل رو سخاوت پیشه کن قـل و دل
گفتمش اصل بزرگی‌ازکجاست گفت‌ازوضعی که خالی‌ازریاست
تازه رو بودن به نزد مـردمان هست خود اصل‌بزرگی ای فلان
گفتمش ناخوشتر ازمردم‌چه‌چیز گفت‌علت‌درسه‌چیزاست ای‌عزیز

تندی اول از شهان روزگار	حرس دانا در دوم ای هوشیار
سومین بخل توانا در جهان	هست ناخوشتر ز مرگ ناگهان
باز پرسیدم که خوشبخت آمدست	گفت هر کس با سخاوت آمداست
هر که را داده خدا طبع سخی	در دوعالم نیست اورا برزخی
طبع هر کس با سخاوت یار شد	طالع مسعود او بیدار شد
هر که خودرا با سخا آراستی	درزبانش نیست غیر از راستی
هست او خوشبختتراز دیگران	چونکه فیضش عام شد بر مردمان
باز گفتم چون کنم من ای حبیب	تا نباشم هر کجا باشم غریب
گفت درهر موضعی که تهمت است	زان به پرهیزومروکو آفت است
اتقو الله من مواضع تهمتا	گفت پیغمبر برای امتا
یعنی ای امت به پرهیزید زود	از محل تهمت و بزم سرود
گر سفرخواهی نمودن گاه گاه	هرکجا رو آوری با دستگاه
هر کجا وارد شوی خانه بود	در کفت لبریز پیمانه بود
هر غریبی بر تو وارد شد ز راه	محترم میدار و ده او را پناه
هم ضیافت کن تواوراصبح وشام	تا بهرجا میروی باشی گرام
چون غریبان رانوازی ای حسن	پس بهرجا میروی باشد وطن

سئوال دیگر

پس سئوال دیگری کردم ازو	که مرا آگاه کن ای نیکخو
باز میفرمانشان دوست چیست	دوستی کوواقعاً نیکست کیست

گفت هر کس واقف از اسرار تست	مخبر از اسرار و کار و بار تست
از تو بیند فعل های نیك و بد	کار خود یك لحظه نگذارد به خود
گر به بیند از تو روزی صد خطا	پرده عیبت به پوشد از خطا
هم تو را یاری نماید صبح و شام	هم تو را ارشاد سازد در کلام
هم تو را رهبر بود اندر طریق	تا نجاتت بدهد از بحر عمیق
از تو می بیند خطا اندر خطا	پرده می پوشد بروی عیب ها
دوست آن باشد تو نیك او را شناس	رو تو او را از دل و جان کن سپاس
آنکه می پوشد خطایت صبح و شام	دوست میدارد تورا در هر مقام

او بود پروردگار عیب پوش
روز جان در بندگی او بکوش

گوش کن از گفته بوزرجمهر	تا بگویم نکته ای زیبا و بکر
نیستی واقف گر از سر نهان	پنج خصلت یادگیر از کودکان
یاد گیر آن پنج خصلت را تمام	پس بهر یك مینما از جان قیام
نی بدل دارند غصه آب و نان	نی خورند افسوس بهر این و آن
غصه و اندوه نمی گیرد بدل	تا بماند همچه تو در آب و گل
نی چه ما از حرص نزد این و آن	آبرو را می برند از بهر نان
رزق ما گر دور گردد ساعتی	خویش را رسوا نمائیم ای فتی
دویم ار بیمار گردند از الم	می ننالند از تب و تیمار و غم
نی شکایت می نمایند از خدا	کی خدا زین درد ما را کن رها
نی چه ما گر خارمان بر پا رود	عالمی از ناله مان رسوا شود

یـا کـه درد سر بمـا آید پـدید ناله ها خواهیم از دل بـر کشید
شکوه پیش عبـد از مولا کنیم تـا خدا و خلق را رسوا کنیم
که چـرا داده خـدایم دردسر نیست‌ازمن‌هیچکس بـدبخت تر
پس یقین از کـودکی ما کمتریم چون بناحق‌عرض‌خالـق‌می بریم
خصلت سوم غـذائی یـا طعـام شد میسر از بـرای هـر کـدام
جمله با هم‌میخورندازفرط‌شوق چون برادر با برادر گـرم ذوق
لیك اگــر عـالم‌شودمارا غذا می‌خوریم و بـاز بـاشد اشتهـا
گر جهـانی سر بسر گردد طعام خود به تنها می کشیم آنرا بکام
لقمه ای از ما نه بیند مستحـق اندرین جا کـرده تـرك ما خلق
پس شرف دارند بر ما کـودکان چون بدل داریم‌حرص‌آب و نان
در چهارم گر نزاعی رویـداد میرود فی‌الفور ایشان را ز یاد
بیدق اصلاح را افراشتی زود با هـم می‌نمایند آشتی
نی چه تو از کینه پر سازند دل نی شود شان نار غضبـان مشتعل
لیك مـا را گر نـزاعی رخ‌دهد مشتعـل گـردد بدل نـار حسد
کینه در دل فتنه اندر زیرسر تا مگر ریزیم خون ازیکدگـر
رو محبت را ز طفلان یاد گیـر تا نریزی خون خلقی ای شریـر
خصلت پنجم ز چیز اندکی خوف دارند ودراین نبود شکی
قلبشان از بس رقیق است‌وسلیم دائماً دارند خوف و ترس وبیم
نی چه ما هستند‌آنها سخت دل با شقاوت بـا قساوت متصـل
ای برادر این نصیحت یادگیر رو بکـن تقلید اطفـال صغیر
گر کنی تقلید طفلان از صواب خویش‌را آسوده سازی از عذاب
گر شوی زین‌پنج خصلت‌باخبر می شوی از نور معنی بهره ور

این نصایح راچه در درگوش کن　　آتش حرص وهوس خاموش کن
ورنــه بینی خویشتن را مــردکار
بایدت چون خر کشیدن زیر بــار

نصیحت افلاطون باسکندر

یــاد دارم مــن ز افلاطــون راد　　آنکــه بد بر فیلسوفــان اوستاد
یك حکایت دارم از او همچه‌در　　خالی ازتصویروازمعنی‌است پر
گفت با اسکــندر اربــاب رشاد　　حرف‌چندی بهرنصح آن اوستاد
یافت چون اسکندر رومی لقب　　فتح و استقلال برخاك عــرب
گشت براسب جهانگردی سوار　　عزم او شد جزم بهــر گیرو دار
نزد افلاطـون شد آنشاه رئوف　　گفت با او کای ادیب فیلسوف
خواهشی از حضرتت باشد مرا　　بایــد اینك حــاجتم سازی روا
حاجتم این‌است ای کنــز عقول　　که وزارت راز من‌سازی قبول
چون بدستورات توای نیك‌رای　　میل دارم تا شوم کشور گشای
قصدمن‌این‌است چون‌هستی‌بصیر　　مرمــرا در سلطنت‌گــردی وزیر
کرد افلاطون ازین مطلب‌نکول　　خواهش‌شه می نگشت اوراقبول
هرچه‌کردالحاج وعجزوانکسار　　گفتش افلاطون مرا معــذور دار
چونکه شد محروم اسکندر ازو　　کرد ازاین ره بافلاطون‌گفتگو
که مرا در نصح وپند ارشادکن　　خاطــرم را از نصیحت شادکن
گردهــی پندم ز رأی مستقیم　　سرنپیچم از کلامت ای حکیم

کن مرا تعلیم پندی یادگار	تا بهر جا مرمرا آید بکار
پس بفرمود آن حکیم بی بدل	بشنو از من پنج حرف و کن عمل
یاد دار آن گه نگهدار و برو	سخت دار و گرد کن غافل مشو
هم به بر بردار و بستان و بده	ایکه هستی کاروان سالار ده
هم بپوش وهم بخور ای شهریار	این نصیحت را تو ازمن گوشدار
باز بنما گوش وهوش خویش باز	تا نمایم بر تو این دم کشف راز
سرهر حرفی که گفتم ای جوان	بر تو سازم آشکارا و عیان
اینکه گفتم یاد دارای پادشاه	یاد حق کن باش دایم با اله
لحظه‌ای غافل مشو از یاد حق	تا تورا وارون نگرداند ورق
گر فراموشت نشد هرگز خدا	هفت کشور را توگردی کدخدا
آنچه را گفتم نگهدارای کیا	آن وفا باشد وفا باشد وفا
گر نگهداری وفا را دائمی	از وفا قائم مقام عالمی
آدمی را گر وفا نبود درست	هست اورا پایه اعمال سست
آنچه گفتم با تو اورا سخت‌دار	دین بود محکم نگهدارای عیار
دین خودرا دار محکم ای پناه	تا نگردی پیش یزدان رو سیاه
آنکه گفتم گرد کن اندر جهان	علم باشد علم ای آرام جان
علم خواه و علم آموزای پسر	کادم بیعلم باشد جانور
هر که بیعلم است‌وسرمست‌وغرور	از بهایم کمتر است او در امور
آدم از علم علم الاسما شده	بر ملایك جملگی مولا شده
گر نبودی علم آدم را محك	از کجا گردید مسجود ملك
علم از هر چیز اشرف‌تر بود	شخص عالم از ملك برتر بود
بوالبشر از علم تا دانا نشد	قابل دیهیم کرمنا نشد

آدم بیعلم اگر قیصر بود رتبه اش کمتر ز گاو و خر بود
آنچه راگفتم بخور ای منتخب معنی او قهروخشم‌است وغضب
از غضب چون باد افتد درگلو غیظ وخشم وقهرخودراکن فرو
چونکه‌خشمت گشت‌غالب ای‌فتی رو بخوان الکاظمین و غیظ را
غیظ وخشمت را فرو بنما بدل ور نخواهی شد پشیمان وخجل
معنی پوشیدن این است‌ای همام که به پوشی عیب مردم را تمام
زهر نوش و سر خلقی‌را بپوش تا نگویندت سخن باری خموش
رمز ببریدن بدان ای مرد راد دوستی با همنشین بد مباد
همنشین بد تورا بد میکند در عمل مردود و مرتد میکند
چونکه‌بدخلق‌است‌و بدخوای‌پسر خلق وخویش در تو بنماید اثر
سر بردار و بده ای پاك دلق جور را بردار وبستان داد خلق
هم بده حق خدا و ناس را دورکن ازجان خود وسواس را
داد مظلومان بگیر از ظالمان درعوض بستان بهشت جاودان
این‌نصایح‌گفت با او آن حکیم پس روان کردش براه مستقیم
ای برادر گر تو هم هستی خبیر این نصیحت را یکایك یاد گیر
یاد گیر وجمله را بنما عمل
خویش را آسودکن نعم البدل

در سبب نظم‌کتاب گوید

گوش‌کن ای‌عارف کامل نصاب تا بگویم شرح نظم این کتاب

این فقیـر بینوای خـاکسار — کز معاصی هست دایم شرمسار
مدتـی کوشیده در راه طـلب — در میان ترك و تـاجیك و عرب
با تمام فـرقه هـا دمساز گشت — با همه همراز و هم آواز گشت
هرکجا گل بود چید و بوش کرد — نیش هرجائی که دیدی نوش کرد
خویشتن رسوای شیخ وشاب کرد — هر دری را دید دق الباب کـرد
شاید از آن در صدائـی بشنود — یا ندای آشنا ئـی بشنود
همچنین میکوفت هرجا بد دری — شاید از آن در برون آید سری
باز سازد از کـرم بند دلش — یا گشاید عقده هـای مشکلش
هرگروهی راکه اهل ذوق دیـد — حبشان را بر دل و برجان خرید
از ره الفت به آنهـا شد قریـن — با ارادت شد به آنـان همنشین
کـرد در خدمتگزاریشان قیـام — سال وماه وگاه وبیگه‌صبـح‌وشام
تـا مگر بر فیضشان نائل شود — مشکلش در نزد ایشان حل شود
بعد تحقیقات افزون از شمـار — پرده‌چون برچیده شد ازروی‌کار
دید شغل هریکـی‌طراری است — راه‌حق‌این‌نیست دکان داری‌است،
مدتی هم کوفت ابواب علوم — تا مگر زین‌ره بدست آردرسوم
دید آنجا هم بغیر از دام نیست — هیچکس از دامشان آرام‌نیست
هرکه غافل اوفتاد آنجـا مدام — همچه خـر در گل بماند تا قیام
هم‌از آن‌درچشم‌پوشید وگریخت — دام راازدست‌وپای خودگسیخت
عقده او حل نشد از هیـچ در — جزکه اورا گشت افزون دردسر
بازحرصش بود افزون در طلب — اندران‌کوشید ازجان روزوشب
خواست‌گردد درطریق اهل دین — خرمن فقر و فنا را خوشه چین
بود چندی خوشه چینی کـار او — هیچکس واقف نشد زاسرار او

عـاقبت در وادی فقـر و فنا		گشت مجذوب علی بینوا
آن‌جناب اور زرحمت شد شفیق		کرد اورا دستگیری در طریق
شربت فقر از کف او نوش کرد		امر اورا همچه در درگوش کرد
از دم آن پیر با صدق و صفا		شد مقدس واقف از سر خفـا
در طریقت بود چندی رهسپار		پس مکاشف‌شد بر او انوار یار
هرچه بر وی کشف شد سر نهان		بیشتر شد حیرتش اندر جهـان
حال چل سال‌است‌درسیر وسلوك		میزنم هی نعـرهٔ ایـن‌الملوك
تا کنون از عمر ناقص لامحال		در جهالت طی‌شده پنجـاه سال
هیچکاری سر نزد از دست من		شد رها ماهی‌جان از شست من
طی شد ایـام شباب و زنـدگی		حاصلی نبود بجز شرمندگـی
خواب بودم نوجوانی درگذشت		چون‌شدم بیدار آب ازسرگذشت
در جوانی عمر شد صرف‌امـل		نیست جزعصیان مرا دیگر عمل
حالیا کایـام پیری در رسید		نوجوانی رفت و عمر آخر رسید
گشت در پیری دگرگون‌حال‌من		قاصد مرگ آمد از دنبـال من
یك نفر از دوستان محترم		در مقام دوستی ثابت قدم
روزی آن یار وفـا اندیش من		آمد از راه وفـا در پیش من
پرسشی بنمود از حـال فقیر		گفتم اورا خیرپیش‌است‌ای‌خبیر
چون ره تسلیم باشد سیر ما		هرچه راحق‌خواست باشدخیرما
لیکن از این وجه هستم دلغمین		که به غفلت رفت عمر نـازنین
در جهالت‌صرف شدعمرای‌عزیز		توشه‌ای برکف نباشد هیچ چیز
عمر شد در جهل و نادانی تلف		وزعمل چیزی مرا نبود بکف
در جوابم گفت آن یار سعید		که مباش از رحمت حق‌ناامید

نا امیدی کفر باشد ای کیا — خاصه محرومی ز باب کبریا
حق تو راکرده عطا نطق و بیان — تا گذاری نام نیکی در جهان
از چهل بگذشته عمرت لا اقل — خویش‌را بنموده‌ای خوار و کسل
نطق‌گویا مر تورا داده خدا — تا تو شکر نعمتش سازی ادا
مرزبان دادت کریم ذوالجلال — توگرفتی خویشتن را گنگ‌ولال
درپس آئینه چون طوطی مدام — ساکت‌وصامت‌نشسته صبح وشام
داده حق تأیید نطقت درسخن — خود زدی مهرخموشی بر دهن
گرچه خاموشی بود عالی مقام — آن بجای‌خویش نی عمری تمام
پس سخن گفتن بموقع ای ولد — بهتر از صد سال خاموشی بود
خاصه حرف نغز پر مغز ونکو — که خلایق بهره‌ور گردند ازو
باید اورا زودتر اظهار کرد — خفتگان خواب را بیدار کرد
خیز و در گفتار لب را باز کن — عالمی را بانوا دمساز کن
ساز کن آواز موسیقار را — عود و چنگ وبربط و مزمار را
نطق را تقریر ده اندرکلام — تا بوجد آری روان خاص وعام
طبع را تأیید ده اندر بیان — آنچه پنهان کرده ای بنما عیان
کام جان را بار شکر بار ساز — نیشکر در انجمن ایثار ساز
تا که از شهد کلام آبدار — نام نیکی ماند از تو یادگار
از برای زاد راه سالکان — کن بطرز مثنوی شرحی بیان
پاسخش را دادم از راه صواب — کایـن‌سخن آیدمرا شیئاً عجاب
ماندم از این‌نکته درخوف ورجا — من‌کجا ومثنوی گفتن کجا
مثنوی‌گفتن نه‌کار هر خس‌است — منزل عنقا نه حد کرکس است
پشه با سیمرغ کی پرواز کرد — زاغ چون بلبل چسان آواز کرد

مثنوی گــفتن بــآداب و رسوم | ختم گردیده است بر ملای روم
مولوی بحریست پر از معــرفت | کنز معنی بوده او از هرجهت
حرفهایش‌هریکی‌چون‌معجزاست | عقلهاازوصف‌ودرکش‌عاجزاست
مثنوی چــون بــاغ علیین بود | مثنوی خود روضه یاسین بود
مثنوی همچون ید و بیضــا بود | نخل طور و سینه سینا بــود
مثنوی رشحی‌زحوض‌کوثراست | مثنوی دریای پر ازگــوهر است
مثنوی مجموعه پر نعمت است | منبع اسرار و بحرحکمت است
مثنوی آئینه گیتی نمــا است | در طریقت سالکان را رهنمااست
گنج اسرار است و ینبوع علوم | مثنوی حضرت ملای روم
شمع راه شرع بــاشد مثنوی | شرح اصل و فرع باشد مثنوی
مثنوی باشد طــریقت را سراج | مثنوی شمع حقیقت را زجـاج
مثنوی دکــان عرفــانــی بود | مثنوی تفسیر قرانی بود
مثنوی دریای‌فیض رحمت است | هرکلامش‌گوهری‌پرقیمت است
گربخواهم‌وصفش‌آرم درحساب | کشف‌الاسرارم‌شود هفصد کتاب
من‌چه حد دارم کنم توصیف او | نیست‌گوید چون منی تعریف او
نان وحلوا را بخوان ای معنوی | تا شوی عــارف به حـق مثنــوی
این چنین فرمود آن کنز علوم | در مدیح حضـرت مولای روم
من نمیگویم که آن عالی جناب | نیست پیغمبر ولی دارد کتاب
پس‌کتاب حکمت‌وعرفان وذوق | ختم شدن برمثنوی ای اهل‌شوق
مثنوی‌گفتن‌پس‌از او ای وفــی | نیست حد هیچکس گر منصفی
خــاصه‌چون‌من‌عاجز وبیچاره‌ای | ناقص وازکوی عقل آواره ای
میزنم بیخود دراینجا دست وپا | چون سخن گویم بطرز اولیــا

جای آن دارد اگر گویم سخن — خاك ریز ندم یقین اندر دهن
پاسخم را داد آن یار امین — هرچه گوئی راست میگوئی یقین
وصف مولانا که فخر عالم است — صد چنین در شأنش ار گوئی کمست
مثنوی پر کرده از گفتار عشق — عالمی را سر بسر ز اسرار عشق
تا تمامی نیست در ایقان او — عجز دارند عقلها زیشان او
مولوی در معانی سفته است — گفتنی ها را تمامی گفته است
حکمت و عرفان و هم علم حساب — از الف تا یا بیان کرد آنجناب
نیست حرف بکر در بطن جهان — که نگردیده است جاری از زبان
رطب و یابس آنچه هست و بوده است — حق به قرآن جمله را فرموده است
مولوی هم نیست حرفی در حساب — که نفرموده است ذکرش در کتاب
بازچون گردون زند دور ای امین — تازه گردد حرفهای اولین
مثنوی در دوره خود بود ورفت — باب عرفان بر جهان بگشود ورفت
کشت تخم معرفت را مولوی — هم بداد آبش ز جوی معنوی
سبز گشت ورفت حاصل زیر بار — چید و خرمن کرد و هشت او یادگار
گرچه درخاك زمین شد مسکنش — تا قیامت مانده بر جا خرمنش
دائماً هستند در عالم یقین — عارفان از خرمن او خوشه چین
لیك چون رمزیست گفتارش تمام — بهره ور از او نگردد خاص و عام
از تو ما راخواهش اینست ای فقیر — که بنظم آری کلامی دلپذیر
نیك بنمائی ز گفتار دقیق — سالکان را راهنمائی در طریق
لیك باید ساده گوئی در کلام — تا شود زو بهره ور هر خاص و عام
هر چه زین بابت تمنا کردمش — تا توانستم بسی عذر آوردمش
که مرا معذور دار و کن معاف — زانکه خودرا ننگرم اهل مصاف

هرچه کردم من ازین معنی نکول — او کلامم را نکرد آخر قبول
گفت می‌باید بتوفیق خدا — مثنوی را زود سازی ابتدا
آنچه باقی مانده از عمر عزیز — صرف نظم مثنوی بنما تو نیز
کن مهیا توشه ای بهر سفر — زانکه ره‌دوراست ووادی‌پرخطر
هم برای سالکان و رهروان — توشه‌ای بنما فراهم در جهان
شاید ازتوفیق و فضل کردگار — از تو ماند نام نیکی یادگار
الغرض از امر آن نیکو سیر — بهر نظم مثنوی بستم کمر
گرچه عمرم در بطالت گشت طی — نوبهار عمر را شد فصل دی
در جوانی طبع اگرخاموش بود — ساکت وصامت سراپاگوش بود
نك به پیری بازگوهر بار شد — از دم پیر مغان سرشار شد
همتی خواهم کنون از شاه جان — تا نمایم کشف الاسراری بیان
گر مدد باشد ز پیرکاملم — سهل گردد کارهای مشکلم

اینك از احکام ختم المرسلین
کشف الاسراری بنظم آرم یقین

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه واله:الرفیق
ثم الطریق

مصطفی فرمود پیداکن رفیق — بعد ازان بگذار پا اندر طریق
چونکه‌پیداشدرفیق‌ای‌نیکخواه — با رفیق نیك پس روکن براه
ابتدا فکر رفیق راه‌کن — پس‌توبااوخویش‌راهمراه‌کن

بی‌رفیق آن کس که بنمایدسفر شك‌درین‌نبود بودعمرش‌هدر
پس به تنهائی سفر کردن فقط سالـك ره میرود ره را غلط
هر که بنماید سفر را بی‌رفیق میکند از بهرخود چاهی عمیق
ای‌بسا راهی که باشد سهمناك هر که تنها رفت میگردد هلاك
کوهها و دره های بیشمار هست درره ای برادرهوشدار
دزدها وگرگهــا اندر کمین یك‌بقصدجان و یك‌درقصددین
آن یکی بنموده قصد جان تو وان بفکردین وهم ایمــان تو
دیگری در ره فکنده دام‌خود تاکه سالك را نماید رام خود
هرطرف‌غولی‌بود اندرکمین بهرتاراج متــاع عقل و دیــن
پس ببایدکرد تحصیل رفیق بعد از آن رو آوریدن‌درطریق
گرچه‌پیش‌آیدتورا بیماری‌ای مینماید او تورا غمخواری‌ای
ور بره مانی مددکارت شود در شداید هرکجایــارت شود
زانکه میآید رفیق هرجا بکار خاصه درجائی که خرافتدزبار
گر تو را باشد رفیق اندرسفر زود بارت را نهد برپشت خر
ور نباشد آن رفیق رهسپار بار تــو ماند میان رهگذار
رفته‌یکسرمال واحوالت‌زکف هم‌درآن‌وادی‌شودعمرت‌تلف
پس تو را باید رفیق با وفــا تا به همراه تو بــاشد هرکجا
هرکجــا باشی بود همراه‌تو باشد آگه از دل آگــاه تو
میروی هرجا بیاید همرهت با خبر باشد ز حال آگهت
کیست دانی آن رفیق بی‌بدل آن عمل باشد عمل باشد عمل
یك دلیلــی آرمت از مثنوی تا بری پی بر رفیــق معنوی
مولوی فرمود ازقول رسول درکتاب از بهر ارباب‌عقول

گفت پیغمبر برای این فریـق — با وفاتر از عمـل نبود رفیق
از عمل نبود رفیقی خوب تر — مهربان و همدم و مطلوب تر
نیست آنی بیخبر از حال تو — رو کنی هر جا بـود دنبال تو
تا که جان باشد تورا اندر جسد — با تو همراه است درهر نیك و بد
چون که جان گردید بیرون از بدن — هم عمل همراه جان خواهد شدن
همچنین تا بر زخ ویوم نشور — همرهت باشد عمل درهر امور
گر گناهی کرده باشی یا ثواب — جمله درطومار او باشد حساب
باز اندر موقف رد سئوال — با توهمراه است اودرهر مقال
عاقبت یا در جهنم یـا بهشت — هست او همراه درهر خوب و زشت
با وفاتر نیست باری از عمل — زانکه اویار است تا روز اجل
لیك اگر از کثرت لوث و گناه — نـامه خودرا نگردانی سیاه
این نصایح رازجان ادراك کن — از رذایل قلب خودرا پاك کن
از رفیق بد حذر کن ای پسر — تا نیفتد جان شیرین در خطر
آنکه اندر قعر دنیا شدغریق — کی توان باا وقدم زد درطریق
او رفیق سردم است وخانقاه — از کجا دارد خبر ازراه وچاه
چون رفیق کوچه بازار تست — درحقیقت در پی آزار تو است
اوست اندر ره رفیق نیمه‌راه — کی تواند ره برد در پیشگـاه
با تودر راه طلب همراه نیست — در مقام عشق اورا راه نیست
نیست اندر معرفت کامل هنر — هم ز استغناست جانش بیخبر
نیست از توحید نوری در دلش — فلك حسرت کی رسد بر ساحلش
کی توان با اوقـدم در راه زد — یا دم از حرف فنا فـی الله زد
آنکه جانش در حجاب کثر تست — کی دلش روشن زنور وحدتست

این چنین کس محو دنیای دنیست | غافل از الطاف آن شاه غنیست
اهل دنیا کی تواند یك قـدم | طی نمایـد راه اقلیم عدم
پس رفاقت با چنین کس مشکلست | چو نکه او از پای تا سر در گلست
رمز دیگر با تو گویم ای شفیق | از رفیقـی کو بود یـار طریق
آن رفیق اندر طریقت رهنماست | گمرهان را هادی است و پیشواست
چنگ زن بر عروة الوثقای او | خویش را کن مست از صهبای او
تا برونت سازد از بحر عمیق | هم نماید بر تو آداب طریق
با تـو راه و رسم اقلیم فنـا | طی نماید ز ابتـدا تا انتها
رهبرت گردد براه مستقیم | هم برونت آورد از خوف و بیم
هم شود اندر شریعت شاملت | هم کند اندر طریقت کامـلت
از حقیقت نیـز آگـاهت کند | تا بملك معـرفت شاهت کند
ای برادر تا توانی روز و شب | جهد کن میکوش در راه طلب
تا بدست آری رفیـق راه را | هم بیابـی هـادی آگاه را
زانکه بی رهبر نگردد راه طی | گر بود جمشید یا کاوس کی
قطع این منزل نشاید بی دلیل | سوخت در این ورطه بال جبرئیل
سالها در جنب نیل افتاده بود | زامر و تقدیر و قضا تن داده بود
همچنین تا قرنهای بیشمار | میگذشت او را بدینسان روزگار
درجواب وحی حی ذوالجلال | مات ماند و ریخت از او پر و بال
بود در آن ورطه جانش مبتـلا | تا شد آخر مرتضایش رهنما
چو نکه حیدر گشت او را دستگیر | شد ز نور سر حق جانش بصیر
گر علی او را نمیگشتی دلیل | تا قیامت بود اندر جنب نیل
چون علی گردید او را رهنما | شد امین و محـرم راز خدا

پس براوشدکشف اسرارنهان کرد حقش پیشوای قـدسیان
پس نشاید بی‌دلیل این راه‌رفت گر کسی رفت‌عاقبت گمراه‌رفت
پیروقت خویش‌را بایدشناخت هم‌براهش‌جان‌زفرطشوق باخت
پیر را بشناس با او شو رفیق پس قدم با او بنه اندرطریق
تـا بهمراهی پیر کـاملت
طی‌شود درفقر راه ومنزلت

قال رسول‌الله عجلو بالصلوة قبل‌الفوت

هست‌وارداین‌حدیث‌ازعقل کل کاین چنین فرمود آن‌شاه‌رسل
بالصلواة عجلو من قبل‌فوت عجلو بالتوبة مـن قبل موت
گفت پیغمبر بهنگام نماز زود بشتابید با سوز و گـداز
پیش‌ازانکه‌فوت گرددوقت آن رو بمحراب آورید ای امتان
سجده گه‌رازاشك‌خونین‌تر کند نی که‌حمدوسوره‌ای‌ازبر کنید
همچنین فرمود آن شاه اجل توبه راتعجیل کن‌پیش‌ازاجل
باز فرمود این سخن‌را برملا عجلو بالصدقه من‌قبل البـلا
این‌سه‌مطلب گر تورا باشدقبول پس اطاعت کن‌زجان‌امررسول
هرسه رادروقت‌خود میکن‌ادا وقت هریك‌رامکن‌ازکف‌رها
وقت‌هریك‌تانگردید است‌طی جمله راآور بجا ای نیك پی
چون‌نمازآمدمکن‌هرگزدرنگ کاررا برخودعبث‌منمای تنگ
پیش‌ازانکه بگذرد وقت نماز کن ادا اورا بصدسوزوگداز

هم به نخل زندگی تاهست برگ ‌ توبه میباید نمود از قبل مرگ
در بلا تا هم نگشته مبتلا ‌ صدقه ده تا رفع گردانی بلا
صدقه را پیش از بلا باید نمود ‌ چون بلا نازل شود صدقه چه سود
چیست میدانی نماز ای بیحضور ‌ قلب را کردن تجلی ظهور
ماسوی را پشت سر انداختن ‌ خانه را از غیر خالی ساختن
ملك هستی را نهادن زیر پا ‌ خویش را در راه حق کردن فنا
تا که در دل نور حق مأوا کند ‌ سینه را چون سینه سینا کند
توبه چبود آنکه انسان بی خلاف ‌ بر گناه خود نماید اعتراف
پس نماید پیش حی لایموت ‌ خویش را مصداق موتو قبل موت
توبه چبود آنکه در قوس وصعود ‌ چشم پوشد سالك از بود و نبود
از تعین خویش را کردن رها ‌ پس شدن در حق فنای فی الفنا
نی که از یك فعل زشت ای منتخب ‌ توبه آری بازگردی مرتکب
توبه آن باشد که نفس شوم را ‌ در حقیقت هستی موهوم را
این لباسی راکه داری در بدن ‌ جمله را دور افکنی ای ممتحن
از تعینها به پوشی چشم دل ‌ و از خطای خویش گردی منفعل
چون کنی از ماسوی قطع نظر ‌ توبه میگردد قبول دادگر
لیك باید توبه را هم واسطه ‌ که بود بر سوی حقش رابطه
واسطه کبود علی مرتضی ‌ زو شود سوء القضا حسن القضا
بی تولای ولی کردگار ‌ توبه نزد حق ندارد اعتبار
شرط توبه حب شاه لافتی است ‌ بیولایش توبه آوردن خطاست
آنکه باب الله و باب الحق بود ‌ ذات حق را مظهر مطلق بود
خانه را باید ز در پیدا نمود ‌ هر در گم کرد خود رسوا نمود

آنکه باماشرح وصف باب گفت ادخلوا الباب من الابواب گفت
هر که از در وارد منزل‌شود مشکلی گر هست پیشش حل شود
ورز غیر در شود او را اياب هست قطاع الطريق ورد باب
چون‌علی‌وجه‌الحق‌باب‌الله‌است هرز دروارد نشد دزددره‌است
چونکه باب‌الله‌علی‌مرتضی‌است خلق عالم‌را به‌سویش التجا است
تا بئی گرجست باب الله را میکنند راضی زخود الله را
شیئی‌لله کرد چون‌در باب حق بر رخش مسدود شد ابواب حق
چون‌زدر وارد بحق‌شد غدرخواه توبه‌اش گردید مقبول اله
پس‌یقین‌شدتوبه‌مهر حیدر است جز ازین‌ره‌توبه‌کردن‌ابتر است
توبه‌پیوند ولایت‌خوردن‌است هم‌زمیدان‌گوی‌سبقت بردن‌است
لب‌توبه‌تو باتو گویم ای‌فتی هست در دل حب شاه اولیا
گر نه‌حب‌مرتضایت‌بردل‌است روزه‌وحج‌ونمازت باطل است
بی‌ولای او دوصدسال نماز نزد حق کمتر نمایداز پیاز
یك‌لطیفه‌از ولایت‌گر تو راست طاعتت مقبول درگاه خداست
توبه‌ات بیشك نمیگردد قبول بی ولاومهر داماد رسول
گرولای مرتضی داری بدل جرم هفصد ساله‌گرددمضمحل
پس‌یقین‌دان‌توبه‌را ازمامضی هست موقوف ولای مرتضی
ای اخی‌تافرصتی داری هلا زن بجان خویش پیوند ولا
بیش‌ازین‌مپسند برخودجوررا خیز پیداکن ولی دور را
تازند پیوند اندر جان تو تازه سازد دین وهم‌ایمان نو
پرورش بنمایدت از جان‌ودل تاکه گردی با ولایت متصل
پس‌اداکن صدقه را قبل‌ازبلا تا نگردی زان به‌محنت مبتلا

اززبان‌ودست‌وگوش‌وچشم‌وپا هریکی راصدقه باید ای کیا
صدقه‌گوش آنکه‌غیرازحرف‌حق چیز دیگر نشنوی از ما خلق
غیر حرف‌حق که دأرد انتقاع حرف باطل رانسازی استماع
هم‌زغیبت‌گوش‌خودراکر کند حرف‌حق رازاهل‌حق‌باور کند
صدقه‌چشم آنکه کس‌راجزخدا می نبیند ز ابتدا تا انتها
هر چه بیند حق ببیند درجهان حق بگوید حق‌شناسدبیگمان
صدقه‌دست‌این بودای‌حق‌پرست تا بگیری‌زیردستان‌راتودست
کن توکوته‌دست‌از آمال‌وآز غیرباب‌الله اورا قطع ساز
جز بوی حق اگرگردد بلند قطع بایدکرد اورابند بند
پای‌راهم‌صدقه‌این‌است‌ای‌حکیم تازند گام او براه مستقیم
جز طراط مستقیم معتدل می نپوید راه باطل ای‌دودل
هم پی اصلاح کاراین و آن گرگذارد پای خیری در میان
این‌بجاباشدولیکن در صلاح قصد او باشد برای اصتلاح
بازراهی‌راکه‌حق‌فرموده‌است گر بپیماید یقین آسوده است
وان طریقی‌کو نباشد راه‌راست
گر قدم زد اندرو بیشك‌خطاست

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه‌وآله وسلم قوام دینی
بار بعةالاشیا علم‌العلما وسخاوت الاغنیا
وعدل الامراء ودعاء الفقراء صدقنا

گفت پیغمبر قوام دین من هست اندرچارچیزای ممتحن

اولین باشد به علم عالمان / علم عالم راقوام دین بدان
دومین‌دان از سخای اغنیا / دین قوی گردد بعالم ای کیا
سوم از عدل سلاطین عظام / هست دین راهم‌قوام‌وهم نظام
در چهارم از دعای هر فقیر / دین بود قائم مقام ودلپذیر
گرکه‌باهم هر چهار آمدقرین / استوار آید زمام ملك ودین
علم عالم با سخای اغنیا / عدل سلطان و دعای اولیا
این چهارارگشت‌باهم مستدام / دین از آنهایافت درعالم‌نظام
لیك باید علم باشد با عمل / تا نیارد درخنه در دین وخلل
چونکه علم بیعمل نقصان کند / فتنه‌ها در دین وهم ایمان کند
عالمان با علم انـدر یقین / علمشان باشد قوام ملك ودین
عالمی کز علم‌وفضلش‌سر بسر / عالمی‌گردند بیشك بهره ور
فیض علمش‌همچه‌نور آفتاب / تابد اندر لاله‌زار و منجلاب
علم او مـانند بـاران بهـار / بارد اندر گلستان و شوره‌زار
علم‌عالم‌چون‌سحاب‌رحمت‌است / عالمی‌را‌بر‌وجودش‌حاجت‌است
زان‌وجودشخص‌عالم‌شدفریض / تا شودخلقی‌زفیضش‌مستفیض
بی تفاوت چون غمام پرمطر / فیض‌بخشد برتمام خشك وتر
هرکس ازاندازه عقل و خرد / زان میانه فیض خودرامی‌برد
هربقدر دانش وادراك‌وهوش / حمل بار علم بنماید بدوش
قابلیت هرکه را شد بیشتر / بیشتر از علم‌گردد بهره ور
هرکه استعدادش افزون‌تربود / فیض او از دیگران برتر تود
طبع هرکس‌هست ماننـدچمن / رویدازوی‌سرووکاج‌ویا سمین
هرکه را طینت بود بـوستان / میشود او گلستان در گلستان

طبع هر کس هست همچون شوره | می نروید از وجودش غیر خار
لیك باید علم عالم همچه میغ | فیض خود را هیچ ننماید دریغ
هم ببارد بر زمین شوره زار | هم بباغ و راغ و دشت ولاله زار
فیض او برعالمی یکسان بود | پیش او هر مشکلی آسان بود
عالم آن باشد که از علمش تمام | بهره ور گردند یکسر خاص و عام
این چنین عالم قوام دین بود | از خدا برجان او تحسین بود
نی چه آن عالم که باشد رشوه خوار | نفس او را روز و شب کرده مهار
از حلال و از حرامش باك نیست | در مشامش بوئی از امساك نیست
عالمی گر رشوه گیرد ای عمو | جمله را دردم کشد اندر گلو
آیهٔ لاتقربو مال الیتیم | خوانده و پیچیده سر اندر گلیم
نیست از مال یتیمش اجتناب | نیست او را خوف از یوم حساب
علم این عالم که اینش شد عمل | افکند در دین ودر ایمان خلل
لیك آن عالم که گفتم پیش ازین | هست علم او مدار دار و دین
باز بشنو از سخای اغنیا | تا چه فرموده است شاه انبیا
دومین چیزیکه دین قائم باو است | آن سخای اغنیای نیك خواست
گفت احمد چیز دیگر در جهان | که از و دین را قوامست ای مهان
آن سخاوت باشد ای یار عزیز | نیست بهتر از سخاوت هیچ چیز
از سخاوت ملك گردد پایدار | از سخاوت دین شود دائر مدار
آدمی شد از سخاوت محترم | وز سخاوت میشود صاحب کرم
از سخاوت فعل بهتر نیست هیچ | ای برادر از سخاوت سر مپیچ
از سخاوت بود حاتم ای همام | نام او باقیست تا یوم القیام
در سخاوت بود چون صاحب کرم | تا قیامت نام او باشد علم

با وجود آنکه از آئین او — کس نگشتی با خبر از دین او
هیچکس آگه نشد ازمشربش — بود گویا بت پرستی مذهبش
مذهب او هر چه بود و هر چه هست — یا مجوس و گبر یا آتش پرست
لیك چون بوده است طبع او سخی — نیست اورا دوزخی و برزخی
چو نکه طبعش با سخاوت خو گرفت — در دو عالم رتبه نیکو گرفت
بود اورا چون سخاوت در حیات — پس سخاوت دادش ازدوزخ نجات
هر که طبعش با سخاوت یار شد — آتش دوزخ بر او گلزار شد
زین سبب فرمود ذات کردگار — که سخی را می نسوزانم به نار
گر چه کافر باشد و بی خوف و بیم — من نخواهم برد اورا در جحیم
لاجرم مرد سخی مستطاب — ایمنست از آتش و سوز و عذاب
زانکه دارای سخاوت بوده است — ازعذاب و قهر حق آسوده است
همچنین گر مؤمنی باشد بخیل — وز بخالت خویش را سازد ذلیل
در عبادت گر کند عمری قیام — بوی جنت را براو سازد حرام
پس سخاوت پیشه کن جان پدر — کز سخاوت نیست چیزی خوبتر
گر کنم وصف سخاوت را عیان — می نگنجد وصف او اندر بیان
گر کنم وصف سخاوت صبح و شام — می نیاید شرح او اندر کلام
بس بود اندر سخاوت که رسول — این چنین فرمود آن کنز عقول
که یکی از چیزها بی گفتگو — که قوام دین من باشد در او
هست نام او سخاوت لاجرم — که بود در اغنیا امروز کم
از سخای اغنیا نیز ای همام — دین احمد یافت در عالم قوام
لیك اگر نبود سخاوت ای عمیم — لا بشك آید خلل درملك ودین
خاصه اندر عصرما که اغنیا — هیچ آثاری ندارند از سخا

نیست یکجو ازسخاوتشان اثر
هیچکس زانها نگردد بهره‌ور

می نخورده ز ابتدا تا انتها
بر مشام هیچیك بوی سخا

کرده خودرا اغنیای حاضره
درنظر همچون گدای سامره

شیر و شکر را بهم آمیخته
خون خلقی را بناحق ریخته

از ربا ودزدی وغارت‌گری
مال مردم را کند جمع آوری

میخورد هرروزه‌خون خلق‌را
شویدازخون خلایق دلق را

بحره ای اورا نباشد از سخا
باطناً باشد غنی ظاهر گدا

نی‌سخاوت‌رازغیری‌دیده‌است
نی که‌چیزی‌ازسخافهمیده‌است

اغنیای این زمان را بر مشام
نیست‌بوئی‌ازسخاوت‌والسلام

شرح آنها را نگویم‌بیش‌ازین
زانکه خاطرمیشود اندوهگین

بهتر آنکه نام ایشان کم‌کنم
رو بسوی مطلب سوم کنم

سومین چیزیکه‌ملك ودین‌بدو
قائم ودائر مداراست ای‌عمو

هست ازعدل سلاطین وملوك
کزعدالت سیر دارند وسلوك

در عدالت ملك دارد انتظام
درعدالت دین شود قائم مقام

عدل‌هم‌پس‌ازقوام‌دین‌یك‌است
منکراین‌قول‌مرتدبیشك است

هر امیری را نباشد عدل وداد
ملك ودین‌را لاجرم برباد داد

زانکه از عدل امیران جهان
ملك‌ودین برجا بماند جاودان

گرکه سلطان رانباشد اعتدال
ملك اوبیشك نهد رو برزوال

عدل باید شیوه سلطان بود
گر ندارد ملك او ویران بود

عدل باشد ازصفات‌ذوالجلال
عدل باشد آفتاب بی‌زوال

عدل باشد از اصول دین ما
عدل باشد مذهب و آئین ما

عدل بر هرچیز باشد مقتدا
عادلان را دوست میدارد خدا

مصطفی میکرد ازین ره افتخار — که به عهد خسرو عادل شعار
گشت طالع کوکب مسعود من — در زمان عدل شد مولود من
فخر دارم مولد من در جهان — شد بعهد عدل شه نوشیروان
عدل را این بس که سلطان عرب — کرده تعریفش برارباب ادب
باز فرمود است آن فخر انام — کرد دوزخ را بعادل حق حرام
همچنانکه بهر کسری در جحیم — حق بنا فرموده یك قصر عظیم
بهر او آن قصر آمد چون بهشت — در جزای عدل و آن داد و دهشت
با وجود آنکه اسلامش خطا — بود و حق از عدل بنمودش عطا
چون عدالت در جهان بودش شعار — از عدالت شد ز آتش رستگار
گرچه بود از پیروان زردهشت — عدل بردش از کنشت اندر بهشت
عدل را خاصیت اینست و ثقات — کز جهنم دادگبری را نجات
لیك از اقبال زشت شوم ما — عدل بیرون شد زمرز و بوم ما
شد چه محکم ریشه ظلم و فساد — ملك خالی شد کنون از عدل و داد
خاصه در این دور ابناء زمان — عدل را منسوخ کرده درجهان
برگمانم دوره دجال شد — کاین چنین عدل از جهان پامال شد
گر نه بر پا فتنه دجالی است — پس چرا ملك از عدالت خالیست
هیچ آثاری ز نام عدل نیست — جز فساد و ظلم و جور و جهل نیست
در امیران نیست دیگر عدل و داد — داد از دست امیران داد داد
این امیرانیکه می بینم تمام — فاسقند و اهل جورند و ظلام
خائن دینند و دزد کشورند — عاری از حق بنده سیم وزرند
عدل را بنموده یکسر پایمال — کرده خون خلق را برخود حلال
هیچ عدلی در امیران قجر — می نه بینم در زمانه ای پسر

من چه غم‌دارم ز انکارجهول حرف‌حق‌را میکنندناحق‌نکول
زانکه از سلطان خداوند عباد مینخواهد هیچ‌غیر ازعدل‌وداد
هــم رعیت از امیر و پادشاه عدل خواهدنی‌جلال‌ودستگاه
عدل سلطان گر نباشد پاسبان ملك وملت هردورا باشدزیان
شرح‌گر بدهم مفصل می‌شود کشف الاسرارم مطول‌میشود
اینقدر دانم عدالت ای همام ملت‌واسلام ودین‌راشد قوام
حیف‌عدل‌امروزه‌جایش‌خالیست این‌ز بدبختی‌و کج‌اقبالی‌است
سود ندهدراز درگوش خران گرم‌گردید است بازار خسان
تابوددردست قاجار این وطن هرطرف روآورد رنج‌ومحن
کشور ما را خدایا ازکرم ده‌نجات ازدست این‌قوم ظلم
ای مقدس‌رشته ازکف شدرها ظلم در عالـم ندارد انتهـا
تنگ‌شدجای سخن بنما بیان حرف چارم‌راکه‌بوداندرمیان
چارمین‌چیزیکه‌دین‌ازاوقویست او دعای هر فقیرمعنوی است
هر فقیر سینه ریش بینوا کاو بود اهل ریاضت یا دعا
ازدعای او شود دیـن پایدار ملك و ملت ماند ازاو برقرار
چون‌فقیران را خداوند جهان هم نماید اندر اینجا امتحان
فقر بر آنها دهد از ابتـدا پس نماید شان به محنت‌مبتلا
جمله‌رادراین‌جهان‌محتاج کرد مبتلاشان‌کرد با اندوه و درد
هرفقیری گشت صابر در بلا هست بیشك اوزاصحاب ولا
رو نگردانید از فرمان دوست گفت آنچ‌ازدوست‌میآیدنکوست
پس دعائی گرنماید ز ابتدا رد نمی‌سازد دعایش را خدا
چونکه‌اوراسوی‌حق‌باشدایاب حق دعایش‌را نمایدمستجاب

هر فقیری کاین صفت دارد یقین — از دعایش هست قائم پشت دین
پس فقیر صابــر کامل عیار — دعویش گردد قبول کردگــار
از دعای آن فقیر سینه ریش — دین ودنیا را قوام آید به پیش
نی فقیرانیکه بی صبر ندو شکر — در زبانشان نیست غیر از حرف کفر
رزقشان گاهی اگر شد بیش و کم — دین خود سازند رهن یك درم
گفته حق در وصفشان ای ذوفنون — هر یکی شاهنشه بی افسرند (کذا)
هردو عالم را فکنده پشت سر — از خود واز خلق عالم بی خبر
از تمام ماسوی وارسته اند — دل بحق درهردوعالم بسته اند
ملك ومال و کشور شاهنشهی — در نظرشان کمتر آید از کــهی
هست کمتر نزدشان از پر کاه — شش جهت یعنی زماهی تا بماه
جانشان در بحر حق مستغرقست — قلبشان مملوز انوار حق است
ذکر حقشان نقش لوح سینه است — نی بدلشان کینه دیــرینه است
می نکرده خیمه ای اندوخته — دیده جز حق ازدوعالم دوخته
ازجهان دست طمعشان کوتهست — ذکر هر یك لااله الاالله است
نفی اشیا کرده و اثبات حق — محو گردیدند اندر ذات حــق
خاك پاشان کحل مازاغ البصر — توتیای دیده اهل نظر
از نظرشان خاك گردد کیمیا — خاکشان چشم ملك را توتیا
گشته اندر نیستی ثابت قدم — محو اندر ذات خلاق العدم
عاری از شر کنند ومطلق ازریا — خالی از کبرنــد پر از کبریا
بهرشان ننگست ملك این جهان — آرزو دارند مــرگ ناگهان
مرگ بهتر پیششان از زنــدگی — زانکه باشد دولــت پایندگی
نزد آن کو عاشق یزدان بود — مرگ به از عمر جاویدان بود

چونکه دنیاسجن مؤمن بوده است | جان مؤمن کی دراو آسوده است
بر فقیران نیز اندر ابتلا | هست دنیا همچه زندان بلا
عاقبت مأوای درویشان بود | قرب حق منزلگه ایشان بود
مصطفی فرمود خلاق مبین | گفته در وصف فقیران این چنین
کاین فقیران شکور بی ریا | قرب پانصد سال پیش از اغنیا
میبرم من هریکی را در بهشت | گرچه ظاهر دز نظر آیند زشت
این مقام فقر باشد در بسیج | تا توانی از فقیران سر مپیچ
گرچه باشد در نظر خوار وحقیر | ای برادر رومگردان از فقیر
این فقیرانیکه گفتم ای عیار | از دعاشان دین بود دائرمدار
ای خوشا فقر وخوشا آغاز فقر | ای خوشا آن دم که شد دمساز فقر
ای خوشافقر وخوشانعمای او | مرحبا بر فقر و برسودای او
فقررا این بسکه سلطان رسل | مصطفی آن هادی کل سبل
مظهر ذات و صفات ایزدی | دائم از الفقر فخری دم زدی
باز زد عشق فقیری بر سرم | زد شرر یکباره از پا تا سرم
بازم از کف شد زمام اختیار | رفت از دل طاقت وصبر و قرار
باز حرف فقر آمد درمیان | عقل شد دیوانه و دل سرگران
رشته طاقت ز دستم شد برون | تنگ شدم آواره دردشت جنون
نام فقر آتش بزد بر هستیم | تازه شد دیوانگی و مستیم
ای حریفان باز دیوانه شدم | وازخودی یکباره بیگانه شدم
وقت آن شد تاکه زنجیرم کنند | پای بند قید تقدیرم کنند
چاره نبود غیراین دیوانه را | که دهد تن کند وزندانخانه را
باز با زنجیر باید بستنم | پالهنگ افکنده اندر گردنم

گر که درزندان نباشد جای من ای بسا کس میشود درسوای من
گر که در زندان نباشد مسکنم عالمی را بی جهت برهم زنم
اینك ازعشق بتان مهوشم پای تا سر غرق بحر آتشم
روزوشب میسوزم ازسوز فراق همچه نی نالم ز درد اشتیاق
میروم همراه پیر معنوی کاین چنین فرمود اندرمثنوی
بشنو ازنی چون حکایت میکند واز جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند از نفیرم مرد و زن نالیده اند
ایدریغا بلبل بازار عشق باز شد آواره ازگلزار عشق
کرد ترك همرهان و دوستان شد جدا از گلستان و بوستان
دل جدا گردید از دلدارخود شد ز هجران مبتلای یارخود
زاتش عشقش کنون سودائیم او بیك جا رفت ومن هرجائیم
گاه رخت اندر مناجات افکنم گاه خودرا درخرابات افکنم
گاه رو آرم سوی دیر مغان جان بکف بگرفته بهر ارمغان
طره زلفین آن زیبا صنم چون کمند افتاده اندرگردنم
گردنم را بسته اند در پالهنگ گه بچینم میکشد گاهی بزنگ
گاه میریزد بفرقم خاك وخشت گه بدیرم می برد گه در کنشت
گه بسوی مسجدم بنموده راه گاه آرد مرمرا در خانقاه
از وطن گاهی کند آواره ام سر نهد گاهی بسنگ خاره ام
گه کشد درخاك وخون آواره را گه کند مسدود راه چاره را
بسته در بند جنون گاهی تنم روز وشب مشغول آه وشیونم
گه کند رسوی خلق عالمم گه کند درعشق خود مستحکمم
سخره جهال گاهی ساز دم گاه اندر تیه غم اندازدم

گه مرا بازیچه طفلان کند | گاه همچون گوی سرگردان کند
گه ذبیح آسا مرا ندر منی | آورد تا خویش راسازم فنا
گه چه اشتر آردم در زیر بار | گاه بیرونم نماید از قطار
گه نمایم بسترم را خاك راه | تا شوم در وادی هجران تلف
گه زمامم را رها سازد زکف | بسترم خاك آسمانم شد کلاه
گه مرامحبوس در زندان کند | گاه اندر مصرجان سلطان کند
هین کجا رفتی مقدس بازگرد | باز از انجام بر آغاز کرد
برگمانم از خرد بیگانه ای | نیستی عاقل یقین دیوانه ای
گر نئی دیوانه این گفتار چیست | در بیانت حرف ناهنجار چیست
خنگ نظمت گوئیا گردیده تیز | جام را در دست کجدار و مریز
در کجا رفتی شعورت در کجاست | گو بماسیر عبورت تا کجاست
میروی اندر کجا دیوانه وار | عقل را ازکف راکردی مهار
در حقیقت از خرد بیگانه‌ای | نیستی عاقل یقین دیوانه‌ای
گر نئی دیوانه برگو ازچه‌رو | میکنی بیهوده با ما گفتگو
یا که نعل واژگونه میزنی | تا کس از آنره نبیند روزنی
حرف را کردی چرا ازکف رها | مدعا را کس نداند منتها
راست گفتی بود مطلب غیر ازین | می ندانم ازچه پیش آمد چنین
عشق بیرون کرد از دستم زمام | ماند اندر پرده مطلب ناتمام

همتی خواهم ز سلطان الست
تا دگر سررشته را آرم بدست

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله العلم بلا عمل
کالسحاب بلامطر

این‌چنین فرمود آن صدر اجل — از برای عالمان بی عمل
که بعلم‌ودانش‌وفرهنگ‌ورای — خویش‌را ابر خلق کرده پیشوای
علم دارند وعمل درکار نیست — جزمن وما اندرین‌بازار نیست
گفت علم بی‌عمل جان پدر — هست مانند سحاب بی‌مطر
ابر بی‌باران بود علم ایعمو — گر عمل نبود در او بی گفتگو
علم نزد بی‌عمل ای باحضور — چون‌چراغی باشد‌اندردست کور
ازعمل‌درعلم کردن‌عاری‌است — هم‌وغمش‌صرف دکانداریست
علم را تحصیل کرده ای همام — بهرجلب‌نفع‌خوددرصبح‌وشام
هم باسم شرع دکان کرده باز — هست کالایش غرور و کبر و آز
با غرور وعجب وتزویر وریا — میخورد مال یتیم و بینوا
علم نبود گرعمل را کار ساز — جهل از آن علم دارد امتیاز
علم‌را حاصل‌عمل شدای‌خبیر — ورنه‌باشد درمثل‌همچون‌حمیر
که به‌پشتش‌حمل‌سازی بار را — رو بخوان تویحمل الاسفاررا
گر به‌حمل‌علم انسان باقراست — پس‌یقین‌خرازهمه‌عالم‌تراست
چونکه خر گردید حمال کتاب — عالمش‌نتوان‌شمردن ای‌جناب
گرچه‌بارش‌جملگی‌قرآن بود — خرخراست‌وعاقبت‌حیوان‌بود
پس بود معلوم علم بیعمل — جهل‌وشهوت‌را بود نعم‌البدل
عالمی کو علم را باشد کفیل — عالمی را باید او گردد کفیل

گمرهان را جملگی آرد براه — ره نماید جملـه را سوی اله
عالمی گر درعمل شایسته‌است — دست‌ودل‌ازحب‌دنیاشسته‌است
نی‌طمع در مال مردم دارداو — نی بدل تخم حسد میکارد او
نی کندخودرازهین‌خاص‌وعام — نی توقع دارد از مردم سلام
نی‌فروشدسر که‌نی‌باشدعبوس — نی‌تمنا دارد از کس‌دست‌بوس
نیست‌زین‌ره باکسی‌دعوای‌او — تا بپا خیزند پیش پای او
نی‌نماید برکسی تکلیف شاق — که دهی باید زن‌خودراطلاق
زانکه او ملعونه است و بیحیا — باید اورا زود بنمائی رها
چونکه آن زن‌را رها کرد ویله — خود به‌تزویج آردش‌بی‌فاصله
مطلب ما هست علم بی‌عمل — نی برای عالمـان بی‌بـدل
عالمی کاندرعمل شایسته است — ازذوعالم باخدا دل‌بسته‌است
بنـده آن عـالمم اندرز من — که عمل دارد به‌علم خویشتن
عالمی‌رابنده‌ام بی‌شك وریب — که بودرفتار اوبی‌نقص‌وعیب
بهر علم عالمـان بی عمل — حرف‌پیشین‌بدمراضرب‌المثل
گرچه دانم ای اخی‌ازاینکلام — خاطرت افسره گشت وتلخکام
یاکه خلقت ازبیانم تنگ شد — باطنت باما‌یقین درجنگ شد
صبر بنما جان من تندی مکن — بهر جرح علم نبود این‌سخن
قصدم‌آن عالم بودکز جاهلی — مینماید در عمل او کاهلی
درعمل هردم تجاهل منکند — هم در افعالش تغافـل میکند
علم وافعالش‌همه اقوالی‌است — لیکن‌ازاعمال‌دستش‌خالی‌است
می‌نماید ادعای اعلمی — در عمل‌خودرا نماید اعجمی
پس بجا فرمود پیر رهنما — مولوی این راز را از بهر ما

بدگهررا علم و فن آموختن | دادن تیغ است دست راهزن
تیغ دادن برکف زنگی مست | به که افتد علم جاهل‌رابدست
علم عالم بی عمل ای مقتدا | نیست کمتر از غنای اغنیـا
بی‌عمل علم و غنای بی‌کرم | هر دو یکسانند با هم لاجـرم

چونکه آمد در میان حرف غنی
شمه ای گویم ز وصف آن دنـی

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله وسلم الغنی
بلاسخا کالشجر و بلاثم

گفت پیغمبر رسول محترم | هرغنی مردی‌که باشد بی‌کرم
هست مـانند نهال بی ثمر | که نگردد هیچکس زومثتمر
بگـذرد گر از ثریا پایه اش | کس‌نبیند راحتی از سایه‌اش
هم نگردد هیچ گـرد کاخ او | چون نباشد میوه‌ای درشاخ‌او
مال در پیش غنی بـی‌وجود | همچه قران‌است‌دربیت‌الیهود
یاگلی‌رست از میان منجلاب | هیچکس ازاو نگردد کامیاب
نی کسی‌رغبت‌کند برسوی‌او | یا شود مایل برنگ و بوی او
هرقدرازرنك و بوباشد لطیف | چونکه‌اوروئیده‌درجای کثیف
کس‌ندارد هیچ میل دیدنش | تا چه جای چیدن و بوئیدنش
اغنیای بی‌کرم نیز ای جناب | درمثل هستندهمچون‌منجلاب
دل ز عقبی بهر دنیا شسته اند | یاچه‌گل‌اندر نجاست‌رسته‌اند

جمله مانند زمین شوره زار — می نروید هیچ از آنها غیرخار
فیضشان بر مفلسان سینه‌ریش — هیچ نوشی نیست غیر از حرف نیش
نیش ها دارند در زیر زبـان — بهر اطفـال یتیم خسته جان
گر فقیری یا یتیمی دل دونیم — خواهش نانی کند از آن لئیم
اول از نیش زبان آن بدگهر — میزند هـردم هزاران نیشتر
دوم از قهر وغضب غوغا کند — تاکه آن بیچاره را رسوا کند
باهزاران نیش و گفتار شدیـد — عـاقبت اورا نماید نا امید
از کـرم اورا نباشد ذره ای — هیچکس از او نبیند بهره‌ای
لاجـرم از اغنیای بـی کرم — فائداتی نیست کس‌را یك‌درم
هر چه‌افزون گرددش‌مال جهان — بیشتر گردد حریص آن قلتبان
گرخدانا کرده روزی ز اتفاق — کرد انفاقی بود بیشك نفاق
هست انفاقش چه ابر نوبهار — هرکجا بارد نمی‌آید بکـار
بارش بیوقت را نبود ثمر — جز بمحصولات می‌آرد خطر
همچنین ز اکرام بعضی اغنیا — هست‌چون‌باران‌بیوقت ای کیا
هرکجا بـارد خسارت آورد — رو بویرانی عمارت آورد
بارش بیجا خرابی میـکند — در خـرابی انقلابی میکند
بخشش‌و اکرام او بیجا بود — این کرامت‌زشت ونابینا بود
این کرامت‌جمله باشدریب او — بامضاف‌همچو کسی گیردوضو
میکند معکوس اکرام‌آن غنی — بر غنی دیگری‌چون‌خوردنی
تشنه لعلی ازعطش‌باشد کبود — او بریزد آب در زاینده رود
آب را اکرام عمان میکند — زیره را هم حمل کرمان‌میکند
اسب تازی راکند پالان به‌بر — می نهدزین‌مرصع پشت خـر

مستحق جان میدهد از بهر نان ‌ ‌ ‌ او گذارد نان خود نزد سگان
پوستین خویش میبخشد به میش ‌ ‌ ‌ استخوان خر رادهد سگ را حشیش
نزد مستسقی گدارد نان خشك ‌ ‌ ‌ فرق ندهد پشك را یکجو زمشك
مشگ تر را مینهد پیش جعل ‌ ‌ ‌ پس دهد حنظل به زنبور عسل
هست اکرامش تمامی منعکس ‌ ‌ ‌ منتفع از او نگردد هیچکس
گر بظاهر نیك و قولش هست نغز ‌ ‌ ‌ فعل او قشر ست و او را نیست مغز
پس بجا فرمود سید صل عم ‌ ‌ ‌ هر غنی کو را نمیباشد کرم
باشد او همچون درخت بی ثمر ‌ ‌ ‌ نیست او را میوه‌ای اندر شجر
باز بگشا گوش و هوش ای ممتحن ‌ ‌ ‌ تا بگیرم پرده از روی سخن
رمز دیگر با تو گویم آشکار ‌ ‌ ‌ تا شناسی آن غنی مالدار
کیست دانی آن غنی بی کرم ‌ ‌ ‌ آن توئی که خویش را کرده دژم
آن غنی بی کرم الحق توئی ‌ ‌ ‌ که نموده خویش را گم از دوئی
ازدوبینی خویش را گم کرده‌ای ‌ ‌ ‌ فعل خودراجع بمردم کرده‌ای
حق تو را معمور کرداست ازغنا ‌ ‌ ‌ تو نموده خویش راگم درعنا
بر تر از هرچیز استغنای تو است ‌ ‌ ‌ بیش از فهم و خرد معنای تو است
هرچه را حق آفریداست ازعدم ‌ ‌ ‌ جمله را برتو عطا کرد ازکرم
از ازل هر نعمتی حق آفرید ‌ ‌ ‌ از تر و خشك و سیاه و هم سفید
هر نعم را حق بتو تفویض کرد ‌ ‌ ‌ نیش و نوش و تلخ و شیرین خار وورد
در جهان هرچیز از بود و نبود ‌ ‌ ‌ بهر تو موجود کرد ازفرط جود
هرچه لازم بود حق کردت عطا ‌ ‌ ‌ تو به غفلت میروی راه خطا
حق تورا بنموده در عالم غنی ‌ ‌ ‌ تو ابا بنموده ای از کودنی
هر دو عالم بهر تو گردیده خلق ‌ ‌ ‌ تو شده مشغول حلق و دلق و جلق

هم مقامت برتر آمد از ملـك — هم زند دوران بکامت نه‌فلك
کیست‌مستغنی‌تر ازجنس بشر — که نهـاد او تـاج‌کرمنا بسر
از فرشته رتبه اش بالاتراست — ازهرانچ اعلاتراواعلاتراست
پس محقق شد غنی‌تر از بشر — نیست درعالم دراو نیکو نگر
علت غائی هر چیز آدم است — گرچه‌نزدخویش‌قدرش‌مبهمست
نیست‌انسان‌درجهان‌محتاج کس — عالمی محتـاج انسانند وبس
ذات‌انسان‌عالیست‌ازهرچه‌هست — جمله مخلوقات‌اوزازیردست
چون‌عالم زیردست‌آدم است — پس‌غنی‌تر آدمی‌ازعالم است
گرکـرم اورا نباشد ای پناه — نعمت‌حق‌را نموده‌است‌او تباه
زانکه استغنای او باشد تمام — فیض‌اکرامش بباید بود عام
آری استغنای عالم در جهان — هست‌موقوف کرامت‌ای فلان
مرد را اکرام اگردرکارنیست — نخل‌بابرگ‌است‌اورابارنیست
باز سر دیگری اندر غناست — دربیان‌آوردنش‌اینجابجاست
دو غنا باشد مرادم الغرض — آن‌یکی‌جوهربودوان‌یك‌عرض
آن‌غنائی‌راکه‌خوانیمش‌دوقسم — یك‌مسمی‌باشدو آن‌یك چه‌اسم
هرکه دارد مال دنیای دنـی — اهل دنیا می‌شمارنـدش غنی
هست او از اغنیای روزگـار — زانکه دارد مال دنیـا بیشمار
او بود ظاهر غنی گر موقنی — قصد ما باشد غنی بـاطنی
کز قناعت‌طبع‌اومستغنی‌است — پای تاسرغرق بحر معنی‌است
درقناعت‌کوشداندرماه وسال — وزقناعت گشته‌اوصاحب‌جلال
روزوشب‌باشدقناعت‌پیشه‌اش — نیست‌هیچ‌ازماسوی‌اندیشه‌اش
چشم پوشی‌کرده‌درباب‌طلب — دیده‌اش بازاست بردرگاه‌رب

دست او خالی بود ازسیم وزر — لیك قلبش هست مملو از گهر
گر ز مال دنیوی دستش تهی است — سینه او مخزن شاهنشهی است
کیسه اش از سیم وزر گر خالیست — طبع او اندر قناعت عالی است
خالی از خلق است واز خلاق پر — در کلامش نیست جز الحق مر
گر تهی از درهم وسیم وزر است — سیم وزر نزدش کم از خاکستر است
در قناعت انزوا بگزیده است — خاك راهش توتیای دیده است
عاری از افراط و تفریط است او — خالی از اخلاط و تخلیط است او
آری آن کس کو طمع را سر برید — بخت او سعد است و اقبالش سعید
منبع جود است و ینبوع کرم — میرسد فیضش بمردم دمبدم
فیض بخشی میکند در روز و شب — از دو دست و پا و گوش و چشم و لب
کنز لایفنا بود در دست او — خلق عالم هریکی پابست او
این چنین کس هست در عالم غنی — ای اخی گر حرف مارا موقنی
رو توهم اندر قناعت کار کن — ترك سر کن خویش را سردار کن
تا توانی کار کن اندر قنا — تا بدست آید تورا گنج غنا
کار کن ایجان که مستغنی شوی — هم ز صورت واقف از معنی شوی
پس کرم کن هرچه حق کردت عطا — بر فقیر و بر یتیم و بینوا
هم بگیری زیر دستان را تو دست — مستحقین را دهی از هرچه هست
سائلان را می نسازی نا امید — تا تورا نعمت شود هردم مزید
نی که همچون اغنیای ظاهری — از لئامت خویش را سازی جری
قبض سازی خویشتن را لاجرم — مستحق را فیض ندهی یك درم
یا که مانند فقیر نا صبور — سازبی صبری کنی اندر امور
دمبدم از نیستی زاری کنی — خویشتن را از غنا عاری کنی

زانکه بی‌صبری نمودن ای جناب
موجب کفران بود نیکو بیاب

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله وسلم الفقر بلا صبر کالینبوع بلا ماء صدقنا

گفت پیغمبر که اندر ابتلا — مبتلا شد هر فقیری در بلا
گر ندارد صبر وآرام و شکیب — میشود از رحمت حق بی‌نصیب
همچه بدری کو بماند در کسوف — یا بود همچون پزشك بی‌وقوف
چون به فقر اورا نباشد صبر و تاب — در مثل نهری بود خالی ز آب
میوه الفقر فخری صابریست — هر ندارد صبر و فعلش کاوریست(؟)
هر فقیری که ندارد صبر و تاب — همچه ینبوعی بود خالی ز آب
فقر را حاصل بغیر از صبر نیست — صبر اگر درکار نبود فقر نیست
گرچه دانم صبر تلخ است ای پسر — بار او شیرین بود چون نیشکر
گر بظاهر صبر تلخ است ای امین — باطنش شیرین بود چون انگبین
تلخ باشد صبر لیکن ای عیار — هست در وی شهد های آبدار
صبر باشد چون درخت با ثمر — صابران گردند از آن بهره ور
صبر باشد همچه نخل پرزخار — در ثمر خرمای تر آرد ببار
صبر باشد اولش دشوار وسخت — آخرش باشد سعید و نیك بخت
صبر در هرکار میباشد صلاح — هست در وی رستگاری و فلاح
خاصه از بهر فقیر سینه ریش — صبر دارد لذتی ز اندازه بیش

گر به‌صبر او عادتش گردد بجاست — هر که‌صابر گشت محبوب‌خداست
صابران را دوست میدارد خدا — که ندارد ابتدا و انتها
هر فقیری ادعای فقر کرد — در بلا و در شداید صبر کرد
دردو عالم هست بیشك روسفید — حق دهد اورا ثواب صد شهید
ور به عکس صبر او کفران کند — خویشتن را مورد خسران کند
چونکه شکراو بکفران شد بدل — آید انــدر دین و ایمانش خلل
دین و ایمانش بکلــی شد تباه — کرد خودرا در دو عالم رو سیاه
این سیاهی خودسیاه عین نیست — چون‌سوادالوجه‌فی‌الدارین‌نیست
کیست دانی آن فقیر نا صبور — آنکه از مقصود خود افتاده دور
غوطه ور گردیده در دریای لون — کرده‌خودرارو‌سیاه اندر دو کون
این چنین کس را نشاید ای‌خبیر — در طریقت خواند نامش رافقیر
کی شود او سالك راه خــدا — بلکه باشد طبله خوار و هم‌گــدا
کسوت مردان حق دزدیده است — دل ز اهل‌الله حق ببریده است
در لباس فقر بــاشد جلوه گــر — لیك نبــود از طریقت با خبر
بهره‌ای اورا نباشد زیــن فریق — هست دزد راه و قطــاع الطریق
صورت خودرا نموداست‌اوفقیر — تاکه گــردند خلق اورا دستگیر
آبروی خویشتن را برده است — با گدائی لقمه نانی خورده‌است
کاهلی را بهر خود کرده شعار — هست اواشکم‌پرست وطبله‌خوار
همچه‌خرمانده‌است‌درشهوت‌فرو — داده بر باد از فقیران آبــرو
نیستش یك جو توجه با خدا — درگدائی کرده خــود را کدخدا
دیده ازدرگاه حق پوشیده است — درطلب با بندگان کوشیده‌است
از خدا بیــزار گشته آن دنی — روزوشب باخویش‌دارد دشمنی

میکنــد تأکید از فعل حــرام / در سئوال و درگدائی صبح وشام
هرصباح از خانه چون آیدبرون / چشم اوباشد بدست خلــق دون
هیچ امیدی نــدارد از خــدا / خاق را بر خویش دانــد مقتدا
نیست امیدش به خلاق جهان / جز بدست این و آن از بهر نان
مانده او محروم از درگاه رب / رزق از مرزوق بنمایــد طلب
نز خدا او رزق خواهش میکند / نی خدا را او ستایش میکند
نی به عمر خویش بگذارد نماز / نی که اورا بهره باشد از نیــاز
در گدائی دارد او سعی بلیغ / میخورد پیوسته افسوس‌ودریغ
درکلامش نیست‌جزحرف‌دروغ / هست‌قولش چون چراغ بیفروغ
کی توان گفتن چنین کس‌رافقیر / نیست غیر از شرك اورا درضمیر
است قطاع الطریــق و دزد راه / که فراوانند امروز ای پنــاه
گر بگویم وصفشان‌را ای جناب / کاشف الاسرارگــردد صد کتاب
اندرین دفتر نگنجد شرحشان / تا چه جای آنکه سازم جرحشان
من نخواهم‌هیچکس‌راجرح کرد / جــز کلام حق نیارم شرح کرد
یك سرمو نیستم باکس غرض / لیك دانم حرف حق را مفترض
این بکفتم‌گرتو صاحب مدرکی / از بــرای هر فقیــر مشرکــی
که ز آزونخوت وعجب‌وغرور / خویش‌را ازراه ومقصدکرده‌دور
جامه صبر وسکون راکرده چاك / زاتش کفران کند خــود را هلاك
یــك مثل آرم بــرای آن فقیر / کــه ندارد شکروصبراندرضمیر

چون جوانی ماند او کاندر شباب
دارد او از توبه کــردن اجتناب

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله و سلم الفتی

بالتــو کالبیت بلا سقف

گفت پیغمبر جــوانی کــز گناه — نادم و تائب نگشت و عذر خواه
هست اوچون‌خانه بی‌سقف وبام — بی ثبات و بی‌قوام و بــی دوام
درجوانی چونکه سرزد معصیت — عاقبت را توبه گــردد عــافیت
معصیت گر سر زند از جــاهلی — او ز مغروری بود نــزکاهلی
برجوانان‌چونکه‌شهوت‌غالب‌است — نفسشان اندر معاصی‌راغب است
چون بود مست جوانی وغرور — قوت شهوت بر او آورده زور
گر به مردی دعوی شیری کند — نفس را نتوان جلــوگیری کند
خنگ‌شهوت‌را برانگیزد رکاب — تا کند معصیتی را ارتکــاب
چونکه عقلش جاهل وقاصر بود — توبه گر آرد یقین غــافر بود
گــر نماید توبه در عهد شباب — جــرم اوگردد مبدل بر ثواب
از تجاهل گر از او سزد خطا — شد چه نام حق کند بروی عطــا
رحمت بیحــد کند بروی نزول — توبه اش را زود بنماید قبول
چون بسوی حق‌نمود اوبازگشت — صد در رحمت برویش‌بازگشت
شك دراین نبودکه رب‌العالمین — تائبان را دوست می‌دارد یقین
خاصه آن توبه که بنمایدجوان — حق فزون تر دوست میداردبدان
یك جوان گــر توبه آرد براله — بهتر از صد پیر باشد ای پناه
چون‌گناه جاهلان ازقاصری‌است — غافل ازقهر وعذاب داوری‌است
لیك میدانــد مقصر بی‌گزاف — که‌گنه درشرع ودین باشدخلاف

با وجود آنکه میداند یقین / که‌گنه باشد خلاف شرع و دین
باز گردد معصیت را مرتکب / تا نماید خویشتن را منقلب
درمعاصی سخت دارد ارتکاب / تا که خود را افکند اندرعذاب
قبح‌وذم‌وخوب‌وزشت ونیك‌وبد / داند اما می‌کند از خویش رد
وعظ بنماید بهر دم روز وشب / که نباید شد گنه را مرتکب
پند بدهد روز وشب بر جاهلان / خود بود اندر ردیف غافلان
در گنه کردن تغافل می‌کند / راه را داند تجاهل می‌کند
از برای وعظ کردن قابل است / در عمل غافلتر از هر جاهل‌است
گر کند درروزوشب‌هردم خلاف / از تجاهل میکند خود را معاف
هی بگوید حق‌رحیم‌است‌وغفور / من به‌عفو او است هستم با غرور
هم خدای من کریم است ومجید / چون مرا بیند باین ریش سفید
بگذرد از جرم و از تقصیر من / رحم می‌آرد به سن پیرمن
زانکه از ریش سفید مستند / حق تعالی شرم دارد ای ولد
زان شده مغرور بر ریش‌سفید / کاین بود قفل معاصی راکلید
ریش خود راکرده آن مرد شقی / تکیه گاه معصیت از احمقی
گوئیا نشنید آن مردود شوم / گفته شاه سخن ملای روم
ای بسا ریش سفید دل چه قیر / وی بسا ریش سیاه دل چه‌شیر
یا مگر نشنیده باشد آن عنود / که بسلمان‌گفت‌شخصی ازجهود
ریش تو بهتر بود یا دم خر / در جوابش‌گفت آن نیکو سیر
برسر پل چون رسیدیم ای عنید / کشف میگردد سیاه و هم سفید
گر بخوبی از صراطم شد گذر / ریش من بهتر بود از دم خر

راه اگر مسدود شد درپیش‌من   دم خر بهتر بود از ریش من
پس نمی‌شاید بموئی بست دل   تا نماند همچه خر در آب وگل
در جوانی توبه باید کرد زود   کاو شود مقبول درگـاه و دود
پیر اگر گردد مقصر درجهـان   توبه او نیست چون توبه جوان
گر به‌ظاهر ازجوان کـاملتر است   باطن از هرجاهلی جاهل‌تراست
عمر او بگذشته از هفتاد سال   پشت خودرادرضلالت کرده دال
هیچگـه نادم نگشته از گنـاه   وزخدای خود نگشته عذرخواه
مانده در جهل مرکب تا ابد   همچوشیطان‌خویش را بنموده‌رد
نه از معاصی کردن‌خود شرم کرد   نه از خدا و از رسول آزرم‌کرد
گشت مردود از جناب کبریـا   در مثل همچون زنان بی حیـا

که ز بیشرمی زنهای جهان
فتنه ها گردید در عالم عیان

قال رسول‌الله‌صلی‌الله‌علیه وآله وسلم‌النساء
بلاحیاکالطعام بلا ملح

هست وارد این‌حدیث ازمصطفی   صاحب او رنگ تاج اصطفا
این چنین فرمود آن‌فخر امم   هر زنی کو بیحیا شد لاجرم
هست مانند غذای بی نمك   این بیان خالی بودازریب‌وشك
آری آری هر زنی‌که بیحیاست   مایه رنج و غم و درد و بلاست

کرد در هر خانه‌ای آن زن مقر | میکند آن خانه را زیر و زبر
فتنه در هر ساعتی بر پا کند | تا که صاحب‌خانه‌را رسوا کند
دمبدم از کینه و جور و عناد | آبروی مرد را بدهد به باد
دارد آن مکاره شوم لعین | صد هزاران حیله در هر آستین
هر زمان یك‌حیله را آرد به‌کار | تا که از او فتنه سازد آشکار
آخرین مکری که دارد زیرسر | زو شود بر پا هزاران شوروشر
هست‌چون آن‌حیله مافوق الحیل | زان حیل درکارها آرد خلل
آن حیل مانند تیر کاری است | از زنان این آخرین مکاری‌است
هر کجا گرددبر آنها کار تنگ | باشد این‌یك‌تیرشان اندرخدنگ
از کمان دیده بیرون میکنند | دیده را چون رودجیحون‌میکنند
کز برای روز تنگ آید بکار | اشك چشم و ناله‌های زار زار
این فسون در هر دلی کاری‌بود | مکر آخر گریه وزاری بود
در حقیقت زنی بیشرم شدم | کوه آهن از فسونش نرم شد
آن زن بیشرم میدانی که کیست | یا خبر داری که اورانام چیست
نام آن زن نفس اماره بود | کز فسونش عقل بیچاره بود
اوزن‌است وروح‌قدسی‌شوهرش | روزو شب او را گرفته دربرش
چونکه از روز ازل یزدان فرد | خلقت هرچیز را بازوج کرد
بهر تولید و تناسل ای فرید | حق تعالی هرچه را زوج آفرید
در وجود آدمی چون خارو ورد | عقل‌و نفس‌این هردوراتزویج کرد
بهر تکمیل وجود آدمی | در میانشان بست عقد محرمی
هر دو را درحجله تن جای داد | در مقام قرب دل مأوای داد
کردشان درملك تن‌باهم شریك | تا از آنها زاده گردد فعل نیك

پس زمام هر دو را بهر رشاد / حق تعالی درکف آدم نهاد
از برای این دوضد ای‌هوشیار / آدمی را کرد صاحب اختیار
تا بسر آنها آدمی میری کند / در عمل زآنها جلوگیری کند
هریك از آنها به‌حد خویشتن / کارفرمائی کند در ملك تن
پاسبان باشد مبادا نفس دون / پای بگذارد ز حد خود برون
گر ز حد خودبرون بگذاشت پا / پاره گردد پرده شرم و حیا
ای اخی مگذارنفس شوم دون / پا ز حد خویش بگذارد برون
گر زحد خود تجاوز کرد او / خون او گردد هدر بی‌گفتگو
یخرجوجوعن‌زیبی‌گرخوانده‌ای / پس چرا درکار خو درمانده‌ای
یعنی هرکس شد زحد خود بدر / شك دراین نبود بود خونش‌هدر
پس‌بگیر ازنفس دون‌محکم‌زمام / ورنه میسازد تورا رسوای عام
تا توانی این زن پتیاره را / وین عجوز مرتد مکاره را
سخت پایش در غل و زنجیرکن / بلکه اندر کشتنش تدبیرکن
چون ز شهوت آن‌دنی‌سرگرم‌شد / پرده را بدریده و بی شرم شد
پرده‌های عقل را پاره کند / عقل راچون خویش آواره‌کند
سربرون از بام براو درکشد / چادر بی‌عصمتی از سرکشد
سرکشد از رشته فرمان تو / تا نماید رخنه در ایمان تو
چون‌نموداورخنه در ایمان‌ودین / پس برونت سازد از راه یقین
رفته رفته آن لعین کج‌نهاد / دین و ایمان تو را بر باد داد
شد چه برباد فنا ایمان تو / میکند آن لحظه قصد جان تو
از عداوت می نماید گمرهت / تاکه از سرافکنداندر چهت
یك زمانی‌گر از او غافل شوی / ز اوج اعلا غرق‌در سافل شوی

لحظه‌ای غافل شدن اندر امور   راه مقصد را کند صد سال‌دور
کی توانی توازان ره بازگشت   چونکه‌صدفرسنگ آب‌ازسر گذشت
پس از اول نفس‌را ده‌گوشمال   باش با او روزوشب اندر جدال
دست او را بند باقتراك ذکر   زن بفرقش خنجر بی باك ذکر
کله آن زشت شوم بی‌حیا   با عمود ذکر میکن تو تیا
لیك بی‌دستور هادی ای اخاه   کی توانی نفس را کردن تباه
رو نخستین جو دلیل راه را   در حقیقت هادی آگاه را
همتی آنگه طلب از پیرکن   نفس را از همتش زنجیر کن

هم بگیر از دست هادی تیغ تیز
زن به فرق نفس‌وخونش را بریز

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه‌وآله وسلم من اذاء
مؤمنا لسانا اویدا کان‌کمن هدم‌الکعبه

گفت‌احمد من اذاء مؤمنا   اولسانا اویدا اوکائنا
یعنی هرکس‌کو نماید ای پناه   شخص مؤمن را اذیت بی‌گناه
آدمی‌گر مؤمنی را خوارکرد   یا که او رابی‌گنه آزار کرد
آنچنان باشد که‌سازد منهدم   بیت معمور مدینه هم حرم
هر‌اذیت‌کرد مرد راه را   منهدم کرداست بیت‌الله را
مؤمنی را بی گنه‌کردن عذاب   هست‌همچون‌کعبه‌راکردن‌خراب
کعبه را کردن خراب ای مقتدا   لابشك باشد اذیت با خدا

زانکه گر بشکست قلب مؤمنی بشکند قلب خداوند غنی
چون دل مؤمن بود اندر خبر عرش حق و حق در او دارد مقر
قلب مؤمن پس بود عرش‌اله هست قول مولوی اینجا گواه
گفت پیغمبر که حق‌فرموده است من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز من نگنجم این یقین‌دان‌ای‌عزیز
در دل مؤمن بگنجم این عجب گر مرا جوئی از آن دلها طلب
خودخبر داداست حق بر بندگان من نگنجم در همه کون و مکان
می نگنجد در دوعالم جای من در دل مؤمن بود مأوای من
پس دل مؤمن بود مأوای حق عرش‌رحمان‌است‌و باشد جای‌حق
قلب‌مؤمن هست چون عرش‌خدا پس اذیت نیست بر مؤمن روا
گر روا دارد کسی آزار او کرده او آزار حق بی گفتگو
کیست‌مومن آنکه‌از شك‌وگمان رسته و اندر یقین دارد مکان
کیست مؤمن آنکه‌غیراز ذات‌هو عالمی را مرده داند ای عمو
کیست مؤمن آنکه با حق‌یارشد از دو عالم غیر حق بیزار شد
کیست‌مؤمن آنکه‌غیراز حق ندید حق بگفت وحق بدید وحق‌شنید
کیست مؤمن آنکه در ایمان‌ودین هست مولایش امیرالمؤمنین
کیست مؤمن آنکه اورا ای همام جز امیرالمؤمنین نبود امام
مؤمن آن‌باشدکه‌غیر از مرتضی ماسوی‌الله راگذارد زیر پا
درکف آرد رشته حبل‌المتین سخت‌گیرد عروةالوثقای دین
مرتضی وآل او را تا قیام جمله را از صدق دل داند امام
یازده فرزند او را یك بیك قطب و شاهنشاه داند لابشك
حق شناسد چارده معصوم را پاك داند قادر قیوم را

مؤمن آن باشد که نشاسد یقین | جز علی و آل را در راه دین
هرکه را غیر از علی مولا بود | در دو عالم کور و نابینا بود
مؤمن آن باشد که گاه امتحان | سر نپیچد از بلای ناگهان
عیش‌وشادی‌رنج‌وراحت‌نیش‌ونوش | پیش‌او یکسان بودای اهل‌هوش
نی چه آنهائیکه ظاهر مؤمند | لیك در باطن کم از اهریمنند
از صفیر صاد صلوات ای پسر | خویش را مؤمن شمارد درنظر
نام الله و محمد با علی | بر زبانش هست با صوت جلی
این عبارت هست آثار ریا | کی پذیرد کبر او را کبریا
نام الله گرچه باشد بر لبش | نیست جزشهوت پرستی‌مشربش
اصل‌رابنموده است از کف رها | فرع سنت را همی آرد بجا
گاه اندر دست خود گیرد عصا | کاین نشان مؤمنان است ای‌کیا
دست وپاو ریش را دائم خضاب | می نماید بهر ادراك ثواب
فعل واجب راگذارد زیر پا | امر سنت را همی آرد بجا
میکند انگشتر اندردست‌خویش | افکند تحت‌الحنك در زیرریش
پس میان جمع با صد کبرو آز | از قضاءالله بنماید نماز
در قیام آن خودنمای خودپسند | میکند تکبیرو بسم‌الله بلند
یعنی‌این‌هم‌یك نشان مؤمنی‌است | می‌نداند این طریق رهزنی‌است
هم‌گذارد داغ سجده بر جبین | تاکه خوانندش ز سلك‌مؤمنین
می نداند آنکه باطن مؤمن است | قول حق‌را درحقیقت موقن‌است
داغ‌او بر دل نه بر پیشانی است | قلب اواز نور حق نورانی است
در قنوت افزون‌همی‌خواند دعا | باطنش را کس نداند مدعا
گویداین‌هم‌شرط‌مؤمن بودن‌است | خاطرخود راز غم آسودن است

می نداند این دعای با ریا | امر باشد بر جناب کبریا
زین‌دعا خود کفر خود افشا کند | زانکه عبدی حکم بر مولا کند
هم زیارت خواند اندر اربعین | کاین علامت‌هم بود از مؤمنین
یعنی این آثارمؤمن بودن است | راه شرع مصطفی پیمودن‌است
لیك‌جانش زین‌معانی غافل‌است | که زیارت از معارف‌کامل‌است
چون‌ز نورمعرفت‌خودعاری‌است | بر گمانش جابر انصاری است
سجده را هم نیز طولانی کند | زین ره اظهار مسلمانی کند
می نداند جای اشك اندر سجود | خون روان از دیده میباید نمود
بلکه جای اشك باید ای فلان | خون دل جاری‌نمود از دیدگان
نی‌که لب را بی‌جهت برهم زدن | بی ادب با حق، تعالی دم زدن
با خضوع و با خشوع بی شمار | کرد باید بندگی باکردگار
نی‌که از ظاهر صلاحی ای‌امین | خویش را سازد بسبك مؤمنین
الغرض از گفته اهل سنن | کی تواند هرکسی مؤمن شدن
مؤمن آن باشد که گفتم پیش‌ازین | هست مطلق از ریا و کبروکین
چشم پوشیده ز کل ما خلق | روزوشب‌محو است‌اندرذات‌حق
غیر حق را پشت سرانداختن | تن رها بنموده و سر باختن
پس اذیت‌برچنین‌مؤمن‌خطاست | ظلم بر او ظلم وارد با خداست
دارم اینجا مؤمن دیگر سراغ | کوگرفتاراست دردام‌فراغ(کذا)
نام آن مؤمن مرا آمد بیاد | گوش‌کن تا با تو گویم‌ازرشاد
هست آن مؤمن یقین‌عقل سلیم | مبتلا اندرکف نفس لئیم
عقل فاعل مومن مطلق بود | زانکه افعالش تمامی حق بود
عقل آن باشد که مارا از رشد | رو بسوی کوی رحمن میکشد

سوی حق ما را بود او رهنمون — گرنه او را نفس دون سازد زبون
عقل می‌آرد تو را تا پیشگاه — تا به بینی دستگاه پادشاه
عقل چبود رشحه‌ای از جوی او — ذره‌ای از عکس نور روی او
لمعه‌ای باشد ز انوار جلال — پرتوی از نور وجه لایزال
عقل اندر ملك تن باشد وزیر — گر رهائی یابد از نفس شریر
هم امین حضرت سلطان بود — حکمران و صاحب فرمان بود
بلکه دستور رسالت دارد او — حکم فرمان عدالت دارد او
تا تورا در راه دین کامل کند — طی راه وقطع هر منزل کند
هست در اقلیم تن او کدخدا — تا نماید حق و باطل را جدا
عقل آن باشد که مارا صبح وشام — میکند نهی از حلال و هم حرام
عقل باشد مؤمن کامل عیار — ملك تن را اوست صاحب اختیار
گر عنانش را بدست نفس دون — نسپری تا سازدش خوار وزبون
هیچ میدانی زمام عقل را — از چه بر باید ز کف نفس دغا
زین سبب کاندر رذایل گه گهی — می فریبد او تورا از گمرهی
پس مطیعش چون شدی از جان ودل — عقل مؤمن را نماید مضمحل
در جهالت چونکه نفست خیره شد — لاجرم عقلت ضعیف وچیره شد
پس اذیت وارد آید عقل را — چون بر او کردی تسلط جهل را
عقل را کردن اذیت ای امین — هدم بیت‌الله می باشد یقین
تا توانی عقل خود را پاسدار — گر نخواهی خویشتن را شرمسار
عقل را کن از دل وجان احترام — تا بیابی رستگاری و السلام
نفس را از عقل بر پا زن عقال — گر نخواهی خویشتن رادر ضلال
دست او کوتاه کن ز آمال و آز — باش با او روز و شب در ترك وتاز

ورنــه از آزار او عقل سلیم باز می‌ماند ز راه مستقیم
گر تو گشتی غافل از اطوارعقل در حقیقت کرده‌ای آزار عقل
مؤمنی راگرکسی آزار کرد
حق‌تعالی‌رازخودبیزار کرد

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه واله‌وسلم من بنامساجدالله
بنی‌الله‌تعالی‌له‌فی‌الجنت سبعین قصرا

سید لـولاك سلـطان رسل رهنمای اهل عالم عقل کـل
شاه اورنگ سریـر اصطفـا این چنین فرمود با اهل صفا
از شما هر کس که در راه خدا مسجدی اندر جهان سازد بنا
در عوض او را خداوند کریم میدهد هفتاد قصر انـدر نعیم
اجر یك مسجدکه سازد درجهان حق دهد هفتاد قصر اندر جنان
راست فرموده است‌سید صل عم لیك سری هست این‌جا مکتتم
شك‌دراین‌نبودکه‌هرکس‌مسجدی میکند اتم بـهر ساجـدی
حق دهد او را جزای بیحساب که نگنجد شرح‌او در این‌کتاب
لیك اینجا هست رمـزی مستتر با تو گویم تا از و یابی خبر
بانی هر مسجدی را بـی غرض حق دهد هفتاد قصر اندرعوض
تا ببینم این کدامن مسجد است هم‌کدامین بنده دراو ساجداست
مسجد خیف است یااقصی‌کدام بیت معمور است یا بیت الحرام
یا نه این‌است و نه آن‌ای‌نکته دان کشف بـاید کـرد اسرار نهان

می توان از این دو مسجد فرض کرد شرح هر یك را بجایش عرض کرد
هست یك مسجد بنایش از برون دومین باشد بنایش در بطون
مسجد بیرون بود از آب و گل و اندرونی را نهاده نام دل
مسجد بیرون بود بهر نماز و اندرونی جای عجز است و نیاز
مسجد بیرون جماعت اندر اوست و اندرونی را نگنجد غیر دوست
مسجد بیرون بود جای دعا و اندرونی هست مرآت خدا
مسجد بیرون محل کثرت است و اندرونی وحدت اندر وحدت است
مسجد بیرون عبادت را سزاست و اندرونی وجه حق را رونماست
مسجد بیرون فروغ است و اصول و اندرونی را بود قرب وصول
در برون نبود بغیر از قیل وقال و اندرونی جملگی وجد است و حال
در برون نبود بجز صوم و صلوات و اندرونی منبع عین الحیات
این بنا گردیده در روی زمین وان بود مبناش تا عرش برین
آن بظاهر جای انسانی بود وین بباطن عرش رحمانی بود
هر که باشد مال دنیا مرورا مسجد گل میتوان کردن بنا
سهل میباشد بنای آب و گل لیك سخت است ای اخی تعمیر دل
گر تو خود مرد رهی تدبیر کن مسجد دل راز جان تعمیر کن
گر کنی تعمیر او را ای کیا میشود مرآت ذات کبریا
لیك بی معماری عقل سلیم کی توان کردن بنای این حریم
یا که بی همراهی عشق غیور دل کجا گردد تجلی ظهور
عشق رهبر عقل اگر معمار شد مسجد دل مشرق الأنوار شد
هم بباید نفس دون را خوار کرد بعد ازان در مسجد دل کار کرد
نفس دون را تا نسازی مضمحل کی شود تعمیر بیت الله دل
تیشه فکرت بکف گیر ای غنی پس بزن بر ریشه نفس دنی

ریشه او را چه بر کندی زبن | بعد ازان در کعبه دل کار کن
نفس‌دون‌راچون‌نمودی کله کوب | میشود بس‌کارهای زشت خوب
وانگه از غم خاطر دل شاد کن | مسجد دل را برو آباد کن
چونکه شد تعمیر با عجز و نیاز | پس بکن با صدق‌دل دروی‌نماز
لیك بی دستور هادی ای ولد | کی توان‌این‌کارکرد ازپیش‌خود
جز بدستور دلیل و رهنما | مسجد دل را توان کرد بنا
پس دلیل راه را اول بجو | پس قدم در راه زن بی گفتگو
یافتی چون هادی آگاه را | پی‌همی بگذار بیت‌الله را
چون سلیمان نبی ای نیك نام | مسجد اقصای دل را کن تمام
پس در آدر مسجد الاقصای دل | تا نمائی سیر عالمهای دل
پس بجای‌آور نمازی باحضور | چونکه قلبت شد تجلی ظهور
با خضوع و با خشوع وبا نیاز | باید آنجا برد بر یزدان نماز
بی قیام و بی‌رکوع وبی سجود | ذات حق را یك جهت بایدستود
پر زنان سوزان نور شمع شو | غرق اندربحر جمع‌الجمع شو
این نماز عارفان است ای پسر | نیست هر کس‌را ازین معنی‌خبر
این جماعت خاصه‌اهل‌الله است | دست هر نااهل زانجا کوته است
درشریعت‌چون‌جماعت‌وارداست | او تو را اندر حقیقت راشد است
شرع آمد المجاز قنطره | فی‌الحقیقه نشئه‌های باهره
پس حراط شرع را ای هوشیار | طی کن آندم در طریقت‌پاگذار
بی شریعت هر براه آمد فقط | میرود آن راه را بی‌شك غلط
شرع راطی‌کن تواز راه صراط | تا یقین حاصل کنی از احتیاط
ورکنی اندر شریعت کاهلی | حاصلت نبود بجز بیحاصلی
کن صراط مستقیم شرع طی | تا که ره را گم نسازی یابنی

پس طریقت را شعار خویش کن　　　در حقیقت جان نثار خویش کن

ساختم‌از راه مقصد آگهت

نفس کافر گر نسازد گمرهست

من قتل حیة کمن قتل کافراً صدق یارسول‌الله

گفت پیغمبر بامت این چنین　　　هر که ماری را بقتل آرد یقین

همچنان باشد که‌در روز مصاف　　　کشته باشد کافری را بی خلاف

آری آری هر کسی ماری کشد　　　کافری را کشته باشد از رشد

هم برایش اجر باشد در جزا　　　هم حقش اندر جزا بدهد سزا

جای دیگر مرتضی فرمود نیز　　　از برای شیعیان با تمیز

این چنین فرمود آن شاه زمان　　　دوست میدارد خداوند جهان

هر جوان مردیکه‌باشد او شجاع　　　کو توان با خصم بنمودن دفاع

چون دلیراست‌و شجاع ومردراه　　　او شود محبوب در گاه اله

آن شجاعت از برای روزتنگ　　　کار آید خاصه در هنگام جنگ

هم اگر مقتول سازد مار را　　　میکند خشنود از خود یار را

گر که ماری را به قتل آوردزود　　　میشود راضی از او رب ودود

هر که از خود دفع شر مار کرد　　　قتل نفس از کافر غدار کرد

چون نماید دفع شر آن عدو　　　دوست میدارد حقش بی‌گفتگو

یا رسول‌الله ای ختم انام　　　حرمت‌افزون شدمرا ازاین کلام

صدقه الله ای رسول انس‌و جان　　　سر این مطلب چه باشد کن عیان

کاد می‌گر قتل سازد مار را　　　کشته گویا کافر غدار را

از چه باید کشت ماری بی زبان گر چه دارد زهر اندر دل نهان
بیجهت بر کس نخواهد ریخت زهر جز کسی با او شود در کین و قهر
مار را بر تن نباشد دست و پا کی توان با آدمی کردن وغا
مار را بـا آدمـی باشد چه کار آدمی چون پانهد بـر دم مار
لاجرم او زهر میریزد بدو زین سبب او را شمارندش عدو
گرچه او با ما ز اول دشمن است دشمن جان است ودزد رهزن است
لیك بایـد آدمـی اندر امور زو بگیرد خویشتن را دور دور
هر که بتواند از او دوری گزید عمر او هر لحظه میگردد مزید
تاشود زین خصم دوری کردن است ورنه بتواند مدارا کردن است
ممکن ار گردد باو شد دست و مشت باید او کاه کوبی کرد و کشت
چون زماری بیگمان بر کند سر کافری را کرده در خون غوطه‌ور
ظاهراً ماری بخون آغشته است باطناً یك نفس کافر کشته است
قتل کافر کرد هر کو مار کشت گرچه غافل مانده و آن مار کشت (کذا)
کاندرون آدمی باشد نهان روز و شب همچون بلای ناگهان
خفته همچون اژدهای هفت سر آدمی را هیـچ از او نبود خبر
راست فرمودند اهل ذوق و سنج هر کجا مار است آنجا هست گنج
همچنان در شخص انسان ای وفی گنجـی از اسرار بـاشد مختفی
از عیار سیم و زر او خالی است لیك پر از گوهر اجلالی است
دل بود آن گنج و حق در آن نهان اژدهای نفس بر او پاسبان
عقل نتواند بدانجا برد بار زانکه مسمومش کند از زهر مار
عقل باید چست و چالاك و شجاع تا توان آن شوم را کردن دفاع
ورنه بیشك آن عدوی سهمناك میکند از زهر انسان را هلاك

کشتن این‌مار کار مشکل است		کاین منافق دشمن جان‌ودل‌است
جز مگر تـوفیق جوید از اله		هم اعانت یابد از مردان راه
در پناه مقبلی جوید ولا		تا دهد او بر کفش شمشیر لا
هم‌چو حیدر بر کشد او ذوالفقار		تا نماید نفی غیـر از کردگـار
ذوالفقار ذکر گر گیرد بدست		مار نفس شوم را یکسر بـخست
چون نماید نفی آن گمراه را		میکند پس ثابت الا الله را
هر که اورا کشت‌و بنمودش‌وداع		او بود مرد دلیر و هم شجاع
پس‌چنین‌مردی‌شجاع‌است‌ودلیر		که ازو مقتول شد نفس شریر

هر که قتل مار نفس خویش کرد
قتل خصم کافر بدکیش کرد

در حدیث نبوی صلی‌الله علیه وآله‌وسلم
اکرم‌الضیف ولوکان کافرا

گفت‌احمد اکرم‌الضیف‌ای‌همام		گرچه کافرباشد او را دان‌گرام
روتو مهمان‌راگرامی‌دارودوست		که رضای حق تعالی‌اندراوست
هر که ازجان خدمت‌مهمان‌کند		مشکلات خویش را آسان‌کند
چون خلیل‌الله‌اکـرم کان‌همام		هیچ‌بی مهمان نمیخوردی‌طعام
در تمام عمر آن شاه جهان		خانه‌اش خالی نشد از میهمان
روزوشب‌مشغول‌بود آن پاك‌دلق		بر ضیافت کردن و اکرام‌خلق

سال و ماه و روز و شب آن پاکباز　　بود او از جان و دل مهمان نواز
هیچ گه اورا نشد ممکن از آن　　لقمه نانی خورد بی میهمان
از قضا روزی بر آن شاه رسل　　میهمان وارد نشد از جزو و کل
بود صائم آن رسول با تمیز　　شب نکرد افطار آن شاه عزیز
تا سه روز اینگونه صائم بود شاه　　کس نشد وارد بر او از هیچ راه
روز سوم آن خلیل مهربان　　کرد خواهش از خداوند جهان
کی خدای فرد بی مثل و عدیل　　از کرم ضیفی رسان بهر خلیل
ناگهان شد وارد آن شهریار　　مرد گبری بود بر اشتر سوار
شاد گردید آن خلیل منتخب　　پس باو فرمود یا وجه العرب
شو پیاده اندر آدر منزلم　　چون تو را از جان و از دل مایلم
از شتر اورا بزیر آورد شاه　　کرد اورا وارد اندر خانقاه
پس نشاندش بر سر خوان طعام　　تا باکرامش کند از جان قیام
دید او را ناخن و سبلت بلند　　پس زبان بگشود بهر نصح و پند
بعد از آن پرسید کی مرد عنیف　　آدمی را دوست دارد حق نظیف
از چه ناچیده است ناخنهای تو　　از حد افزون است شاربهای تو
این سخن بر گبر آمد ناپسند　　با تغیر شد ز جای خود بلند
قهر کرد او و نخورد از آب و نان　　پس بحرف زشت بگشودی دهان
که برای لقمه نانی ای شگفت　　دین و آئین مرا خواهی گرفت
من نخواهم خورد آب و نان تو　　بلکه بیزارم ازین احسان تو
شد سوار اشتر آن گبر عرب　　نا سزا گویان روان شد با غضب
گشت از نزد خلیل حق چه دور　　آمد الهام از خداوند غفور
کی خلیل آزرده کردی از چرا　　بنده ما را بگو این ماجرا

خیزورو هرجا بود او را بجو　　هم به‌رأفت کن تو بااو گفتگو
راضیش کن‌چون‌تورابگزیده‌ام　　زانکه او رنجیدو من رنجیده‌ام
کن بهر نحویکه باشدراضیش　　لب به بنداز گفته‌های ماضیش
گر نسازی راضیش ای دلنواز　　خلعت خلت بگیرم از تو باز
رفت ابراهیم از فرمان رب　　تـا دومیل رد بـدنبال عرب
چونکهٔ شدنزدیك گبر آن‌پاکباز　　پس‌زبان برعذرخواهی کردباز
در بغل‌بگرفت او را همچه‌جان　　صورتش‌بوسیدوشداشکش‌روان
کرداوراپس نوازش آن رسول　　کاین‌زمان برگرد میکرداونکول
داد پاسخ مرخلیل‌الله را　　کاندر اینجا طی نمودم راه را
بر نگردم من از اینجا یك‌قدم　　دم مزن دیگرمرا از بیش‌وکم
اشترمن‌خسته است و بس کسل　　بامن‌از این‌ره‌مکن جنگ‌وجدل
گرمرا با اشترم ای مـردکار　　هردوورابردوش‌خودسازی‌سوار
میشود اینجا اجابت حاجتت　　ورنه‌سودی هیچ ندهدخواهشت
پس‌در آمد ناقةالله زیـر بار　　هر دو را بنمود بر گردن سوار
کف فرو میریختش از شقشقه　　تا که وارد کردش اندر خانقه
هر دورا آورد در منزل رساند　　برسر خوان طعام اورا نشاند
گفت اینك کن غذامیل‌ایجوان　　گبر اشکش‌شد روان ازدیدگان
گفت او را ای جوانمرد دلیر　　کن مرا از سر این معنی‌خبیر
که مرا با اشترم بر گوچسان　　حمل کردی‌این‌چه‌سراست‌ای‌جوان
از چه‌رو کردی‌چنین‌ای‌شهریار　　سر این‌مطلب به فرما آشکار
گفت از امر خـداوند مبین　　نـزهوای نفس کردم این‌چنین
وحی آمداز خدای انس وجان　　که تو را خشنود سازم‌این‌زمان

چون برون گشتی تو از مأوای من — شد فزون از رفتنت غمهای من
رفت بیرون از کفم صبر و شکیب — کز چه رو پیش آمد این امر عجیب
منقلب شد بار دیگر حال من — دمبدم افسرده شد احوال من
در زمان پیغام رب العالمین — آمد و آورد جبریل امین
کی خلیل‌الله در قرب وصول — بنده ما را چرا کردی ملول
امر شد از حق که تا دنبال تو — آیم و واقف شوم از حال تو
چونکه از گفتار من رنجیده‌ای — گرچه حق گفتم غلط فهمیده‌ای
آمدستم تا تو را راضی کنم — راضیت از کرده ماضی کنم
می نمایم امتثال امر حق — تا مرا وارون نگرداند ورق
حق مرا مأمور بر این کار کرد — تا ز خسارت بشویم خاك و گرد
این سخن را چون شنید آن گبر دون — کرد جاری سیل باران از عیون
شد روان اشکش چه باران بهار — گفت کردم دین حق را اختیار
تیر عشقش برجگر شد کارگر — دررویش نورخدا شد جلوه گر
پس مشرف گشت دردین خلیل — شد خلیل او را بدین حق دلیل
باز شداشکش برون از دیدگان — سر بزیر افکندچون شرمندگان
گفت آوخ برمن و برحال من — وای وای از شرمی اقبال من
عمرمن بگذشت از هفتاد سال — می نکردم هیچ یاد از ذوالجلال
بودم اندر بت‌پرستی پای بند — سوی حق هرگز نکردم سربلند
رو بگردانیدم از درگاه رب — بود کارم بت‌پرستی روزوشب
می ندانم باچه‌روئی بعد ازاین — رو کنم سوی خداوند مبین
شرمم آید گر کنندم بند بند — سربسوی آسمان سازم بلند
بعد این رسوائی و شرمندگی — کی توانم کرد او را بندگی

دامنم آلوده از لوث گناه		روسیاهم روسیاهم روسیاه
چونکه دانم او سمیع است و بصیر		از خجالت سر بزیرم سر بزیر
نیست غیر از روسیاهی حاصلم		پای تا سر غرق در آب و گلم
جز خطای بیحد وعصیان من		نیست اندرنامه دیوان من
رفت برباد بطالت آبرو		از خدانك مرگ دارم آرزو
گر قبول از من کند جانان من		قابض ارواح گیرد جان من
این بگفت و بر کشید از دل خروش		برزمین افتاد و در دم شد ز هوش
آفرین بر جان ابراهیم کرد		جان خود در راه حق تسلیم کرد
عاشقان را این طریق مردن است		جان به جانان این چنین بسپردن است
هست آری این طریق عاشقان		عاشقان را نیست جز جان ارمغان
پس خلیل‌الله سپرد او را به خاك		هم بامر حضرت یزدان پاك
تا تو دانی بندگان را ابتدا		یك نفس راه است تا پیش خدا
در میان عبد و مولا ای دودل		یکقدم راه است آن هم معتدل
یکقدم هم از خودی وارستن است		گام دوم با خدا پیوستن است
مطلب ما غیر از این بودای همام		رشته را بگسل بدست آور زمام
قصد ما مهمان نوازی بود باز		قصد باقیماند و مطلب شد دراز
ای برادر گوش معنی کن تو باز		همچه ابراهیم شو مهمان نواز
از دل و جان چون خلیل مهربان		رو بکن مهمان نوازی ای جوان
گوش بگشا جام معنی نوش کن		رمزی از مهمان نوازی گوش کن
میهمان را گفته حق اکرام کن		در ضیافت کردنش اقدام کن
میهمان داری دو قسم است ای پسر		آن یکی شیر است و آن دیگر شکر
و آن دو قسمی را که گفتم ای فقیر		یك چه شکر هست و آن دیگر چه شیر

یك مسلمان است و آن یك کافر است		وان بود گمراه و آن یك رهبر است
هر دو را فرمود شاه انبیا		کن تو اکرام و ضیافت ای کیا
گر مسلمان یا که کافر باشد او		بایدت کردن ضیافت ای عمو
در ضیافت کردن هر میهمان		سر سر پوشیده‌ای باشد نهان
فاش سازم بر تو آن اسرار را		باز گیرم پرده پندار را
صورت هرچیز کاندر عالم است		معنیش اندر ضمیر آدم است
در بطون آدمی ای مرد راه		هست ضیفی در کمال عزو جاه
کیست آن مهمان که باشد نام او		بشنو از آغاز و از انجام او
نام او روح است و عقلش پاسبان		هست اندر جسم آدم میهمان
نفس اماره بود او را عدو		روز و شب بنشسته با او روبرو
عقل را باید ضیافت کردنش		نفس را بنهاد غل در گردنش
عقل را باید نمودن احترام		هم ضیافت کردن او را صبح و شام
نفس را از عقل میباید عقال		زد به پا و داد او را گوشمال
نی که روز و شب با او احسان کنی		عقل را محبوس در زندان کنی
یا که او را از دل و جان پروری		عقل را پا مال‌سازی از خری
آن یکی را میدهی هرروز لوت		دیگری رانیست قوت لایموت
آن یکی باشد بخوردن بس حریف		دیگری از غم بود زار و نحیف
گشته آن یك فربه از آب و علف		واندگر از ضعف میگردد تلف
آن یکی را میدهی شیرین و چرب		دیگری را چیره بنمائی زحرب
خدمت آن را شده از جان کفیل		دیگری را کرده‌ای خوار و ذلیل
عقل را چون یوسف افکنده بچاه		نفس را در ملك تن بنموده شاه
در قیام قوت نفس از صبح و شام		خواب و خور را کرده‌ای برخود حرام

وز برای خدمت عقـل سلیم مرده و پیچیده خودرا در گلیم
عقل‌را چون خویش حیران کرده‌ای نفس را بر عقل سلطان کرده‌ای
بهر خدمت کردن نفس شقی شیردانی خویش را ازاحمقی
لیك بهر عقل ای‌شوم دنی کم تر از روباه وکمتراز زنی
نفس‌را پیوسته بدهی آب ونان عقل را کرده ذلیل و مستهان
گرچه آب‌ونان‌خورا‌ك‌عقل نیست قوت او قثاء وفوم‌وبقل نیست
چرب وشیرین‌قوت‌حیوانی‌بود ذوق رحمان قوت‌انسانی بود
خوردوخواب‌ازجنبه‌حیوانی است عقل‌انسان را غذا روحانی‌است
آب‌ونان‌وچرب‌وشیرین‌وخورش حس‌حیوان را نماید پرورش
ای برادر جهل بیرون‌کن زسر با تعمق ساعتی در خود نگر
عقل‌را اکرام‌کن در روزوشب تا نیفتد جان شیرین در تعب
چون تورا او میهمان غیبی‌است نزل او از سفره لاریبی است
نفس را انـدر کف او رام‌کن ر ازدل‌وجان عقل‌را اکرام‌کن
عقل‌راهم میزبان کن‌چون‌خلیل تاکـه گبر نفس را آید دلیل
ای اخی تو اشتری در زیربار نفس‌گردید است‌بردوشت‌سوار
بهر گبر نفس اندر روز وشب خویشتن‌را کرده حمال‌الحطب
رو تو ابراهیم عصر خود بجو تا که بدهداو نجاتت زین عدو
اوراتورا چون‌گبرارشادت کند تـا ز شر نفس‌آزادت کنـد
چون‌شدی وارسته‌از نفس‌شریر خود شوی اندر طریقت‌دستگیر

پس تو ابراهیم عصرخویش باش
هر دو عالم رابهل درویش باش

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه واله وسلم‌من‌اکرم غریبا فی غربـة
من هموماًاوغموماً اوکربتة کمن اکرم سبعین‌النبی‌مرسلا

قال من اکرم غریباً غربتـاً
من هموماً اوغموماً کربتاً

اکرم سبعین نبیاً مرسلا
ان فـی‌القبـی جـزاً کاملا

گفت پیغمبر بغربت هر غریب
مانده او محروم بی‌یاروغریب

هرکه او را از کرم‌اکرام‌کرد
هم‌ضیافت کرد و هم‌اطعام‌کرد

گوئیا هفتاد تن از مرسلین
کرده او اکرام اندر راه‌دین

همچنان باشد که در راه‌خدا
داده بـر هفتاد پیغمبر غـذا

گرچنین است‌ای‌اخادرصبح‌وشام
روغریبان را نوازش‌کن مدام

تا که بتوانی تو بنما ای‌حبیب
ازدل و جانت نوازش‌برغریب

یك غریب دیگری در ملك تن
مانده او آواره و دور ازوطن

گشته او آواره از لاهوت جان
مانده درناسوت‌تن او سرگران

این غریب از پیشگاه شاه‌غیب
آمده از بهردفع‌شك و ریب

مانده‌دراقلیم تن خوارو غریب
گشته او آواره ازکوی‌حبیب

کیست آیاایـن غریب‌ممتحن
کوشده آواره از شهرووطن

طایر عرش است ازباغ‌جنان
لاجرم گردیده دور از آشیان

روح قدسی او بود کزا بتلا
در غریبی گشته‌جانش مبتلا

منزل او از ازل لاهوت بود
هم ز انوار جلالش قوت بود

از ازل‌لاهوت بد مأوای او
در جوار قرب حق بدجای‌او

حق هبوطش داداز لاهوت دل
در مقام عالم و ناسوت گل

ساخت اورا از مقام قرب دور | میکشد هر دم نوای یا صبور
مبتلا گردیده در دام قفس | ناله‌از دل‌میکشد همچون‌جرس
گشته اندر دام محنت دستگیر | بال و پربربسته چون مرغ‌اسیر
از دیار و از وطن آواره است | بر رخش مسدود راه‌چاره‌است
نیست او را همدمی و محرمی | همچه‌نــی‌مینالد از بی همدمی
مانده او از همدمان خود جدا | هی خدا گوید خدا گوید خدا
هیچکس با او نباشد همزبان | گرچه او را صدزبان باشدنهان
وه چه خوش فرمود پیرمعنوی | مولوی اندر کتاب مثنوی
هرکسی از همزبانی شد جدا | بینوا شدگرکه دارد صد نوا
زان سبب فرمود آن شاه سبل | مصطفی آن هادی‌کل رسل
که غریبان را ز جان اکرام‌کن | روزوشب درکارشان اقدام‌کن
گرچه میدانم که نفس‌خیره‌سر | نیست از حال غریبان باخبر
کی‌گذارد نفس شوم‌از گمرهی | یابی از حال غریبان آگهی
گرتو رانفس لعین‌گمراه نیست | از غریب خودچرا آگاه‌نیست
کوگرفتار است اندر حبس تن | مانده دوراز‌کشور خودبامحن
او گرفتار است در رنج‌وتعب | تو ازو غافل نشینی روزوشب
مرغ قدسی را بزندان بلا | تا کی‌و تا چند سازی مبتلا
این تن خاکی بود زندان او | نفس کافرکیش خصم‌جان او
وان غریب بینوا خوار واسیر | درفشار نفس غدار شریر
خود تو ازوی کرده‌ای‌قطع‌نظر | او ذلیل نفس شوم بدگهر
نی‌بدست‌آری‌توازرحمت‌دلش | نی‌کنی روشن چراغ منزلش
نی‌ازاوپرسی که‌مأوایت‌کجاست | ای‌همایون آشنا جایت‌کجاست

یا در این زندانچه باشد کارتو
چیست فعل ونیت‌واطوار تو

در کجا بودی وآئی از کجا
میروی زینجا بگو آخر کجا

بازازاین‌جا درکجاخواهی‌شدن
چیست قصد ازرفتن‌و از آمدن

حکمتی‌باشددراین‌روح شریف
کومقید گشته در جای کثیف

گر نباشد سری‌اندر جان وتن
کی فرشته خوکندبا اهر من

هست رمزی در میان آن و این
که شود باحوردیوی همنشین

هست آری‌درمیان روح جسم
حکمتی کوگنج باشدنی طلسم

جان من بشکن طلسم ما و من
تا که جان‌فارغ شودازحبس‌تن

بشکنی گراین طلسم بی ثبات
مرغ قدسی یابداز زندان‌نجات

تن رهاکن پرده بردار از میان
تا ببینی جان جان‌و جان جان

هستی‌خوددرافناکن اندرو
کل شیئی هالك الاوجهه

حضرت امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام فرماید

مرتضی فرمود الدنیا حرام
از برای اهل عقبی لا کلام

عاقبت باشد حرام ای متقی
از برای اهل دنیای شقی

بهر هر کس کوبوددنیا طلب
آخرت باشد حرام ای منتخب

همچنین از بهر اهل آخرت
کرد دنیا را حرام از هر جهت

هر که خواهد آخرت رادرسبق
شد بر او دنیا حرام از امرحق

باز اهل الله فرموده امام
هر دو عالم بهرشان باشدحرام

کلهم دنیا و عقبی ای پسر　　شد باهل حق محرم سر بسر
هیچ دانی اهل دنیا کیستند　　وزچه رومایل بـه عقبی نیستند
اهل دنیا آن کسانند ای عمو　　که بجز دنیا ندارند آرزو
دل بدنیا بسته‌وغافل ز حق　　چشم دارد بر عطای مـا خلق
دوست دارد مال دنیای دنی　　زابلهی وجهل‌وحمق و کودنی
محو دنیا گشته فکرشاه نیست　　با خبر از رحمت الله نیست
قدرت خود رازخودداندنه حق　　فعل خود را میدهد بر حق‌سبق
هرچه‌را بر او خدا داد از کرم　　او زفعل خویش داند لاجرم
هر چه‌را از خویش‌داندنزخدا　　می‌شمارد خویشتن را مقتدا
آنچه نعمت‌حق‌کند بر وی‌عطا　　او زخود داند نداند از خـدا
نی بپوشدنی بنوشدنی خورد　　نی به‌همره وقت رفتن می‌برد
با وجود آنکه مرگ نیا گهان　　هست پیش آشکار او عیان
خویش راعاری‌کند از ماجرا　　مرگ را بر دیگران دارد روا
حرف‌مردن گرکسی آرد بلب　　مشتعل گرددبر او نار غضب
میکند تحمیق او را در سخن　　که ازاین‌ره‌صحبت بیجا مزن
مرگ غیر از نکته موهوم‌نیست　　هیچ‌جز موهوم‌از ومعلوم‌نیست
مرگ من این گفتگو بی‌مایه‌است　　جای او در خانه همسایه است
در دو مردن را نیارد در نظر　　غافل‌است وهست‌جانش‌بیخبر
که نشسته مرگ او را درکمین　　او همی خواهد برای آنو این
گوئی‌اوانکار دارد بـر معاد　　کاین‌چنین‌روزی‌نخواهدروی‌داد
بلکه نعمتهای عقبی را تمام　　میکند انکار آن مردود خام
نعمت جنات و غلمان و قصور　　نیست او را باور از راه غرور

لذت دنیا یقین باشد بـراو | عاقبت را احتمالی داند او
مال دنیا در مذاق آن دغل | آمده شیرین تر از شهد وعسل
اینچنین کس مشرك وهم ملحد است | منکر حق است وبیشك مرتد است
چون بدنیا دین خود بفروخته | لابشك آتش بجان افروخته
چیست دنیا یك زن مکاره‌ای | ساحرو جادو گر و پتیاره‌ای
صد هزاران عشوه دارد آن عجوز | دلربـا و دلفریب و خانه سوز
مینماید عشوه‌های رنگ رنگ | تا دل از اهل جهان آرد بچنگ
چون بدست آرد دل هر بیدلی | دورش اندازد براه جاهلی
با هزاران حیله و مکر و فسون | آدمی را میکند ازره بـرون
دست خود راافکند درگردنش | سخت میگیرد دودستی دامنش
پس برایش میکند چاهی عمیق | تاکه آخر سازدش دروی غریق
بهر دنیا دین خود بر باد داد | مورد لعن است تا روز معاد
از برای اهل دنیا مولوی | وه چه‌خوش فرموده‌اندرمثنوی
اهل دنیا از کهین و از مهین | لعنت الله علیهم اجمعین
ای‌خنك آن کس که‌ازدنیاگذشت | بلکه از دنیا و از عقبی گذشت
ای برادر بگذر ازدنیای دون | ورنه می‌سازدتو راخوار وزبون
شیرحق گر بود دنیا را وفاق | پس‌سه‌نوبت‌ازچه‌رودادش‌طلاق
در سه نوبت چون‌زنان‌مه‌جبین | جلوه گر شد درحضور شاه‌دین
کرد برسلطان دین تکلیف‌شاق | هر سه نوبت داده‌شد اوراطلاق
گر تو هستی شیعه او ای پسر | ده طلاق این عجوز خیره سر
ور که‌هردم‌میخوری‌ازوی‌فریب | سازدت‌ازهر دوعالم بی نصیب
فرقه دوم که شاه لوکشف | مرتضی سلطان ملك من عرف

گفت دنیا بهرشان باشد حرام
عاقبت‌خواهند ازحق صبح‌وشام

پیش‌ازین گفتم چنین دراین کتاب
شمه‌ای‌از شرح ایشان‌ای جناب

بار دیگر جمله آمد درمیان
تا که سازم آشکار او عیان

باز گویم وصف ایشان‌ای مهین
تا شناسی اهل عقبی را یقین

اهل دنیا آن کسانند ای اخا
که بهشت عدن خواهندازخدا

از خدا هر دم که استدعا کنند
خواهش ازحق جنت‌المأوا کنند

فعلشان گر نیك باشدیا که زشت
آرزوی حور دارند و بهشت

بر بامید وصال حور عین
گر نمازی میکند صبح‌و پسین

هیچ او را غیر ازین نبود غرض
جز بهشت جاودان‌خواهدعوض

گر دوصدفحشاء ومنکر درنماز
سر زند ازوی سوای‌عجب‌و آز

می نیاید هیچ اورا در نظر
جمله را اندازد اندر پشت‌سر

میکند حق راز فعل خود رهین
ازخداخواهدبهشت‌و حور عین

در قبال یك نماز با ریا
میکند هردم طمع ازکبریا

تا دهد او را خدای انس‌وجان
زوجهٔ از حور در باغ‌جنان

هست تعقیب نمازش‌روزوشب
رب زوجنی‌من‌الحور ای‌عجب

گر بسجده سر گذارد برزمین
مقصدش نبود بغیر ازحور عین

بندگی اینچنین مزدوری است
اینهم‌از نادانی و مغروری‌است

بنده حق نیست بند نعمت‌است
غفلت اندرغفلت‌اندرغفلت‌است

اهل دنیا جمله مزدور حقند
بی حقند و برحقند و با حقند

بندگیشان جمله مزدوری بود
قصدشان وصل رخ‌حوری بود

یا زشوق کوثر است‌وسلسبیل
دراطاعت‌خویش را کرده کفیل

یا ز خوف عالم برزخ بود
یا زبیم آتش دوزخ بود

زین دو بیرون نیست حال این فرق | بندگیشان این بود نسبت بحق
یا بود از شوق جنات النعیم | یا زخوف سوزش نارجحیم
الغرض گر صلح باشد یا که جنگ | مزد خواهد آسیابان زین دو سنگ
لاجرم دنیا بر آنها شد حرام | مزدشان را حق دهد اندر قیام
هرگروهی را برابر با عمل | هم عـوض بدهد خـدا عزوجل
هر که جنت از خداوند خواستی | بدهدش حق بی کم و بی کاستی
اهل عقبی گرچه باعجب وریا | کـرده مـزدوری برای کبریا
مزدشان را میدهد بیشك خـدا | روز محشر نعمتی بی منتها
لیك آنهارا بود بـی اشتباه | تا مقام قرب حـق صدسال راه
در هوای جنت و حور قصور | از وصال قرب حق دورند دور
وه چه خوش گفت آن حکیم پاکباز | مولوی آن پیشوای اهل راز

عـاشق راه خـدا آنگاه مـزد
جبرئیـل مؤتمن آنگاه دزد

در بیـان اینکه دنیـا وعقبی هردو براهل الله حرام است

باز بشنو شرح اهـل الله را | تا شناسی بنده آگـاه را
تا بدانی رمز این معنی تمام | که دو عالم شد باهل الله حرام
هر دو عالم از برای اهل حق | شد حرام از جانب رب الفلق
کیست اهل الله ای مرد ثقات | آنکه پا زد بر جمیع ممکنات

کیست اهل الله ای نیکوسرشت | آنکه خودرا کردمحروم از بهشت
نی بهشت وحور وغلمان خواهداو | نی جنان وباغ رضوان خواهداو
نی بسر او را بود شوق نعیم | نی بدل خوفی نماید از جحیم
نشنود گوشش بجز آواز حق | می نگوید راز غیر از رازحق
آنی از معشوق خود نبود جدا | از خدا چیزی نخواهدجزخدا
با بهشت و با جحیمش نیست کار | هر کجایار است بااو هست کار
یك دلیلی آورم از مثنوی | تا نمایم این حکایت را قوی
گفت معشوقی بـه عاشق ای فتی | تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
گو کدامین شهر از آنها بهتر است | گفت آن شهری که در آن دلبر است
شاه ما را هر کجا باشد بساط | جنت است او ار بود سم الخیاط
اهل حـق در هر کجاسازد مقر | غیر حق او را نباشد درنظر
حق پرستی میکنداز صدق جان | نی برای مال وجاه و آب و نان
چون سزاوار پرستش داندش | روز و شب از جان و دل بستاندش
نی ز خوف دوزخ و شوق نعیم | حق پرستی میکند با ترس و بیم
غیر حق پوشیده چشم ازماسوی | هم خدا جوید خدا بیند خـدا
هست چشم ما سوی بر سوی او | او سوی حق است حق بر سوی او
نیست غیر از سوی حق منهاج او | باشد اندرقرب حق معراج او
عالمی دارند بر او احتیاج | او بود محتاج حق در هرنهاج
بر تر از وهم است استغنای او | عالمی برگشته از غوغای او
بر شد از گردون طناب خرگهش | حاتم طائـی گدای درگهش
بلکه صد حاتم بدرگاهش مدام | شیئی‌لله میزند درصبح و شام
صد چه کیکاوس و افریدون جم | بهر خدمت پیش او قد کرده خم

نی غلط گفتم که شاهان جهان		خدمت او را ز جان بسته‌میان
آری آنکو طـالب الله شد		در دو عالم میر و شاهنشاه‌شد
آری آن کو طالب مولا بود		چشم او از نور حق بینا بود
دیده‌اش ازنور حق باشد بصیر		نیست غیر ازعشق حقش درضمیر
نفی اشیا کرده و اثبات حق		کرده خود را مظهر آیات حق
خویشتن را کرده‌فانی‌درخدا		نیست جانش از خدا یکدم‌جدا
پای تا سرغرق دریای حق‌است		درمحیط‌ذات حق مستغرق‌است
آنچه بـاشد آشکارا و نهان		غیر حق چیزی نبیند او عیان
نشنود گوشش بجز پیغام حق		بر زبان نارد بغیر از نام حق
جز بکوی حق نباشد منزلش		نیست‌غیرازعشق حق اندردلش
بر دلش نبود بغیر از مهریار		ذکر قلبش هست نام‌کرد کار
دل بود از نور حقش منجلی		گه خدا میگوید و گاهی علی
نام حق لوح‌است اندرسینه‌اش		زان تجلی کـرده درآئینه‌اش
ای‌خوشاقلبی که‌شدمرآت‌دوست		عرش‌رحمن‌گشت‌ورحمان‌اندراوست
ای خوشا آن‌دل که‌با دلدار شد		جلوه‌گاه نور حسن یار شد
هر دلی کز نور حق شدمنجلی		او علی بیند علی بیند علی
یا علی ای مخزن اسرار غیب		ای منزه‌ذاتت ازهر نقص‌وعیب
پرده برگیر ازجمال بیمثال		تا ببینم وجه ذات ذوالجلال
پرده بردار از جمال داوری		تا مرا ازپرده بیرون آوری
تا به پوشم‌رخ‌زغیر از ذات تو		نفی‌خود سازم پی اثبات تو
چون‌مراکردی‌زرحمت‌مات‌خویش		کن دلم‌رادرصفا مرآت‌خویش
تا که بشناسم تو را ازجان‌ودل		مشکلاتم جمله گردد از توحل

گردد از نور جمالت یاعلی　　قلب فانی مقدس صیقلی

ایضاً قال امیرالمؤمنین علیه السلام الطالبون ثلاثة الطالب الدنیا مؤنث والطالب العقبی مخنث والطالب المولی مذکر

قطب عالم قبله اهل یقین　　صادر اول امیرالمؤمنین
این چنین فرمود آن فخر عباد　　بهر سلاك طریقت در رشاد
طالبان سه فرقه‌اند ایمرد راه　　طالب دنیا و عقبی و اله
سه فرق هستند یکسر طالبان　　وصف هریك را کنم اینجا بیان
فرقه اول همه دنیا طلب　　هریکی سرگرم در لهو ولعب
فرقه دیگر بر آنها غالبند　　عاقبت را ازدل و جان طالبند
یك گروه دیگری از این فرق　　گشته از جان طالب دیدار حق
از دو دنیا وصل حق را طالبند　　طالب حقند و بر حق راغبند
زین سه فرقه هریك اندر اینجهان　　خصلتی دارند پیدا و نهان
طالب دنیا بود مانند زن　　موئی از مردی ندارد دربدن
روز وشب مشغول دنیا باشد او　　هیچش از عقبی نباشد گفتگو
او پی تحصیل دنیا روز وشب　　خویش را افکنده در رنج و تعب
بهر گرد آوردن مال حرام　　یك جهت از شش جهت افکنده دام
تا بدام آرد مگر یك دانه را　　دانه دانه پر نماید خانه را
می نداند دانه آخر دام اوست　　زهر حسرت گشته اندر کام او است
هرچه دنیا رونماید سوی او　　سوی دنیا بیش باشد روی او
دولتش هرقدر افزون می شود　　حسرتش ز اندازه بیرون میشود

می نداند کاین عجوزه پرفن است طالب او هر که شد همچو نزن است
آنکهٔ دنیا را فریبد سوی خود مینماید عشوه‌های بی عدد
اعتقاد هر که از اصل است سست زود او را می فریبد ز نخست
هر زمان صد عشوه در کارش کند تا بدام خود گرفتارش کند
جای بدهد حب خود را در دلش تا زیاد حق نماید غافلش
چونکه غافل کرد اورا از خدا می نماید خویش را از وی جدا
چون ز جان شد طالب دنیای دون گردد اندر چاه غفلت سرنگون
میرساند حرص جانش در گلو میکند پیوسته در دل آرزو
هر زمان گوید چه خوش بودی که من بودمی ناطور باغی یا چمن
من اگر ناطور صحرا بود می داشتم در خانه جو یا گندمی
یا که بودم همچه دهقان غله کار گندمم در خانه آمد بار بار
گر بناطوری فتادی کار او اندکی رونق گرفتی کار او
باز شد حرصش زیاد و گفت هین که اگر میداشتم قدری زمین
بهر خود کردم زراعت را مجال گندم و جو رفت افزون در جوال
چونکه دارای زمین شد باز او مینماید کدخدائی آرزو
که اگر می بودمی من کدخدا یا که بودم بر رعیت مقتدا
مینمودم دخلهای بیحساب در نظرها میشدم عالیجناب
ارمغان و تحفه‌های بیشمار میگرفتم از کبار و از صغار
هم رداو جبه و شال و کلاه ازبرایم آمدی بیگاه وگاه
قندها و رشوه‌های زیر لب بهرم آوردند در هر نیمه‌شب
چون دلش از کدخدائی گشت شاد عهد پیشین را نمی آرد بیاد
آرزو دارد اگر بودم عسس شبروان را میگرفتم پیش و پس

از عسس هم برتری خواهد مگر | تا که گردد در ایالت مستقر
در ایالت باز جوید برتری | تا بگردد حکمران در کشوری
چونکه اندر کشوری شد حکمران | باز خواهد کشوری برتر از آن
شد چه کشورها تمامی آن او | ملک شد در تحت و در فرمان او
چونکه او شد صاحب تاج و نگین | بر سر او رنگ شاهی شد مکین
ملک جم شد گر تمامی مال او | باز افزون میشود آمال او
میخورد افسوس و میگوید چنین | کاش بودم مالک روی زمین
گر جهانی مال او گردد ز آز | حرصش افزون است و آمالش دراز
همچنین از حقد و حمق و کودنی | میشود او غرق دنیای دنی
ناگهان گیرد اجل دامان او | با دو صد حسرت بر آید جان او
جان به حسرت داده از جانان جدا | کرده خود را مورد لعن خدا
جان من بسر مال دنیا دل مبند | که تو را او مینماید ریشخند

جان تو بیرون نگشته از بدن
مال مال دیگری خواهد شدن

الطالب العقبی مخنث

باز فرمود آن امام پاکباز | این سخن را فاش با اصحاب راز
که گروه دیگری از طالبان | دل به عقبی بسته‌اند اندر جهان
آن گروه اندر طریق معتدل | عاقبت را مایلند از جان و دل

این فرق هستندخنثی در صفت	چون نگردیدند کامل معرفت
می‌نشاید هیچ یك را زان فریق	مرد خواندن یا که‌زن‌اندرطریق
نی توان زن گفتشان نی‌مرد راه	نی براهند و نه گمراه و تباه
هرکه اندر دین نشدکامل‌نصاب	مرد اورا کی‌توان کردن‌خطاب
هم اگر عقلش‌چه‌زن‌نبودضعیف	زن‌نشایدخواندن‌اوراای‌حریف
چون نه زن هستند ونه‌مرد تمام	پس‌مخنث‌خواندشان‌زین‌ره‌امام
یعنی آنها اهل دنیا نیستند	گرچه عمری را بدنیا زیستند
نی بکلی‌دست‌از وی شسته‌اند	نی‌بر او دل بسته‌نی وارسته‌اند
نی سرو پاگشته دروی غوطه‌ور	نی که بنمودند از وقطع نظر
نی‌که دنیارا رابخودکرده‌حرام	که براومشغول‌گشته صبح‌وشام
دوست دارد مال دنیا را ولی	نه از جهالت بل ز راه عاقلی
هم مبرا از کبایر باشد او	هم معرا ازصغایر باشد او
از کبایر هست نفش محتجب	در صغایر هم نگردد مرتکب
گاه دنیا را نماید اختیار	گاه دیگر میکند از روی فرار
جانب عقبی مراغب میشود	عقل او بر نفس غالب میشود
در عبادت می‌نماید او قیام	از پی آسایش یوم القیام
او نماز وروزه‌وخمس‌و زکوة	میگزارد میدهد بهر نجات
در عبادت‌گشته ثابت‌روزوشب	بهر عقبی هست دایم در طلب
کرده خود رادرطریقت مستقیم	تا نسوزاند خدایش در جحیم
گاه از عشق بهشت جاودان	او نماز شب گزارد در نهان
گه ز خوف دوزخ و نار سقر	اشك غم جاری نماید از بصر
گه ز شوق حوریان مه لقا	سوی حق بردارد او دست دعا

کی خدای فرد بی مثل و مبین روزیم بنما وصال حور عین

این سخن را کرده خوش وردزبان رب ز و جنی من الحور الجنان

گاه گو ید کی کریم کبریـا زوجه‌ای از حور عینم کن عطا

گاه گوید کی خداونـد غفور کن مرا محشور با غلمان وحور

گه برای ازدیاد آب و نـان او عبادت میکند از ترس جان

در جزای یـك نماز بیحضور وصل غلمان خواهدودیدارحور

با حق اوراغیرازاین آمال نیست وین عبادت خالی از اشکال نیست

این عبـادت نیست مقبول اله هست قول مولوی اینجا گواه

گر نماز و روزه هم رهبر بدی دنگك هر رزاز پیغمبر شدی

پس نماز آن‌است ای اهل نظر کافکنی کونین را در پشت سر

چون ستادی درحضور کبریـا هر دو عالم را گذاری زیر پـا

رو بقلبه چون ستادی در قیام از دو عالم باش فارغ والسلام

غیر آن موجود مطلق ای خبیر خویش را باماسوی‌الله سرده گیر

پس چه‌درحق‌خویش‌راکردی‌فنا زن دم از الله اکبـر بر ملا

قلب را خاضع نماو با حضور تا که گردد مطـلـع الله و نـور

چون‌دلت‌روشن‌شداز انوار هو با خشوع آن‌لحظه‌باحق‌رازگو

حق چه‌حاضر گشت‌درقلب‌سلیم گوکه بسم‌الله رحمن الـرحیم

چون دلت از نور او بیند صفا برزبان الحمـدلله کـن ادا

یعنی ای پروردگار عـالمین حمد تو گفتم که‌هستی بی‌قرین

ایکه رحمت شایق آمدبرغضب من طلبکارم توام درروزوشب

چون‌توهستی شاه رحمن‌الرحیم رحمت آور بر من‌ای‌حی‌قدیم

جز تو نبود مالك اندریوم دین بیشریك و مثل‌وبی‌کفووقرین

بنده‌ای هستم ضعیف و بی پناه استعانت از تو جویم ای اله
پس بگو ایاك نعبد نستعین تا که حق گردد تورا یارو معین
چونکه خواهی دم زنی در اهدنا کن طلب آندم هدایت ازخدا
ای خـداوند رؤف مهربـان مهربان تراز پدر بر بندگـان
یاریم کن ای خداوند کریم تا برم ره در صراط مستقیم
آنصراطی را که از الطاف عام نعمت خود را در او کردی تمام
آن صـراط آشکار او مبین که بسویت منتهی گردد یقین

در بیان فرقه سوم ازطالبان که میفرماید الطالب المولی مذکر

گوش دل بـگشا بفرمان امام تا چه فرمود است آن فخر نام
بشنو از فرمایش یعصوب دین تا بگویم شرح قوم سومین
قوم دیگر را که شاه انس و جان طالب مولا مذکر خواندشان
این فرق هستند نیز از تـائبون وصفشان بیرون بود از چندوچون
با تو گویم شمه‌ای از وصفشان تا که از راه طلب یابی نشان
سومین قومی که فرموده امام طالب حقند با صدق تمام
عاشق حقندو در حق فانیند رسته از خود عارف ربـانیند
ترك هستی کرده و وارسته‌اند از دوعالم دل بحق پیوسته‌اند
نیست غیر از حق کسی منظورشان امتثال امر حق دستورشان
نیست غیر از یاد حقشان درضمیر در بصیرت هم ز نور حق بصیر

گوششان از حرف حق‌شنوا بود   ذکرشان بر نطق حق‌گویا بود
دستشان بردرگـه یـزدان دراز   چشمشان برصنع صانع گشته باز
برزبانشان نیست‌غیر از نام‌دوست   قلبشان پرنور از الهام دوست
جز کتاب الله وجز فرمان حـق   نیست اندر دستشان‌دیگر ورق
بلکه خود قران ناطق آمـدنـد   در طریق عشق صادق آمدنـد
هرکجا حق است دائم‌بـاحقند   بلکه با حق در حقیقت ملحقند
خالی از خلقند و لبریز از خدا   با حقند و نیستند از حق جـدا
جز مؤثر در اثـرها ننگـرنـد   هم اثر را با مؤثر مظهـرنـد
روز وشب مستند از صهبای‌حق   از ازل نوشیده چون‌مینای‌حق
همچوگو گردیده سر گردان او   سرفکنده‌در خم چوگان‌او«هو»
خاکشان با مهر حق بسرشته‌انـد   در بیابان فنا سـر گشته‌انـــد
بی رضای خـالق لـوح و قلم   ره نمی پویند حتی یك قـدم
در هوای نفس و از روی‌هوس   بـرنمیآرند از دل یـك نفس
جز با مرخالق ارض و سمـا   یکقدم بـر خاك نگذارند پـا
دیده را از دیـد عالم دوختند   کل اشیا را بجـز حق سوختند
دل بجز مولای خود برداشتند   ما سوی الله را عـدم انگاشتند
هر دو دنیا پیش آنها ای عمو   هیچ مقـداری نـدارد یك‌تسو
مال دنیا و جهان ای مـرد راه   پیششان کمتـر بـود از پـرکاه
آنچنان‌مستغنیند‌ازخورد‌وخواب   که‌نگنجد وصف‌ایشان‌در کتاب
آری‌هرکس‌مست‌روی‌دلبراست   کی‌هوای‌خوردوخوابش‌برسراست
هرکه‌رابرسر بود سودای عشق   در متاعش‌نیست جز کالای‌عشق
بر سر هرکس بـود عشق بتان   کی‌بـدل دارد خیال آب‌و‌نان

هر که از جان طالب مولا بود — رتبه‌اش زین بیشتر اعلا بود
آنکه شد از جان‌ودل‌مولاطلب — پیش او یکسان نمایدروزوشب
باشب وبا روز او راکار نیست — بر سرش‌جزعشق‌روی‌یار نیست
عالمی راگر سراسر آب‌برد — عاشق حق رادر آندم‌خواب‌برد
گرکه عالم‌جملگی وارون شود — خاطر عاشق کجامحزون شود
ورجهانی‌رادهد گردون به باد — خاطر عاشق زمعشوق است‌شاد
عشق و شادی و بلای ناگهان — هست یکسان‌پیش‌چشم عاشقان
خاصه آن عاشق‌که‌در دارجهان — هست‌معشوقش‌خدای‌انس‌وجان
عاشق‌حق‌است‌ومعشوق‌حق‌است — در بحارعشق حق مستغرق‌است
آری آن‌طالب که‌مطلوبش‌خداست — مطلق‌الغیراز‌جمیع‌ماسوی است

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه‌وآله و سلم‌سلمواعلی‌الیهود
والنصاری ولاتسلمواعلی یهود امتی

این چنین فرمود آن فخر انام — بر یهود و بر نصا راکن سلام
لیك نکند کس‌سلام اندرجهان — بر یهود امت من ای مهان
عرض‌کردند ای رسول‌کردگار — سراین مطلب بفرما آشکار
گو یهودیهای امت کیستند — یا مگر آنها مسلمان نیستند
که نبایدکرد بر آنها سلام — رمز این معنی بیان فرما تمام
گفت هرکس‌زامت‌من درزمان — از مؤذن بشنود بانگ اذان
والاقامه فی الجماعه یسمعون — فی‌الجماعه لاصلوة یحذرون

چون مؤذن در جماعت بـا نیاز بـر کشید آواز گلبانگ نمـاز
هر که بشنید از مـؤذن آن صدا خویش را وارد نکرد از ابتـدا
در جماعت خویش را حاضر نکرد یا فرایض را بجا آورد فـرد
یا تکبیـر کـرد او بـر مقتدا از جماعت کرد او خود را جدا
آن یهود امت است ای بیحضور کز جماعت خویش را افکنده دور
گر چنین است ای برادر زینهار رو جماعت را از جان کن اختیار
با جماعت تـا توانی کن نماز تا شوی مقبول حـی بـی نیاز
چونکه فرموداست ختم المرسلین خویشتن را با جماعت کن قرین
لیك اینجا هست سـری مستتر حیف کت جان نیست از معنی خبر
هست سری در جماعت مختفی نیست هر کس را از آن سر واقفی
دو جماعت هست از بهر نماز یك حقیقت باشد آن دیگر مجاز
یك جماعت صورت قشر است و پوست یك جماعت سیرت و معنی در اوست
آن جماعت را که خلق از خاص و عام در مساجد مـی نمایند ازدحـام
پس یکی گـردد بآنهـا مقتدا دیگران بـر روی نمایند اقتدا
این مجاز است و حقیقت را صراط این بسیط آمد حقیقت را بساط
در شریعت این جماعت شد روا گر که خالی باشد از عجب و ریا
زانکه اینجا شرطهای تـو بتـو در جماعت وارد آیـد ای عمو
شرطهائی هست اینجا ای همام وارد انـدر حق مأموم و امام
اولینش آنکه انـدر اصطلاح پیشوا بـاید بـود ظاهر صلاح
می نباشد گنگ و کور و پیس و شل اعور وخنثی واعوج یا کـه کل
جاهل و نـاقص نباشد در امور هم مبرا بـاشد از کبر و غـرور
عاری از عجب و ریا وفعل و بد هم بود بی کینه و بخل و حسد

از صغایروز کبایر جمله پاك — هم منزه باشد او از اشتراك
با عدالت با تدین هم خلیق — باشداو با مردمان یارو شفیق
خلق عالم را تمامی سر بسر — باید از یك چشم بنمایدنظر
حکم جز ما انزل‌الله ناگهان — می‌نگردد صادراز وی درجهان
باغنی و مفلس وشاه و گدا — یك جهت جاری کند حکم‌خدا
نی طرفداری کند از این و آن — نی زمردم رشوه‌گیرد در نهان
هم یتیمان را شود او دلنواز — هم بود بیچارگان راچاره‌ساز
هم کند در کارمظلومان قیام — هم کند پرهیز از مال حرام
هم تواند کرد او جذب قلوب — هم نرنجد ازکلام‌زشت‌وخوب
هم زمال وقف سازد احتراز — هم حقیقت رادهد فرق ازمجاز
هم دهد جهال‌را اونصح و پند — هم به بندد لب زحرف ناپسند
این صفتها را که بشمردم تمام — جمله باید جمع باشد در امام
در وجود هرکه‌باشد این‌صفات — دیگری رامی‌توان بدهد نجات
این‌خصایص جمع آمدهرکه‌را — می‌توان در شرع گردد پیشوا
پس‌جماعت‌باچنین آدم بجاست — مقتدا کردن چنین‌شخصی‌رواست
شرط چندی نیز در مأموم بود — اولش‌صدق دومش نیت‌بود(؟)
صدق و نیت‌گر نباشدکار ساز — ازکجا مقبول حق‌گردد نماز
نیت مأموم اگر نبود درست — پایه اعمال‌او سست‌است‌سست
سر دیگر از جماعت این بود — در مساجد هرکه حاضرمی‌شود
شد چه صفها در جماعت‌متصل — متحد با هم شوند از جان ودل
باز چون گردند از هم منفرق — یك جهت گردند وبا هم متفق
شرط دیگر آنکه اندر خیروشر — با خبرگردند از حال دگر

پرسشی از حال یکدیگر کنند / خویش‌را از حال‌هم مخبر کنند
هریك از آنها که‌باشدزیردست / دیگران او را فراگیرند دست
آنکه محتاج‌است از بود ونبود / حاجت اورا رواسازند زود
واندگرراکاراگر مشکل شود / هرکه بتوان مشکلش‌راحل‌کند
دیگران در حق وی احسان‌کنند / کار مشکل را بر او آسان‌کنند
ورکه بار افتاده است و بینوا / بار او را بار سازند از وفا
جملگی باشند بـا هم مهربـان / آن‌بااین‌واین‌بآن‌چون‌جسم‌وجان
جمله را با یکدگر بـاشد وفاق / گر نفاقـی رویداد از اتفـاق
یکدگر را یك جهت یاری‌کنند / هم بکار خود مـددکاری کنند
گرگناهی‌سرزد از یك‌یا خلاف / آن کنه را زود سازندش معاف
گر تجاهل کرد یك با دیگران / می‌نشاید کرد اوراسرگران(؟)
باید او را در نصیحت یـارشد / تاکه او از مهر برخوردار شد
تا زجهل خویشتن نـادم شود / از نصیحت نفس او سالم‌شود
از صفا سازند دل را منجلـی / تا شوند از زنگ کثرت‌صیقلی
قلبشان چون صیقلی شد ازظلام / پس جماعت‌کامل آمد والسلام
با چنین حالت‌کندگرکس نماز / حتم می‌گردد قبول بـی نیـاز
لیك اگر قلبش بود پر ازحسد / یاکه‌عجب وکبر دارد درجسد
یاکه‌سرمست‌است‌ازجـام‌غرور / راه‌اوگم‌گشت ومقصدگشت‌دور
ورکه دارد ادعـای مـا ومـن / در دل خود راه بدهد سوء ظن
سوءظن نسبت با خوان طریق / ظلم بـاشد ظلم بـاشد ای‌رفیق
خـاصه نسبت برخداوندان‌راه / سوء ظن گردر دل‌خودداد راه
کفر بـاشدکفرکفر مطلق‌است / ظن بری براهل‌حق‌ظن برحق‌است

ورزند طعنه بشخ و رهنما　　　یــا نمایـــد همسری با اولیا
نیست او را از جماعت بهره‌ای　　　از بــرایش اجــر نبود ذره‌ای
این جماعت نیست کفر مطلق است　　　کثرت اندر کثرت اندر کثرت است
این جماعت هست جهلی بی بدل　　　بلکــه جنگ بــاخـدا عزوجل
این جماعت نیست خالی از ریا　　　شرك باشد بـا جنـاب کبریا
این چنین کس طاعتش بیحاصل است　　　تابع جهل است و فعلش باطل است
مقصد او از جماعت هست این　　　تا بخوانندش خلایق مرد دین
نفس او قانع شود از این کلام　　　تا کسی گه‌گه کند بر وی سلام
یا کند این حرف در وصفش ادا　　　که فلانی مؤمن است و بــاخدا
نفس او از این سخن قانع بود　　　چــون که اهل مسجد جامع بود
با جماعت میکند هر دم نمـاز　　　تا دهد خود را به مردم امتیاز
می نداند این عبادت ای وفی　　　هست مشرك شرك او باشد خفی
این عبادت در شریعت ای ولد　　　نیست مقبول خداوند احـــد
این عبادت کبر و عجب است و ریا　　　کبر کی گردد قبــول کبریــا
این عبادت جمله افسون است و رنگ　　　پس جماعت را ازو عار است و ننگ
این عبادت شد بدل بر تفرقه　　　حاصلش کفر است کفر و زندقه
ای اخی آگه شدی گر زین کلام　　　با شرایط در جماعت کن قیام
تا در این امت نخوانندت یهود　　　فارغ آئی ازهمه بــود و نبــود
باز بگشا گوش عقل و چشم دل　　　تا کنم سر جماعت بــر تــو حل
ای برادر با تو گفتم پیش ازین　　　دو جماعت هست اندر راه دین
یك مجاز است و حقیقت دوم است　　　آن یکی همچون سر است و آن دم است
از مجازی با تو گفتم شمه‌ای　　　از حقیقت گوش کن شرذمه‌ای

برکشد چون هاتفی غیبی اذان گوش دل بگشا مشو غافل ازان
پنج نوبت میزند روزی صلا طالبان جمع حق را بر ملا
کا اصلا وقت جماعت آمده طالبان هنگام طاعت آمده
مؤذن غیبی بود مرد خدا دمبدم بر میکشد از دل ندا
چونکه گلبانگ موذن شد بلند طالب حق خیزد ازجا چون سپند
ابتدا از خون دل سازد وضو دست و صورت را نماید شست و شو
یعنی اول قلب را بدهد صفا بر کند دل از جمیع ماسوا
شست و شوئی یك جهت از کون و لون یعنی ازدل دست شستن ازدو کون
چون وضو گردید تکمیل ای همام در قیام آن لحظه بنماید قیام
چون قیامش شد قیام اندر نخست لازم آمد نیت و صدق درست
چونکه نیت گشت خالص ای فتی بایدش زد بردوعالم پشت پا
پس حواس خویش راز تفرقه جمع سازد در جماعت آن شقه
جمع شد چون عقل و هوش و چشم سمع وانگه از تفریق رو آرد به جمع
کرد چون بدرود عالم را تمام خوش براق عقل را بندد لجام
پس به جولان آرد اورا ای مدل از حرم تا مسجدالاقصی دل
چون براقش شد برفتن تیز تك گام اول بگذرد از نه فلك
پس کند جبریل عقلش همرهی تا شود برسدره سیرش منتهی
سدره دانی چیست اندر طوردل هست نخلی چون صنوبر معتدل
چونکه سالك اندران منزل رسید پای خنگ عقل اندر گل طپید
میشود آنجا براق فکر لنگ جبرئیل عقل گردد مات و منگ
عقل نتوانشد درآنجا رهسپار پس رها سازد سمند اختیار
عقل را ر فرف نماید آنزمان تا که بر دارد حجابات ازمیان

رفرف عشقش چه آمد رهسپر	از دنا بگذشت و مازاغ‌البصر
پس زمازاغ‌البصر باصدشتاب	بگذرداز کرسی وقوسین‌وقاب
چون کنداز قاب‌وقوسین‌ارتحال	منکشف‌گردند سبحات جلال
چون‌حجابات ازمیان‌برچیده‌شد	نور دیده دیده نور دیده شد
پرده آخر که گردد منکشف	جان‌شود از جان‌جانان منعطف
پس جماعت‌یابد آنجا اجتماع	جان سالك اوفتدانـدر سماع
یافت چون‌طالب به‌بزم‌جمع راه	جان او شد محو در ذات اله
باب دل‌مفتوح گرددچون بر او	عابد و معبودگردد هر دو هو
دل درآندم لی‌مع‌الله میشود	سالك از اسرار آگـه میشود

چونکه شد جانش‌فنا انـدر فنا
شد بقـا انـدر بقا انـدر بقـا

قـال رسول‌الله صلی‌الله علـیه واله‌وسلم

عزمن قنع و ذل من طمع

ایکه دائم با طمع‌خو کرده‌ای	شیر نر را صید آهـو کرده‌ای
خویشتن‌راخوارکردی ازطمع	روز خودرا تارکردی‌از طمع
از طمع اندرحضورخاص‌وعام	خویشتن راکرده‌ای بی احترام
پس‌طمع برمال مردم‌کرده‌ای	احترام خویش راگـم‌کرده‌ای
از طمع بدتر نباشد هیچ چیـز	آبرورا از طمع چندان مریز
هیچ فعلی نیست بدتر از طمع	سـوزد از نـارطمع بـارورع

از نجاساتیکه باشد در جهان　　نیست خبثی از طمع بدتر بدان
زانکه هرخبثی شود از آب پاك　　وین نه پاك از آب گرددنی ز خاك
جز ز نار قهر خلاق صمد　　این نجاست پاك گردد ای ولد
ورنه غیر از آتش قهر خدا　　این نجس طاهر نگردد ای کیا
یا ز اشك نیمه شب در نهان　　یا به آب توبه وصدق عیان
پاك گردد ریشه خبث طمع　　ز آب چشم وسوز با زهدو ورع
توبه چبود عود کردن سوی حق　　دست شستن از جمیع ماخلق
چشم پوشی از طمع کردن چنان　　که نیارد نام او را بر زبان
مهر او را محو بنماید ز دل　　گردد او از صدق نیت منفعل
نی چه آن توبه که آن اقوالی است　　از ریا پر وز حقیقت خالی است
توبه را هرکس زبانی میکند　　هم گنه را در نهانی میکند
لا بشك این توبه مردوداست و بس　　تائبش درفعل نمردواست و بس
چون بود این توبه از بی آلتی　　تائبان را هست جز این حالتی
آنچنانکه آن صفی بوالبشر　　توبه کرد از خوردن و اکل شجر
سالها با سوزوعجز و انکسار　　اشك میبارید چون ابر بهار
ربنا انا ظلمنا روز و شب　　بود جاری سالها او را زلب
قرب سیصدسال نالید آن رسول　　کرد یزدان توبه او را قبول
گرتو را باشد نشانی از پدر　　چون پدر کن توبه ازجان ای پسر
بود اندر ورطه حیرت فرو　　هرزمان انا ظلمنا گفت او
چون بجرم خویش کرد او اعتراف　　توبه اش مقبول حق شد بی خلاف
ورنه از استغفرالله گفتنت　　از زبان بیدار و از دل خفتنت
می ندارد هیچ سودی ای عزیز　　توبه را باید به چشم اشك ریز

تو به از هر چیز میبایـد نمود | وز طمع تنهـا نباید ای عنود
لیك اگر نخل طمع را سربری | از دوعالم میتوانی بر خوری
عزت ارخواهی طمع راخواردار | ورنه درذلت بمانی تـا شمار
حاصل صد سالۀ زهـد و ورع | آدمی بـر بـاد بدهد از طمع
روطمع را سر ببر راحت‌نشین | تا شوی مقبول نزد آن‌و این

در معنی عزمن قنع

از طمع گفتم تـرا شرذمـه‌ای | از قناعت بـاز بشنوشمـــه‌ای
کن‌وجودخویش خالی‌ازطمع | تا بگویم با تـو سر من قنـــع
روقناعت پیشه کن ای با تمیز | تا که اندر هرکجابـاشی عزیز
زانکه‌فرمود است مارا مصطفی | کادمی را هست عزت در قنـا
هرکس از سرقناعت شد خبر | کی فرود آرد به پیش‌شاه سر
در قناعت طبع‌هرکس‌شدغنی | هرغنی در نزد او آمـد دنی
کنزلایفنا بـود آری قنـا | که فنا او را نباشد جـز بقـا
دولت بـی منتهای بـی زوال | جز قناعت‌نیست‌ای اهـل‌کمال
دولت قارون اگر داری بکف | گرقنا نبود یقین گردد تلف
گنج دقیانوس هم گردد تمام | گر در او نبود قناعت ای‌همام
زین سبب فرمود عز من قنع | خواری وذلت‌بود انـدر طمع
تا توانی در قناعت کن معاش | تا نباشی روز و شب‌اندر تلاش
چیست میدانی قناعت ای فتی | که به است از دولت بی‌منتهی

آن قناعت هست نعمتهای حق — که ترا کرده عطا از ماسبق
گردی از افراط و تفریطش خبر — نی کنی افراط و تفریط ای پسر
نه از لئامت خویش را سازی تمام — نی سخاوت را کنی بر خود حرام
هم بنوش وهم بنوشان خلق را — بندبگسل حلق و دلق وجلق را
هم بخور هم بخش کن بر دیگران — نی که خود را منع کن از این و آن
از نخوردن هیچکس قانع نشد — حق ز رزق هیچکس مانع نشد
میدهد او رزق کرم کور را — جن و انس و وحش وطیر و مور را
منع از خوردن نفرمودت خدا — ز آب و نان خوردن نگردد کس گدا
نفس خود را گر ز خوردن مانعی — تو لئیمی لابشك نی قانعی
چون قناعت خوردن و پوشیدن است — هم به مردم دادن و کوشیدن است
هم اگر از باب حکمت ای فقیر — گاه گاهی آب و نانت گشت دیر
خویش را رسوا نسازی پیش خلق — تا به خفت لقمه‌ای آری بحلق
صبر بنمائی که پیش آید فرج — گفته حق الصبر مفتاح الفرج
با توگویم یك حکایت ای فقیر — در قناعت از من او را یادگیر
بحر عرفان قفل معنی را کلید — شاه اورنگ طریقت با یزید
با مریدان بود اندر سیر دشت — ناگهان ژولیده‌ای بروی گذشت
گفت چونی با قناعت ای پناه — گفت از جان میکنم حمداله
گفت با این اجتماع و از دحام — چون کنی اندر معاش صبح و شام
پاسخش را گفت آن قطب دیار — حق بود رزاق رزق مور ومار
یا بقعر چاه یا در زیر سنگ — رزق کرمی میدهد با مور لنگ
ما مگر از کرم کوری کمتریم — کز برای روزی خود غم خوریم
گفت اگر روزی رسان روزی نداد — آن زمان تکلیف چیست ای اوستاد

گفت سلطان گر رسد نوشش کنیم		روزی ار سد شد فراموشش کنیم
گفت نی نی نیست بالله اینچنین		زانکه دارد سگ قناعت به از این
ماه را از غره آوردی بسلخ		این قناعت هست از سگهای بلخ
گفت پس چون است گو ای مرد راه		گفت او را این چنین است ای پناه
هرچه را حق را میرسا ند بیش و کم		جملـه را ایثار کن ای ذوالکرم
اندکی هم از برای خود گذار		در قناعت خویش را کن مرد کار
در زمانی منقطع گـردد طعام		شکر باید کرد حق را والسلام
صحبت نوش و فراموشی فقیر		جمله مذموم است بر اهل ضمیر
چون سگان بلخ در هرچند سال		گاو مرگیشان رسد بهر نوال
چون فتد مردارشان هر دم بدام		اکـــل بنمایند او را با لتمام
ور نیاید صیدایشان را بدست		پس دها نشان از قناعت بسته است
ور قناعت میکنی در نیستی		دم مزن والله قانــع نیستی
چون قناعت کردی از چیزیکه نیست		لابشك او از غم بی آلتی است
این قناعت نیست خالی از ریا		هست چون توفیق جبری این قنا
چون میسر نیست اسباب خورش		نفس سازد با قناعت پرورش
پس بجا باشد کلام مولوی		کاین چنین فرمود اندر مثنوی

نفس اژدرهاست او کی مرده است
از غم بـی آلتی افسرده است

نصیحتهای بوذرجمهر و ناتمامی سئوالات او از استاد

باز گویم من نصیحت های چند		از کلام آن حکیم هوشمند

آن سئوالاتیکه کرد از راه مهر | در بر استاد خود بوذرجمهر
شمه‌ای راشرح گفتم ای جناب | ابتدا در ایـن کتابِ مستطاب
لیك چون از درد بودم تلخکام | ماند اندر پرده مطلب ناتمام
همـدم بدجنس و یار بد شعار | برد از دستم زمام اختیار
یار بد بر من عذابی شد الیم | شد فراموشم بیانات حکیم
نك چه از همجنس بدبگریختم | شیر و شکر را بهم آمیختم
بار دیگر بر کف افتادم زمام | تا نمایم آن حکایت را تمام
مطلب آنجابود کان‌صاحب کمال | بود با استاد خود اندر سئوال
بودحرف آنجا که‌گوید آن‌حکیم | گفتم ای استاد ای یار ندیم
فاش برگوایکه برمن رهبری | کی بود شایسته اندر مهتری
گفت‌هر کس‌عاقل‌است‌و کاردان | او بود مهتر بهر خـرد و کلان
باز بنمودم ازین بابت سئوال | که بفرما ای حکیم با کمال
چند چیزاست ای‌ادیب‌نکته‌دان | که ببایدکرد آنها را نهان
گر کنی پنهان‌مروت باشد او
ور کنی‌افشا خلاف‌است آن‌مگو

جواب استاد

گفت‌هردرویش کو بیچاره‌است | از برای قوت‌شب آواره‌است
نیست او را مال دنیا یك‌تسو | مانده اندر وادی حیرت فرو
می‌ندارد هیچ‌قوت‌روزو شب | هست دائم در غم‌ورنج‌وتعب

گر غم خود فاش سازد بهر کد
از مروت دور باشد ای ولد

دیگر آن کو صدقه و انفاق کرد
چیزی اندر راه حق انفاق کرد

گر کند افشا مروت نیست این
شد ریا در شرع ختم المرسلین

سئوال

گفتم اندر دار دنیا زین رمه
کیست کو حالش بود به از همه

گفت آنکس را که علم است و کمال
هم بود او صاحب مال و منال

نعمت صحت بود او را پسند
همتش از هر جهت باشد بلند

هم ز علمش دفع گردد خیر و شر
هم ز مالش مستحقین بهره ور

این چنین کس در جهان جستجو
بهتر از هر کس بود احوال او

سئوال

باز گفتم چیست بر گو آن عمل
که به دولت میرساند او خلل

گفت باعث در سه چیز است ای همال
که به دولت میرساند او زوال

اولا بازیر دستان ز اصطلاح
بی سبب شوخی نمودن یا مزاح

دومین با مردمان پست دون
همنشینی کردن است ای ذوفنون

سومین از مردم دنیا طلب
که خورند افسوس دنیا روز و شب

نیست جز افسوس خوردن کارشان
زین سه فرقه هست دولت را زیان

سئوال

گفتم او را بازگوای شهریـار ‌ ‌ تـا چه‌کاری را نمایـم اختیار
یاچه‌کاری‌اندرین‌عالم‌نکوست ‌ ‌ تا ازان مردم‌مرا دارندروست
گفت‌رو اول ستم‌بر‌کس‌مکن ‌ ‌ کیمیای خویشتن رامس مکن
باخلایق در خرید ودرفروش ‌ ‌ خوش‌حسابی کن‌اگرداری‌توهوش
کم مده ،ستان‌زیاد ازمردمان ‌ ‌ ظلم هم مپسند بهراین و آن
مردم‌آزاری‌مکن در هیچ‌باب ‌ ‌ این سخن‌راجان‌من نیکوبیاب
تا تورا مردم همه‌دارندروست ‌ ‌ چون‌همه‌اعمال‌وکردارت‌نکوست

سئوال

گفتم او راگر بیاموزد علوم ‌ ‌ گو نتیجه علم چبود در رسوم
گفت اگر نادارباشی ای پسر ‌ ‌ میشوی از علم دارای هنر
هم اگر باشی تونادان و فقیر ‌ ‌ میشوی از علم دانـا و بصیر
ورکه درویشی ومسکین وگدا ‌ ‌ میشوی مستغنی‌ازعلم ای فتی
یااگر مجهول‌خلقی در رسوم ‌ ‌ عارف‌ومعروف‌گردی‌از علوم
ورکه گمراه وظلوم استی‌براه ‌ ‌ علم می‌آرد توراتا پیشگاه
مجرم‌ارباشی‌زعلم‌ای بیحضور ‌ ‌ محرم و مغفور گردی‌درنشور
باشدت گرنامه عصیان سیاه ‌ ‌ شسته گردد زاب‌علمت‌هرگناه

رانده گر باشی تو از هر محضری | علم وارد سازدت از هر دری
گر بچشم خلق خواری و خفیف | عالم ار گردی شوی هر جا شریف
علم بنماید تو را راه طلب | تا که گردی در جهان کامل ادب
علم می آرد تورا درراه عشق | تا تورا آرد بجولانگاه عشق
علم بیرونت کند از آب و گل | تا شود جانت بجانان متصل
علم باطن نی که علم ظاهری | تا از و برسر معنی پی بری
علم ظاهر فقه و نحو و صرفی است | علم باطن سر کنز مخفی است
علم ظاهر المجاز قنطره | علم باطن نور قلب و باصره
علم ظاهر آلت باطن بود(؟) | علم باطن عقل از وفاتق بود
علم را العلم علمان گفت او | علم ادیان علم ابدان ای عمو
علم ظاهر علم ابدانی بود | لیك باطن علم ادیانی بود
علم اگر یابی جهان از آن تو است | عالمی در سلطهٔ فرمان تو است

سئوال

گفتم اورا دولت دنیای دون | گر بیابم چون کنم ای ذوفنون
دولت از بهر چه میآید بکار | چیست دولت را نتیجه‌ای عیار
گفت بهر کردن انفاق حق | وز برای اقربای مستحق
هم نمودن حق درویشان ادا | بذل کردن بر فقیر و بینوا
خوب باشد مال دنیا ای پسر | نی که خود را افکنی در شور و شر

زیـر دستان را نمائی دستگیر هم کنی اطعام مسکین وفقیر
هم خوری وهم خورانی غیر را هم نمائی دفع شر و خیر را
هم به بخشی والدین خویش را بینوا و مضطر و دلریش را
جمله را اکـرام سازی بی‌عوض مال‌دنیارا جز این نبودغرض
دشمنان را هم اگربدهی نکوست نان‌چه‌بدهی‌دشمنان‌گردنددوست
هر چه اندر ذمه داری دور کـن لاجرم عقبای خود معمور کن
دین خویش‌وقرض‌مـردم‌کـن‌ادا تا شود راضی زکردارت‌خدا

سئوال دیگر

گفتمش تن ازچه‌لاغر می‌شود گفت ای جان پدر ازحرف‌بد
میشودکاهیده‌تن ازحرف‌زشت حرف‌بدراگرزند حور بهشت
آدمی‌دراین‌جهان‌ای‌نیک‌بخت می‌شود رنجورازگفتارسخت
حرف زشت ناملایم ای فتی آدمی را پشت‌می‌سازد دوتـا
حرف بدبشنیدن‌ازهر بـدگهر می‌زنـد آتش‌بکانون جگـر
صحبت بیجا و حرف ناگوار تلخ‌تر باشد یقین از زهرمـار
خاصه‌گرنتوان‌دهداو راجواب میکند آن‌حرف‌جانش‌راکباب
هم شود از تنگـدستی دمبدم آدمی رنجور ولاغـر لاجرم

سئوال دیگر

گفتم از این سر مرا کن باخبر　　کافت علم ازچه باشد ای پدر
گفت هرکس علم خود درایگان　　عرضه بنماید برای این و آن
خاصه در جائیکه طالب نیستند　　همچو حیوان زاده اند و زیستند
حرف او را کس ندارد استماع　　بلکه افزون شان شود هردم صداع
چونکه طالب نیستند و منکرند　　ز استماع قول او گویا کسرند
گر در آن مجلس کند اظهار علم　　میرسد آفت یقین در کار علم
زین سبب برعلم آفت میرسد　　پس مگو از علم باهر بیخرد
گر که نادان را بیاموزی تو علم　　آفت است این ای برادر دار حلم
پس میاموز علم برهر گاو و خر　　آبرو وعرض علم خود مبر
علم آموزی بهر بدگوهری　　دادن نقل است بر خراز خری

سئوال دیگر

گفتم آگاهم نما از دوست بد　　تا بدانم کیست او ای متعمد
هم بفرما چه علامت دارد او　　گفت باشد در عمل اوزشتخو
هر صفات بد که او دارا بود　　جملگی را بر تو القا می کند
تا تو را مانند خود فاجر کند　　برده از راهت برون کافر کند
در بدی باشد بهر جا یار تو　　در رذایل میشود غمخوار تو
چون شدی درفسق هم آواز او　　همدم وهم صحبت وهمراز او
پس کند راز درونت آشکار　　تا که گردی نزد مردم شرمسار

چون‌شدی اندر نظر خوار و خجل روسیاه وشرمسار و منفعل
نزد مردم چون نمودت شرمسار پس چنین گوید تو را آن نابکار
من تو را می‌خواستم سازم خبر کاین چنین شد یا چنان شد ای پسر
آنزمان کاب از سرت بگذشته است او تو را آن لحظه ناصح گشته است
زان سبب فرموده پیر معنوی مولوی اندر کتاب مثنوی
دوستی با مردم دانا نکوست دشمن دانا به از نادان دوست
گفتم از یاریکه بد آید پدید گو چسان پیوند زوتانم برید
گفت با او کم بگو و کم نشین اندك اندك تو ازو دوری گزین
گاه‌گاهی کن زیارت مرو را تا ازو ناید گزندی مر تو را
کم نما با او ایاب وهم‌ذهاب تا از و آسوده مانی از عذاب
تا توانی هم ازو دوری گزین رو ترش کن چین فکن اندر جبین
کم به‌پرس احوال او را ای پسر تاکه گردد از تو دفع دردسر
تا توانی حاجتی از وی مخواه تا دلش در دوستی گردد سیاه
چون دل او سرد شد بی‌گفتگو آن زمان راحت شوی از شر او
گر ازین‌ره حرف ما را بشنوی شو دقیق اندر کلام مولوی
زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت صحبت احمق بسی خونها که ریخت

سئوال دیگر

گفتمش نیکی ببایدبا که کرد گفت گرد مردم ابلـه مگـرد

هر که بدفعل است و بدگو در سخن	تا که بتوانی به او نیکی مکن
زان که بدفعل است از بدگوهری	ورنه بدگوید چرا بــر دیگری

سئوال دیگر

گفتمش نیکی بگو از چند چیز	می‌شود اتمام ای مرد عــزیــز
گفت اول خوش زبانی در کلام	پرده پوشیدن ز عیب خاص و عام
دومین کردن نصیحت در نهان	با جوانان نی به پیش این و آن
چون نصیحت کردن خلوت بجاست	جز به خلوت پند دادن نارواست
پند دادن آشکارای پاك دلــق	خویش رسوا کردن آید پیش خلق

سئوال دیگر

باز گفتم ای مــرا یار و نصیر	ایکه اندر کارها هستی بصیر
چه عمل بهتر بود در زندگی	که بود ما را ازان پــایندگی
بدتر از مردن چه باشد ای جلیس	ای مرا تو همدم و یار و انیس
سخت‌تر از مرگ چبود در جهان	بازگو زین هردو تا یابم امان
گفت به از زندگی اندر جهان	نام نیك و نیکنامــی ایجــوان
سخت‌تر از مرگ آن کز احتیاج	بهر چیزی خود بمانی لاعلاج

وان تو را ممکن نگردد در سبب / وز کسی آن چیز را سازی طلب
او تواند مشکلت را کرد حل / ندهدت آن چیز تا گردی خجل
این یقین از مرگ باشد سخت تر / که به چیزی آبرو گردد هدر
زندگی اینسان نمودن زحمت است / مرگ شیرین تر یقین از شربت است
کز برای شی لاشی ای عمو / در بر دونان بریزی آبرو
پس بیا بگذر زشیء شرطشیی / خویش را فانی نما و باش حی
پس ز شرط لا بر آور سر برون / شو بسوی لا بشرطی رهنمون
ترك هستی گوی و دست از جان بشو / کل شیء هالك الا وجهه
باز پند مولوی راگوش گیر / کاین چنین فرمود آن شیخ کبیر

آزمودم مرگ من در زندگی است
چون رهم زین زندگی پایندگی است

سئوال دیگر

گفتم استغنا بود در چند چیز / گفت باشد در سه چیز ای باتمیز
اول از دانا نمودن مشورت / در امور دنیوی و آخرت
مشورت با مردمان کاردان / برتری دارد به ملك جاودان
مشورت کردن به مرد کاملی / وا رهاند شخص را از کاهلی
زهر نوشیدن ز دست کاملان / به بود از انگبین کاهلان
زهر کامل هست شیرین چون شکر / شهد جاهل از هلاهل تلخ تر
پس اگر مرد رهی ای هوشیار / باش با مردان کامل رهسپار

در طریق عشق اگر صاحبدلی
رو نشین انــدر پناه عاقلــی

دومین از حیلهٔ جنگ‌آوران
یابد استغنا خــرد اندر جهان

سومین از مـــردمان پــارسا
می طلب یاری بهر صبح و مسا

یاری از مردان حق میکن طلب
تا رهی از محنت و رنج و تعب

کار دیده مردم آمـــوزگار
هست در کفشان زمام اختیار

رو نشین با مردمان ممتحن
تا که خود را وارهانی از محن

مردمان ممتحن اهل‌اللهند
کز ضمیر و نیت مــا آگهند

رو بسوی کوی اهل‌الله کن
درد سر از ما و خود کوتاه کن

یا بکن تقلید قول مــولــوی
از بیــان مثنـــوی معنــوی

کاین چنین گوید ز قول مصطفی
کان نبی فرمود با شیر خدا

گفت پیغمبر علی را کی علی
شیر حقی پهلوان پــر دلــی

لیك بر شیری مکن هم اعتمید
انــدر آدر سایه نخــل امید

انــدر آدر سایه آن عاقلــی
که نتاند بردش از ره ناقلی

سئوال دیگر

باز پرسیدم که کوشش در طلب
هست لازم یا قضا باشد سبب

هر چه از کوشش میسر میشود
یا قضا از حق مقدر میشود

گفت نی نی سعی و کوشش کن طلب
گرچه کوشش را قضا باشد سبب

چون قضا حتم است گاهی با قدر
گاه دیگر حتم نبود ای پسر

گر قضا حتمی بود از کردگار
نیست کوشش را در آنجا اختیار

لیك اگر حتمی نباشد آن قضا
میشود سوءالقضا حسن القضا

چون قضا گه نیست حتم و گاه هست
پس تو از کوشش مکن کوتاه دست

سعی کن کاخر بر آید مدعا
لیس للانسان الا ما سعی

گفتم آیا هیچکس در هیچ وقت
میتوان از دیگری شد نیك بخت

گفت آری چند کس اندرجهان
نیك بختی یافتند از دیگران

اول آن بنده که با صد وجدو حال
می نماید بندگی ذوالجلال

با خشوع و عجز و باشرمندگی
او خدا را می نماید بندگی

روزدرصوم است وشب اندر نماز
با خدا خود دائماً اندر نیاز

می شود من جانب الله نیك بخت
سهل میگردد بر او هر کارسخت

در دوم فرزند از مام و پدر
نیك بختی یابد ای نیکو سیر

خواست ازجان چون رضای والدین
حق ازو راضی است اندر نشأتین

سوم ازشوهر شود زن بخت نیك
زانکه شوهر مالك است وزن ملیك

از پی فرمان شرهر صبح وشام
از سروجان می نماید اوقیام

نی چه آن زنهای شوم نابکار
کز فسونشان میکند شیطان فرار

هر زنی باشد عفیف وکامله
او ز شوهر میشود صاحب چله

نی زینکه بی رضای شوهرش
مینماید چادر خود در سرش

می روداز خانه بیرون بیدرنگ
میزند بر شیشه ناموس سنگ

این چنین زن بخت او وارون بود
می نگویم حال او تا چون بود

بار الها حق سلطان اجل
مصطفی بی مثل و مانندو بدل

هم بجان پادشاه لافتی
هم قسم بر کل اصحاب کسا

کشف الاسرار مقدس را قبول

کن بحق مرتضی زوج بتول

این هم رشحه‌ای از رشحات لعل گهربار
و از کان طبع درخیز آنمرحوم است

تا رقم زد خامه بر لوح شهود — در نخستین نقطه آمد در وجود
چون رقم برلوح هستی زدقلم — شد نخستین نقطه ظاهر از عدم
نقطه از حد چون تنزل کرد نیز — شد الف ظاهر از و بی‌هیچ‌چیز
چونکه از هرچیز خالی بدالف — نقطه با در الف شد منکشف
نقطه چون اندر مقام حد و سد — می‌نیاید در شمار و در عدد
پس الف گردید و آمد در شمار — تا نماید ذات خود را آشکار
پس الف اندر شمارش یا عدد — گاه واحد خوانده گرددگه احد
گرچه‌واحد از دوئیت مطلق‌است — هم احد خودمظهر ذات حق‌است
ذات حق بحری بود بی منتها — نیست او را ابتدا و انتها
ابتدا و انتها در ذات نیست — ثابت است و هیچ‌جزاثبات‌نیست
بر ثبوت خویشتن یزدان پاك — کرد از قدرت بنای آب و خاك
ریخت طرح آب‌و خاك بوالبشر — تا کند خود را به‌عالم جلوه‌گر
تا شناسد خویش را بر ممکنات — ذات خود راکرد ظاهر درصفات
نقطه اولی بصورت شد الف — تا که گردد کنز مخفی منکشف
چون الف هم بود رمز مستتر — کسوتی از با نمود او را به‌بر
شدبر اندامش‌چه‌آن‌کسوت‌تمام — تحت بسم‌الله او را شد مقام

هر لباسی راکه خیاط ازل / دوخت بر بالای او نعم‌البدل
جمله از اندام او کوتاه شد / قامتش موزن بسم‌الله شد
نقطه اولی که ذات الله بود / غیب مطلق بود و شاهنشاه بود
کنز مخفی بود اندر پرده در / در تجلی‌گشت ذاتش پرده در
خواست‌چون‌بی‌پرده‌بیندذات‌خود / پس‌علی‌راساخت حق‌مرآت‌خود
شدچه‌درآئینه ذاتش جلوه‌گر / جلوه‌گر شد نور وجه دادگر
بی حجاب از پرده ذات‌کردگار / شد زوجه مرتضائی آشکار
خواست‌سازدمنکرین رامنصرف / جلوه‌گر شد در لباس مختلف
نقطه بود و شد الف گردید با / کثرت از وحدت بعالم شد بپا
در تجرد شد مقید بر لباس / تا ببیند هرکه باشد شه‌شناس
شه‌شناسی درخورهر عارف‌است / چونکه از رمزحقیقت‌واقف‌است
غرق در بحر ولای‌مرتضی است / پر زنان‌اندر هوای مرتضی‌است
می نبیند هر چه بیند غیر او / چون بغیر از او نباشد ذات هو
شد مقدس فانی اندر ذات او / تا بدید آئینه و مرآت او

تمام شدکشف‌الاسرار واینك بداستان
عاشق و معشوق یایوسف‌وزلیخا من‌افکار
ابکار مولاناقدس سره می‌پردازیم

«مقدمه»

شب آمد تا نمایم آه‌و زاری / شب آمد تا کنم اختر شماری
شب آمدکزفراق روی‌دلدار / نمایم اشك غم جاری زرخسار

شب آمد کز فراق یارجانی نمایم تا سحر اختر نشانی
شب آمد تا کنم‌شب‌زنده داری و یاگریم چه ابر نوبهاری
دوچشمم تاسحرگه اشکبار است توگوئی زاهدشب زنده‌دار است
غریبی و گرفتاری بسیار جداگردیدن از احباب‌و انصار
غم و اندوه افزون ازشماره نمودن از همه عالم کناره
بپای خویش رفتن‌زنده درگور بود بهتر که از جانان شوی‌دور
در آتش سوختن صد بار بهتر که یك آنی جدائی‌گردی‌زدلبر
فکندن زندەزندەاز بدن‌پوست نباشد سخت‌تر از دوری دوست
جهنم با جمال او نعیم است ولی بی روی‌او جنت‌جحیم‌است
اگر دردیر ترسایاکنشت است بهرجا یارمن باشد بهشت است
شود گلخن بیکباره چه گلشن اگر سر بزند آن مه‌ز روزن
گلستان بیجمالش دشت‌خاراست زمستان با وصالش نوبهاراست
ولی من‌پیر خاکستر نشینم جدا از آن جمال نازنینم
چه رفت آن مه‌گلستانم‌خزانشد قد سرو و صنوبر چون کمانشد
چسان از دست ساقی جام گیرم چسان بی روی او آرام گیرم
بیا بادصبا بگذر ازان کو سلام من رسان بر آن پری‌رو
تمنا دارم از فر خدائی مرا از درد و غم فارغ نمائی
بدل‌مهر منت آیازند جوش ویا گردیدم ازیادت فراموش

ندانم فکر فانی هست‌یانه

بیاد عبد جانی هست یانه

رمز عشق بر اهل حال‌وسرچشمه آن واسرار
بین پیر ومرید و استمداد از آن

گردید چه قطره غرق عمان — روزی شود از صدف نمایان
بحریکه چنین بسی گران است — از مجمع قطره بی‌کران است
بحریکه روان بود ز هر سوی — دیدم که غریق گشته در جوی
این نیست عجب که بحر قلزم — گردد بمیان دجله‌ای گم
این نیز حکایتش دراز است — پوشیده میان خلق رازاست
زین نکته کسی نگشته واقف — کشف است برای مردعاف
هرکس بطریق رهسپر نیست — از نکته عشق با خبر نیست
درعشق هرآنکه جوید این راه — از سر رموز گشته آگاه
تا حال کس این سخن شنیده — جز آنکه بدرد دل رسیده
هرکس که زدل بود خبردار — آگاه بود ز سر اسرار
دلداده که مبتلای دل شد — نزدش همه مشکلات حل شد
این نکته بهل بجای و بگذر — از جور محیط قصه کن سر
این رمز بجای خویش بگذار — از دجله محیط سربرون آر
چون گشت برون محیط ازجو — زد موج به بحر هوو یا هو
هر لحظه که بحر میزدی موج — کشتی بدن فتاد در اوج
چون قلزم حق نداشت ساحل — شد فلك بدن غریق در گل
چون گشت‌سفینه غرق توفان — گردید برون ز پیکرم جان
دل‌خواست‌که جان دهدبرویش — لایق نبدی بخاك کویش

مأیوس شدم ز قرب مأنوس — از هجر خورم مدام افسوس
افسوس ز درد و رنج دوری — فریاد ز هجر و نا صبوری
افسوس که رفت یار دیرین — آوخ که گذشت عمر شیرین
منبعد نگار ماه منظر — شد روز چه شام غم مکدر
جز روی بت دو هفته ماهم — شك نیست که زندگی نخواهم
بی او کیم عز و احترام است — انصاف که زندگی حرام‌است
لیکن چه گل از چمن برونشد — بلبل دلش از فراق خونشد
صد شکر گلاب مانده بر جا — بوی گل از او کنم تمنا
تسکین دل خراب جویم — نك بوی گل از گلاب بویم
بی یار چه زندگی محال‌است — صد شکر که بعد از و کمال‌است
خوش دل به کمال می‌گزینم — تا عین وصال خویش بینم
اما ز فراق بینوائی — هر لحظه کنم چه نی نوائی
این نی که مرا پر از نواشد — دانم ز نوای بینوا شد
در چرخ اگر رود نوایم — این است نوای بینوایم
داند که به غیر ذات اقدس — حال دل فانی مقدس
یوسف داند غم زلیخا — یا سعد خبر ز حال اسما
حق با خبر است از دل من — اوهست کلید مشکل من
اندر همه جا مرا پناه است — بر سر درون من گواه است
لطفش همه جا مراست یاور — در قبرو صراط و روز محشر
ذاتش همه جا مرا مددکار — مهرش همه دم‌معین و غمخوار
در سال هزار و سیصد و چار — بگذشته ز هجر شاه ابرار

با دلبر شوخ چشم طناز ... با یار پری رخ سر افراز
عازم بسوی عراق گشتیم ... سر گرم باشتیاق گشتیم
کردیم مدام قطع منزل ... ببریده ز شوق دل مراحل
من بعد سه ماه یار دلدار ... گردید ز عشق یار بیمار
از عشق نگارگشت نا خوش ... من از غم او شدم مشوش
او با غم و رنج مبتلاشد ... مستغرق قلزم بلا شد
من گشته غریق بحر ذلت ... افتاده به غصه و مشقت
از تب شده رنگ عارضش زرد ... بی درد اسیر گشته با درد
از شدت درد آن وفادار ... پیچیده بدور خویش چون مار
چون شرح دهم ز غصه او ... خود سوخته‌ام ز قصه او
شرح غم عشق یار گویم ... این قصه باختصار گویم
روزیکه نگار گشت بیمار ... من خود بودم به تب گرفتار
تشویش نداشتم من از تب ... جان از غم او رسیده بر لب
دل از دو طرف گرفته آتش ... سوز تب و هجر یار مهوش
یکسو غم و غصه غریبی ... یکجا ز فراق و بی نصیبی
یکسو غم عشق روی دلدار ... یکجا به تب و الم گرفتار
درد غم روزگار یك‌جا ... بیماری آن نگار یك جا
رنجوری آن نگار سیمین ... برد از دل‌و جان قرار و تسکین
شد جسم و تن از فراق‌رنجور ... دل‌گشت ز اشتیاق مهجور
غم بر سر غم نموده منزل ... مشکل شده کارهای مشکل
بالای غمی غم است ما را ... ماتم سر ماتم است ما را
گاهی غم درد یار دارم ... گه غصه آن نگار دارم

گاهی ز فراق یار گریم گه از غم روزگار گریم
گه از ستم زمانه نالم با رنج و غم زمانه نالم
راز دل خود بیان نمایم با لحن دگر عیان نمایم
گویم بزبان حال مجنون شرح غم خود چه در مکنون
تا سالك راه ره بیابد
از درگه پیر رخ نتابد

آغاز داستان جلوه جمال حضرت یوسف در ابتداء پیش حضرت آدم و نامگذاری آن حضرت بوسیله حضرت آدم و رمز نبوت او

کهن غواص بحر نکته دانی که بودش در صدف گوهر نهانی
چه بیرون کرد سراز بحر اسرار برون آورد گوهرهای شهوار
بدستش گوهری آمد ز عمان که به باشد ز مروارید غلطان
ازان گوهر نیارم باز گفتن نه حد گفتن است و نی شنفتن
ز قول کعب دیدم اندر اخبار شدم از عالم معنی خبر دار
که چون پروردگار هردو عالم تجلی داد از ذرات آدم
چه در ذرات ذاتش جلوه گر شد از وظاهر جمال بوالبشر شد
جمال بوالبشر چون گشت ظاهر شدند اولاد او یکسر مظاهر
مظاهر را به مظهر روبرو کرد عیان اسرارهای تو بتو کرد
چه آدم راز نورش جلوه گر ساخت بیکسر ما سوی اورا پدر ساخت

بفرقش تاج کرمنا نهادند
مظاهر را به پیشش جلوه دادند
نمودانددرو کشت آباد شاهش
ملائك خاك روب بارگاهش
به نیکوئی‌جمالش را بیاراست
صفوف انبیایش‌درچپ‌وراست
نشاندش بر فراز تخت شاهی
تحکم دادش از مه‌تا بـه ماهی
بپای تخت آن ایجاد عـالم
ستاده صف بصف اولاد آدم
صفی از انبیای مرسلین بـود
صفی از اوصیای واصلین بود
زیکجانب صفوف پادشاهان
بدیگرسوصف صاحب کلاهان
نمود آدم در آن مجمع نظاره
تماشا گر شد او از هر کناره
پی نظاره سیر ما سوی کـرد
نگاهی در صفوف انبیا کـرد
چه آدم را نظر در آن‌صف‌افتاد
نگاهش بر جمال یوسف افتاد
رخش مانند ماه چاردهم
سراسر انبیا در مظهرش گم
که بارخسار همچون مهر انور
بگردش انبیا مـانند اختر
درخشان‌عارضش چون ماه‌پاره
بدورش یك فلك پر از ستاره
به نیکوئی جمالش عالم آرا
دل آویز ودل آرام ودل آرا
سر افراز از سر افرازان عالم
مجسم روح نـی نـور مجسم
به قد سروو برخ‌چون جلوهٔ ناز
بـه مهرویان عالم جمله ممتاز
بدوش او ردای دلربائی
مخلع از لباس کبر یائـی
مکلل فرقش از دیهیم شاهی
منـور رویش از نور الهی
معنبر گیسوان افکنده بردوش
زبویش‌ماسوی‌گردیده‌مدهوش
دوتار طره اولیلة القـدر
جبینش شام غم رامطلع الفجر
رسولان در یمین و در یسارش
تمامی از دل وجان دوستارش

خلایق واله از نور جنبش گرفتار جمال نازنینش
چه آدم آن جلال وجاه را دید بساط حسن خودرا جمله برچید
شد از دیدار یوسف مست و مدهوش جمال و حسن خود گشتش فراموش
تعجب کرد از آن رخسار مهوش همانـدم از خدا بنمود خواهش
که یارب این گل نو رسته از کیست هویدا اندرین گلدسته از کیست
ندانم از کـدامین گلستان است گمانـم از گلستان جنان است
و یا غلمانی از فردوس این است فرشته‌زاده یا از حورعین است
که او را این چنین شکل و جمال است جمالش آفتاب بی زوال است
ازیـن اسرار بنما آشکـارم که از کف شد عنان اختیارم
خطاب آمد در آن دم از خداوند که ای آدم تورا او هست فرزند
تو را فرزند و نور دیدگانست فرحبخش قلوب ناتوان است
پدر یعقوب و حسنش بی بدیل است ز باغستان اسحق خلیل است
ز کیوان بگذرانم قدر وجاهش بملك مصر سازم پـادشاهش
بدین خوبی کـه او باشد مسلم حسد آرند بر او خلق عالـم
بکوی عاشقی صدیق و صادق به بخشش هرچه او راهست لایق
کند آئینه داری طلعتت را بر افرازد به‌عالم رایتت را
کنون باید به‌مخزن هرچه‌داری بدو بخشی توچون باب کباری
به گفت از شش جهت پنجش بدادم نهانی در درون گنجش بدادم
که‌خوبان جهان چون رخ فروزند همه از آتش حسنش بسوزنـد
بهرجا پرتو افکن گشت آن شوخ کند حسن جهانی جمله منسوخ
پس آنگه برگرفتش تنگ در بر شکر باريد انـدر کان شکـر
پدر وارش بزد بوسه بر خسار نمودش از محبت کشف اسرار

چه گل بشکفت از شوق لقایش	نمود ازجان و دل آن دم دعایش
نخستین آدم او راخواند یوسف	که آگه بود از راز تأسف

نمودی فخر فرزندیش آدم
نه آدم بلکه آدم تا به خاتم

نسب حضرت یعقوب ع از آدم تا بآن بزرگوار

ادیب نکته سنج نکته پرداز	چنین از پرده بیرون میکند راز
که درهر دوره‌ای استاد تصویر	نگارد نقش زیبائی بـه تحریر
رقم سازد بهر دم نقشی از نـو	گهی شیرین نگارد گاه خسرو
بهر دوری حقیقت آشکاراست	نبوت با ولایت بر قرار است
نبوت با ولایت توامان است	ظهور هردو در قطب زمان است
ز مصدرچون عیان گردیدصادر	نبوت با ولایت گشت ظاهـر
ولایت را حقیقت هست مصدر	نبوت بـر ولایت هست مظهر
به تصویر نبوت چون قلم زد	نخستین نقش آدم را رقم زد
چه آدم زین جهان زد کوس رحلت	شد از حق شیث مبعوث رسالت
چه شیث ازاین جهان بارسفر بست	بمسند جای او ادریس بنشست
چه فارق گشت ازتدریس ادریس	پس ازاو نوح شد دارای تقدیس
به توفان غرق شدچون کشتی نوح	شد ابراهیم بعد از نوح مفتوح
ز بعد نوح ابراهیم آذر	بـدار الملك گیتی شد پیمبر

توکل باخدایش بود چندان | که آتش گشت بر رویش گلستان
خلیل‌الله چه بیرون شد ز آفاق | نبوت شد ازو تفویض اسحاق
چه کرد اسحق عزم کوی محبوب | بر آمـد آفتاب روی یعقوب
شنیدستم ز دانایان اخبار | ز حـال مـادر یعقوب دیندار
چنین گفتند استادان ماهر | که چون آثار حملش گشت ظاهر
صدائی از رحم آمد بگوشش | که برد از دل قرار و صبر و هوشش
نمودی گوش هوش خویشتن باز | بگوشش میرسید اینگونه آواز
که گوئی در رحم باشد دو فرزند | بهمدیگر دو تـن هستند پیوند
میان هر دو باشد جنگ و دعوا | بهم دارند ازکین بحث بیجا
یکی گوید بآن یك ای برادر | من اول میروم بیرون تو آخر
دگر گفتا اگر رفتی تو دردم | بدرم اشکم مادر مـن ازهم
در آخر چونکه شد تولید فرزند | دو تن بودند با هم هردو پیوند
یکی پیش و دگر اندر قفایش | گرفته از عقب او شست پایش
جلو غیص و عقب یعقوب بودی | که با هم غالب و مغلوب بودی
ولی یعقوب باغیص است پیوست | گرفته شست پای غیص بردست
چه یعقوب ازعقب آمد زمامش | بشد از این جهت یعقوب نامش
ولی اولاد یعقوب است مشهور | نمایم یك بیك را جمله مذکور
پسر بد یازده او را نه کمتر | بجز یوسف که بود از جمله برتر
بجای خویش گویم نام ایشان | هم از آغاز و از انجام ایشان

نیـارم گفتن اینجـا ابتدایش
سخن نیکو بود اما بجایش

بچوپانی فرستادن اسحق حضرت یعقوب را و
داستان خواستگاری حضرت یعقوب راحیل را و
سرگذشت آن

بگیرم قصه اسحق از سر | بیان سازم ز اول تا بـه آخر
چه شد اسحق از فضل خداوند | بگیتی شاد از وصل دو فرزند
نهـال حضرت او بـارور شد | دلش روشن بدیدار پسر شد
ولیکن در میان آن دو فرزند | دلش با مهر روی غیص در بند
به یعقوبش محبت بود کمتر | ولی با غیص مهراو فزون تـر
چه مادر دید کم مهری اسحق | به یعقوب ازدل وجان و گشت مشتاق
زغیص اورا فزون تردوست میداشت | بدل تخم ولای او همی کاشت
به یعقوب ازحدافزون مهربان بود | به چشمش خوب تر ز آرام جان بود
غرض آن هردو را خوش پروریدند | که برحد کمال خود رسیدند
چه دید اسحق فرزندان جانی | رسیده بر شباب و نو جوانـی
یکی را امر کرد اندر زراعت | یکی را بر شبانی شد اشارت
چه دهقان گشت غیص از کامرانی | شدی یعقوب مشغول شبانـی
بدین دستور طی کردی زمانی | عبادت بود شغلش بـا شبانی
ولی از عشق راحیل پری چهر | نهانی داشت در دل آتش مهر
کشید از دل چه آن آتش زبانه | دگر ره نزد خالوشد روانه
تواضع کرد وعجز وخاکساری | نهان از دیدگانش اشك جاری
سلامش کرد و گفت ای شهریارم | بهر تیمار و رنجـی غمگسارم
ز بعد از فضل و توفیق خداوند | دلم باشد بدیدار تو خرسند

بهر راهی تو بودی رهنمایم بر آمد از تو یکسر مدعایم
اگر صد سال وصفت را شمارم نیارم شکر احسانت گذارم
توئی امروز صاحب اختیارم به لطف و رحمتت امیدوارم
مرا یك حاجتی باشد رواکن بعالم فارغم زین ماجرا کن
بجان راحیل را من خواستگارم بوصل او بکن امیدوارم
در اول بودم اورا خوستگارش که بنشانم چه جان اندر کنارش
تولا را بدل کردی براحیل به تزویجش نموده سخت تعجیل
ندانم میل خود یا خاص حق بود و یا از طالع وارون ورق بود
هم اکنون دارم اورا خوستگاری به باید مدعایم را بر آری
به پاسخ گفت لاوی ای هنرمند به تزویجت در آرم پاك فرزند
ولی فعلا بباید کرد تعطیل پس از چندی رسی بر وصل راحیل
به باید هفت سال بیکرانه کنی خدمت بخاك آستانه
نمائی گوسفندان را شبانی تمامی را نمائی پاسبانی
که بر کف آیدت دولت مسلم نگردی زیر دست اهل عالم
چه آید هفت سال خدمتت سر بتو تزویج خواهم کرد دختر
ولی از گاو ومیش واسب واستر شود تولید هر آنچه ازبطن مادر
تورا من پنج یك بخشم ز آنها که گردی بی نیاز از مال دنیا
بپاسخ گفت یعقوب پیمبر که ای خالو به فرمانت نهم سر
ولیکن از حشام و گوسفندان نخواهم پنج یك بردن مگر آن
که گردد هرچه تولید از هیونان رمه با گله‌های گوسفندان
هر آنچه کره زایند اندرین سال نشانی در بدنشان باشد از خال
اگر باشد نشانی در بدنشان تمامی را به من بخشی ز احسان

منت از جان و دل خدمتگزارم
باین عهدار کنی امیدوارم

قبول افتاد اندر نزد خالش
بدینسان تا گذشتی هفت سالش

ولی از فضل خلاق دو عالم
هیونان جمله زائیدند توام

بهر سالی دونوبت زاد کردند
دل یعقوب را زان شاد کردند

ز بیحد برههای رنگ دررنگ
زمین گردیدهمچوننقش ارژنگ

همهگوسالههاراخالورنگ‌است
جهاننقش ازرخ‌شیروپلنگ‌است

منقط گلههای زرد و اسفید
که گوئی شیرشداز گاو تولید

مخطط کرههای باد پایسان
خرامان همچه طاوس خرامان

زمین همچون فلك شد پرستاره
ز خال ناقههای شیرخواره

همه بزغالهها بودی مخطط
کههامون پرشداز دراج و ازبط

بلی هرجا که پیغمبرشبان‌است
ملایك گله‌اش را پاسبان است

دل یعقوبهمچونغنچه بشکفت
خدا را صدهزاران مرحباگفت

نمودی شکر بیحد مرخدا را
سپاس از حدفزون آن کبریا را

کهداد آن دولت‌عظمی بدستش
شدی یکسر خلایق زیر دستش

پس آنگه آن رسول‌الله اکرم
سوی‌لاوی روانشد شاد و خرم

بگفت ای افتخار کشور شام
مرا خدمت‌رسید ایندم بهانجام

سرآمد روزگار بینوائی
بعهد خود وفا باید نمائی

کنون بایدسوی هامون خرامی
که اکنون خدمتم دارد تمامی

بیا و حق خدمت را اداکن
بقول وفعل و عهد خود وفاکن

چهلاوی گشت وارد در بیابان
نظر بنمود بر آن گوسفندان

نمود آن گوسفندان را شماره
فزون آمد حسابش از ستاره

چه‌لاوی این سخن بشنید برخواست   اساس عشرت یعقوب آراست
پس آنگه‌شد سوی صحرا روانه   که بیند گـوسفندان را نشانه
بدید آن دشت را مانند رضوان   بیابـان در بیابـان گوسفندان
تمامی خال دارند و نشانه   که حیران شد براوچشم‌زمانه
ز اعجاز نبی‌الله بر حق   تمام گوسفندان گشته ابلق
چه این اعجاز دیدازپوراسحق   تمامی را باو بنمود انفاق
سراسر گوسفند و اسب‌و استر   ببخشید او به یعقوب پیمبر
ولی بدطول‌وعرضش‌هفت‌فرسنگ   حساب گوسفندانش بفرهنگ
تمامی را بشد یعقوب صاحب   خدایش داد این‌جاه و مراتب
دگرره خرم‌وخشنود و خوشدل   به منزل هردو گردیدند‌داخل
مرتب کرد جشنی بهر یعقوب   که‌پیشش جشن‌خسرو بودمعیوب
اگرچه شرح او باشد مفصل   در اینجا مختصر کردیم‌ومجمل
مبادا مستمع را خواب گیرد   رود خواب‌و جهان‌را آب‌گیرد
کسیکه‌گوش‌شنوایش‌بکاراست   چه‌یك‌گفتی بگوشش‌صدهزاراست
اگر آن گوش‌شنوا نیست‌درکار   نگردد صدهزاراز یك خبردار
چه‌لاوی‌جشن‌شادی‌را بیاراست   بهر نوعی که‌مایل بودومیخواست
هماندم دختر آزاده خویش   نمودی عقدخواهرزاده خویش
بآئین خلیل و حکـــم داور   شد آندم مشتری بازهره‌همسر
به قانونیکه هست اندر زمانه   روان گشتند اندر حجله خانه
تصرف کرد آن گنج نهان را   چه‌خالی دیدارازخس‌گلستان‌را
بفضل ایزد و لطف خداوند   بوصل آن‌هردوباهم‌گشته‌خرسند
چه شد راحیل با یعقوب‌همسر   باو هرروز مهرش شد فزون‌تر

چنان مهرش بجان گردید کاری | که او رابود یك خدمتگزاری
ببخشیدی کنیز خود بشوهر | که زلفا بود نام آن سمنبر
چه لیبا دیدخواهر اینچنین کرد | براحیل ازدل وجان آفرین کرد
کنیزی بود لیبا در کنارش | که بودی روزوشب خدمتگزارش
بزیبائی رخش چون ماه تابان | پدر نام ورا بنهاد بلهان
ببخشیدش به یعقوب پیغمبر | پیمبر هر دو را گردید همسر
به فرمانش تمام مهر و مه بود | پسر جز یوسف او را یازده بود
نفالی یشخر و قهاب و مالون | دگر روبیل ولاوی دان وشمعون
یهودا بود اسباط ابن یامین | دگر یوسف عزیزمصر تمکین
ز بلهان شش پسر گردید ظاهر | دو تن بودند از زلفا برادر

زلیبا هم دوپور نام‌ور شد
دو فرزند هم ز راحیلش پسر شد

انجام دستور حضرت اسحق بوسیله یعقوب و غیص و
الهام گرفتن یعقوب برای ازدواج و آگاه
ساختن سالکان را درفرمان‌برداری

بدستور پدر اولاد اسحق | شدند آن هردودر کسب هنرطاق
ولی شددرشجاعت غیص ممتاز | دلیر و پردل و گرد و سرافراز
نبودانادر شجاعت کس نظیرش | دلیران زمان یکسر اسیرش
ولیکن آن برادر بود مظلوم | که مظلومیش شد بر خلق معلوم
همه روزش شبانی بود عادت | ز شب تا صبح سرگرم عبادت

پدر راضی بد از رفتار ایشان — ز قول و فعل واز کردار ایشان
شنیدم آنکــه اسحق پیمبر — چه سالش از نود آمدفزون‌تر
رمد افتاد اندر دیــدگانش — شدی افسرده قلب نــاتوانش
غم تیمار دردش بیشتر شد — برون از دیده‌اش نوربصرشد
یکی روز از قضای آسمانی — بغیص اسحق گفت از مهربانی
در این ویران سرای‌محنت‌آباد — به‌نوبت‌هر کسی زد کوس‌ارشاد
یکی از انبیا را دوره طی شد — گهی آمد بهار و گــاه‌دی‌شد
همین بوداست‌تابودست دستور — گهی‌روزوشب وگه‌ظلمت‌ونور
جز این‌گردرجهان دستوربودی — حقیقت از نظر مستور بودی
بگفتم با تو شرح انبیا را — ولی از دست دادم مدعا را
ولی یعقوب را این بود عادت — که‌بودی‌روز و شب‌گرم‌عبادت
دمی از ذکر حق غافل نمیشد — بجز حق بر کسی مایل نمی‌شد
حساب عشر گاو وگوسفندان — بسالی پنجهزار آمد به میزان
بدین دستور بودی روزگاری — نبودش جز عبادت هیچ کاری
بروزی جبرئیل از نزد محبوب — نهان از خلق نازل‌شدبه‌یعقوب
سلام آوردش از درگاه داور — بشارت داد و گـفتش‌ای‌پیمبر
خدایت کرد مبعوث رسالت — بزن‌کردن تو را داده حوالت
پیمبر گشت‌ازاین مژده‌خوشحال — بشادی شد روان درخدمت‌خال
دو دختر داشت لاوی هردوزیبا — یکی را حیل و دیگر بود لیبا
دو مه اندر فلك‌گردیده طالــع — دوشمس‌ازیك‌افق‌گردیده‌ساطع
دو حوری ازگل جنت‌سرشته — دو نور جلوه‌گر از یك فرشته
دوطوطی هردو ازیك‌شکرستان — دو گلرخ‌هردوتن از یك‌گلستان

ولی یعقوب از خـال وفادار بجان را حیل را آمد خریدار
چه دردل تیر عشقش بودکاری ز خالوکرد او را خواستگاری
جوابش گفت کی مهر منیرم کلامت را بجان منت پذیرم
ولی باید ز فرط مهربانی نمائی هفت‌سال اینجا شبانی
که ازمال جهان دستت شود پر بکار خود نمانـی در تحیر
که زن در خانه‌بردن‌هست آسان ولیکن سخت باشد دادن نـان
چه‌بشنیداین کلام‌ازروی‌حکمت کمر را تنگ بست از بهرخدمت
بخدمت تنگ بربستی میان را بآسانی سر آوردی زمـان را
گرفتی عشر آن مال‌وحشم را نمودی دفع تیمار و الم را
چه خدمت را رسانیدی‌به آخر ز خالویش طلب بنمود دختر
بعهد خود وفا بنمود خالو فراهم کرد جشنی به ز مینو
طلب فرمود پس مشاطگانرا که آرایش کنند آن‌مهرجهان را
برای ازدواجش کرد آهنگ ولی درکار زد افسون‌ونیرنگ
دل یعقوب با راحیل دربند به لیبا داد او را عقد و پیوند
طلب راحیل را بنمود یعقوب ولی لیباشد او را یار منصوب
براحیلش‌بدی یعقوب پابست ولیکن عقد لیبا را بر او بست
چه لیبا را نمود عقد سرائیل شدی محروم از تزویج راحیل
گمانم آنکه تقدیر خداوند نمود آن هردو را از مهرپیوند
منجم‌کرد ساعت را معین دومه‌را داد دریك برج‌مسکن
مکان کردند اندر حجله نـاز ولیکن بیخبر یعقوب ازان‌راز
که لیبا گشته او را یاروهمسر نه راحیل است آن ماه منور
شنیدم آنکه در ایام دیریـن چنین بوده‌است‌راه و رسم آئین

که چون داماد در ایــام سابق شدی در حجله با همسرمطابق
ز بسیاری شرم و پارسائــی نبد در حجله شمع و روشنائی
سه‌روز و شب بدینموال‌وقانون نمیکردند سر از حجله بیرون
عروس اندر نقاب ناز پنهان که دامادش‌ندیدی روی تابان
چه سرزد آفتاب صبــح سوم گریزان شد سپاه خیل انجم
چه خورازرخ‌نقاب‌ناز برداشت حجاب‌ازبهر کشف‌را زبرداشت
عیان شد آفتاب از سمت خاور نظــر افکنــد یعقوب پیمبر
بدید آن نو عروس ماه سیما نه راحیل است اما هست لیا
تعجب کرداز ان افسون‌ونیرنگ ازان نیرنگ‌لختی گشت دلتنگ
که خالواز چه رو تدبیر کرده همانا کار خود تقدیــر کــرده
بخود گفتا که تقدیرخدائیست صلاح ما صلاح کبریائیست
نمودی شکربی‌پایان خدا را نشد سرپیچ تسلیم و رضا را
کشیدش همچه‌جان‌خودآغوش ولی شدمهر همزادی فراموش
حبیب آسا که‌آید سوی‌محبوب نمودی دست‌در آغوش‌یعقوب
خجل‌شدغیص‌ازان‌نیرنگ‌وافسون ولی یعقوب شد از خانه‌بیرون
بظاهر بوسه زد بر روی ماهش بباطن کینــه در قلب سیاهش
گهی بوسید روی دل‌پسندش گهی زد بوسه لعل‌نوشخندش
در آخر مشتعل شد نارکینه بر آورد آه سرد از سوز سینه
گرفتی سخت‌حلقومش بدندان که بیرون‌آورداز پیکرش‌جان
چه‌عزم کندن حلقوم او کرد دل یعقوب شد لبریز از درد
خداوندش نموداز لطف یاری نشد دندان بآن حلقوم کــاری
بلطف کردگار حی قیوم شدی دندان‌بکام غیص‌چون‌موم

بلی هر کس که قلبش با خداشد   خدایش در دو عالم رهنماشد
به نزد مادر فرزانه آمـد   لبش گویا باین افسانه آمـد
بمادر کرد شرح قصـه آغـاز
بعزم چاره جستن گشت دمساز

رفتن حضرت یعقوب نزد مادر و شکایت‌کردن‌از خالوی خود و نامه‌نوشتن مادر یعقوب به برادر دیگر خود بشام بوسیله خود یعقوب و شرح ما وقع بـه اختصار

جوابش گفت مادر کی نکو نام   زکنعان رخت باید بست برشام
برای دفع این افسون و نیرنگ   بسوی شام باید کرد آهنگ
مرا باشد در آنجا یك برادر   که باشد صاحب دیهیم و افسر
ز ملك و مال دنیا بی‌نیاز است   بسرداران گیتی سرفراز است
فراوان دارد او گنج و خزینه   فزون از حد و حصر او را دفینه
کنون باید بدفع چاره جستن   بعـزم شام اینك رخت بستـن
نویسم نامه‌ای بـا دیده تر   ببر آن نامه را نزد بـرادر
بخواند چون برادر نامه من   تو را تکلیف بنمایـد معین
بگفت این و نوشت از مهر نامه   معنبر نامه‌ای مشکین شمامه
بداد آن نامه‌را بردست یعقوب   فرستادش چه طالب نزد مطلوب
گرفت آن نامه را یعقوب دلریش   نمود از جان وداع مادر خویش

پس آنگه‌شدروان باچشم گریان — بدار الملك شام از شهر کنعان
نمودی قطع وادی و مراحل — پس از چندی نمودی‌طی‌منزل
چه سرزد آفتاب از مشرق‌جان — شدی‌یعقوب‌بشام از برج کنعان
تو گوئی شام شد صبح منور — ز عـکس روی‌یعقوب پیمبر
چه شد یعقوب وارد با دل‌شاد — سوی مشکوی‌لاوی روی بنهاد
پیمبرچونکه واردشد به‌مشکوی — زمـین آنسرا گردید مینوی
بخلوتگاه لاوی چون قدم‌زد — ترابش طعنه بـر باغ ارم‌زد
رسید اندر بر لاوی به تکریم — سلامی کرد پس‌از روی تعظیم
بداد آن نامه را بر دست‌خالش — بدیدوخواندوواقف‌شد زحالش
کشیدش‌همچه‌جان‌خوددرآغوش — شدازجام‌وصالش‌مست‌ومدهوش
همی زد بوسه لعل آبدارش — چه‌جان‌خود نشاند اندر کنارش
نمود او را محبتهای بیچون — گه و بیگاه از اندازه بیرون
شدی از جان‌و از دل‌دوستارش — بهر تیمار و دردی غمگسارش
عنان ملك و مال واسب‌واستر — به یعقوب نبـی بسپرد یـکسر
شتر با گوسفند بیشمارش — باو دادی عنان اختیارش
نمود او را کفیل گوسفندان — حشام‌و گله‌اش بـودی فراوان
مقرر کرد تا مدت زمانی — نماید گوسفندان را شبانـی
ز میش‌وگاو و اشتر هرچه زاید — خدا هر قدر بر آنها فزایـد
ز رحمت‌برحشامش‌هرچه‌افزود — به‌یعقوب‌عشر آنرا کند زود
چنین مشغول‌شدتا عرض‌یکسال — فزون شد گوسفندومال‌واموال
بدانسانیکه شرح او بیان شد — عیان از پرده اسرار نهان شد
بگفتم داستان عشق راحیل — بطرز نغز وشیوا جمله تکمیل

سراسر آنچه بر یعقوب بگذشت		خرد گفت و قلم از شوق بنوشت

کنون از شام عزم شهر کنعان
نمایم با دو صد عشرت بدینسان

باردار شدن راحیل حضرت یوسف را و بامر حضرت باریتعالی
حرکت کردن حضرت یعقوب از شام بکنعان و وضع حمل
راحیل دربین راه و وفات او وشرح وصایایش
و رشك بردن غیص ازمولود حضرت یوسف
و شرح داستان

خدارا روز و شب حمد و ثنا گفت		ز شادی لعل او چون غنچه بشکفت
به یوسف از دل و جان بود مایل		مدامش دست در گردن حمایل
بجز او با کسی مایل نمی‌شد		دمی از حال او غافل نمی شد
شد از هرگونه ای اسباب دنیا		بفضل ایزد از بهرش مهیا
زن و فرزند و دولت گشت یارش		رمه افزون بدی از صدهزارش
یکی روز آن رسول معدلت کیش		بصحرا شد روان ازمنزل خویش
بسوی دشت و هامون شد روانه		دلش فارغ ز اندوه زمانه
رسید ازسدره جبرئیل امین زود		پیام آوردش از درگـــاه معبود
بگفتا این چنین فرموده یزدان		که باید رخت بستن سوی کنعان
ز شام ای اختر برج کرامت		بکنعان بایـدت رحـل اقامت
کنون باید بکنعان بار بستن		ز تیمار الـم فـارغ نشستن
چه اسرائیل بشنید این خبر را		مهیا کـــرد اسباب سفر را

همه اموال‌خود را کرد حاضر ‌ ‌ ‌ شد از تیمار عم آسوده‌خاطر
برای امتثال امر داور ‌ ‌ ‌ نمود اسباب رفتن را میسر
تمام ساربانان را خبر کرد ‌ ‌ ‌ تدارك دید و آهنگ سفر کرد
تو را کردیم اسرائیل درگاه ‌ ‌ ‌ که گردی دستگیر خلق گمراه
غلامان‌وسواران‌از پس و پیش ‌ ‌ ‌ حشامش‌بود از مور و ملخ بیش
مقرر کرد محملها به بستند ‌ ‌ ‌ به محملهای زرین بر نشستند
ز شام آهنگ رفتن ساز کردند ‌ ‌ ‌ نواهای حدی آغاز کردند
بدین قانون روان گشتند در راه ‌ ‌ ‌ همی رفتند اندر گاه و بیگاه
مگر گاه غذا و وقت خفتن ‌ ‌ ‌ عنان راسست بگرفتی برفتن
همه اهل حرم از پیر و برنا ‌ ‌ ‌ به هودجهای زرین کرده مأوا
ولی راحیل‌و لیبا هردو خواهر ‌ ‌ ‌ بدی همراه یعقوب پیمبر
شنیدم آنکه راحیل حزینه ‌ ‌ ‌ بدی آبستن و سنگین بدینه
قضا را در یکی منزل رسیدند ‌ ‌ ‌ ز رنج راه قدری آرمیدند
بر احیل اندران غمخانه مأوا ‌ ‌ ‌ شدی آثار زائیدن هویدا
چه دید آثار حملش گشت‌ظاهر ‌ ‌ ‌ ازین غم‌شد بسی افسرده‌خاطر
طلب بنمود لیبا را به محضر ‌ ‌ ‌ باو گفتا که‌ای غمدیده خواهر
مرا زین‌حمل دل‌پر از ملال‌است ‌ ‌ ‌ یقین‌دان آفتابم در زوال است
گمانم مرگ من نزدیك گشته ‌ ‌ ‌ جهان در دیده‌ام تاریك گشته
گواهی میدهد قلب فگارم ‌ ‌ ‌ که‌در این‌سرزمین جان‌می‌سپارم
یقین دانم که‌خواهم‌جان سپردن ‌ ‌ ‌ فراق یوسف اندرگور بردن
پس از من یوسفم‌را یاوری کن ‌ ‌ ‌ بجای مادر اورا مادری کن
مبادا آنکه از درد الیمی ‌ ‌ ‌ نشیند بر رخش گرد یتیمی

غبار آلوده گردد گیسوانش — بریزد اشك غم از دیدگانش
تو مگذاری که زلف عنبرینش — غبار آلوده افتد بر جبینش
اگر یوسف زمن گیرد بهانه — تو او را کن نوازش مادرانه
ز نرگس ژاله گر ریزد به لاله — ز عنبر بر نهد بر پشت هاله
تو اورا همچه جان گیر اندر آغوش — بافسون خواندن اورا کن فراموش
محبت ساز او را بیکرانه — بدست آوردنش را از فسانه
نشیند گر بروی یوسفم خاك — کفن برتن بدرم در ته خاك
بود نازك چه اندام لطیفش — بپوشان در بدن رخت نظیفش
مبادا خاطرش افسرده باشد — کسی گوید که مادر مرده باشد
بدل دارم ز خواهر یك توقع — که با یوسف کنی چون من تواضع
مبادا خاطرش ازغـم برنجد — که غم درخاطر یوسف نگنجد
چه از دیدار او من میزنم دل — تو از حالش مشو یك لحظه غافل
که باشد او مرا چون جان شیرین — عزیزش دار همچون جان شیرین
چه فارغ ازوصیت گشت راحیل — بگلگشت جنان بنمود تعجیل
زبعد ازوضع حمل آن شوخ طناز — به جنت مرغ روحش کرد پرواز
ز داغ او دل یعقوب غمناك — به تن زد جامعه صبر و سکون چاك
درید او پیراهن را تا بدامن — جهان را پر نمود از آه و شیون
دل لیباز داغش گشت پر خون — به خود لرزید همچون بید مجنون
روان شد اشك چشمش همچه سیلاب — بگرداب بلا گردید غرقاب
ز نرگس ژاله اندر لاله میریخت — به مه از عنبر تر هاله میریخت
ز گوهر عقد مروارید می سفت — سرشك از دیده می بارید و میگفت
که ای افتاده دور ازیار و اخیار — بچنگال اجـل گشتی گرفتار

بدیدار تو بودم شاد ومسرور ندارد بیجمالت دیدهام نـور
زپـا افتاده سرو جـویبارم خزان گردید از کین لاله زارم
دریغا روزگارم را شب آمـد دریغا جان شیرین برلب آمـد
فلك با من چنین جورو جفا کرد ز بدبختی ترا از من جدا کرد
سیه گـردید از داغ تو روزم کنون از آتش هجرت بسوزم
دریغا بی تودل رانیست تسکین دریغا برلب آمد جان شیرین
که من پیش از تو باید مرده باشم نه از مرگت ز رنج افسرده باشم
تو خود با یوسف آئی برمزارم کنی سیراب از غم لاله زارم
به شش در خانه مهر تو پیوند دلم چون مهره دائم بود دربند
کنون باید بجان آتش فروزم بگریم یا بـنالم یـا بسوزم
زبس افغان نمود و آه و فریاد نهال قـامتش از پـا در افتاد
نگون گردید همچون بید مجنون بروی نعش آن شمشاد موزون
ز پـا افتاد همچون سرو کشمر چه جان بگرفت دربر نعش خواهر
زنالیدن نشد یك لحظه خاموش چنان نالید تا گردید مدهوش
چه اسرائیل دید آن بیقراری زلیبا آنقدر افغان وزاری
به تسکین دادن قلب فگارش گرفت از راه مهر اندر کنارش
نوازش کرد همچون جان شیرین بمرگ خواهر اورا داد تسکین
پس آنگه بهر تکفینش بکوشید دل ازمرگش خراشیدو خروشید
کفن پوشیدش از بـرد یمانی بدادش غسل زآب زندگانـی
پیمبر چونکه فارغ شد زکفنش چه گنج اندر زمین بنمود دفنش
همین بوده است قانون زمانه کسی در او نماند جـاودانـه

غرض یاران ازان تیمار رستند سوی کنعان دگر ره باربستند
ولی لیباز هجر روی خواهـر زافغان برفلك افروخت آذر
گهی میکرد بـر یوسف نظاره شدی اندوه و دردش بی‌شماره
گهی اندر بغل طفل صغیرش زخوناب جگر میداد شیرش
نه‌روز آسوده نه‌شب‌خواب‌بودش نه آرام و نه صبر و تاب بودش
بحالش دیده یعقوب گـریان بدینسان تا که واردشد بکنعان
بکنعان چونکه وارد شد پیمبر نه بابش بود در دنیا نه مـادر
عزای باب و مادر را بپا کرد نهانی بس تضرع با خدا کرد

بخودمیگفت یارب‌این چه حال است
همانـا اول رنج و ملال است

سپردن حضرت یوسف را برای نگهداری
بعمه‌بزرگوارش وسفارش‌حضرت یعقوب
در بارهٔ نوازش و پرورش آنماه کنعان

چه‌یعقوب‌ازعزا داری‌بپرداخت درآندم‌خواهرخودراطلب‌ساخت
طلب فرمود خواهررا به پیشش که تا مرهم نهد برزخم ریشش
بدو فرمودکی فرزانه خواهـر مرا خود یادگار استی ز مادر
زلیبا خـاطرم افسرده باشد که‌گریان‌است‌وخواهرمرده‌باشد
ز نالیدن نیاساید زمـانـی شب‌وروزاست‌گرم‌نوحه‌خوانی
نیارد طاقت هجران و دوری بر او تلخ است ایام صبوری

خصوصاً چونکه یوسف را ببیند | بباید گردش از خاطر نشیند
فزون تر میشود افغان و دردش | نشیند گرد غم بر روی زردش
چه یوسف هست او را در برابر | فراموشش نگردد مرگ خواهر
کنون خواهم کنم فکری بحالش | که قدری کم شود رنج و ملالش
کنارش را تهی سازم ز یوسف | که شاید کم شود او را تأسف
گذارم مرهمی بر قلب ریشش | چه یوسف را جدا سازم ز پیشش
شود کمتر نماید یاد خواهر | زمانی گردد او آسوده خاطر
کنون ای خواهر غمدیدهٔ من | برو در نزد نور دیده من
ز قول من بپرس احوال او را | سلام از من رسان آن مادرو را
بنه مرهم بزخم سینه او | بپرس از من غم دیرینه او
باو برگو که ای نخل برومند | پدر دارد هوای روی فرزند
بتوعی شاد کن قلب حزینش | نرنجد بلکه قلب ناز نینش
همی خواهد ببیند روی ماهش | زند شانه بر لفین سیاهش
چه بشنید این سخن راز پیمبر | در آندم خواهر یعقوب مضطر
سوی لیبا ره مقصود پیمود | بدو گفت آنچه را یعقوب فرمود
چه لیبا گفته یعقوب بشنید | ز یوسف گشت از او قطع امید
بخود پیچید چون عقرب گزیده | روان گردید خونابش ز دیده
ولی چون حکم پیغمبر مسلم | بود واجب برای خلق عالم
اطاعت کرد و یوسف را روان ساخت | دلش چون آتش تفتیده بگداخت
ولی یوسف چو خورشید جهانتاب | روان گردید اندر خدمت باب
پدر چون دید عکس رویش از دور | همان دیدی که موسی دید در طور

عنان را داد در دست جمالش — شدی سرمست از جام وصالش
بغل بگشود و بگرفتش در آغوش — ز صهبای وصالش گشت مدهوش
ز لعلش کام خود را پرشکر کرد — ز کل ما سوی قطع نظر کرد
پس آنگه خواند خواهر را به پیشش — سفارشها نمود از پیش بیشش
سپرد آن لحظه یوسف را بخواهر — بگفت او را تو خود میباش مادر
که این یکتا گهر در یتیم است — ز داغ مادر او را دل دو نیم است
تو او را مادری کن تا توانی — از و غافل نگردی یك زمانی
زیاد و کم نگردد نان و آبش — مواظب باش اندر خورد و خوابش
لباسش را بهر روزی عوض کن — بهر نیت تو او را بی غرض کن
بده از هر جهت او را تمیزش — که او را همچه جان دارم عزیزش
پس آنگه داد رخصت آن وفا کیش — که بردش عمه سوی منزل خویش
ولی با سوز دل اندر قفایش — برای حرز جان گفتی دعایش
چه یوسف شد نهان از پیش یعقوب — فتاد آتش بقلب ریش یعقوب
در آن دم عمه بردش سوی خانه — دلی فارغ ز اندوه زمانه
چه یوسف کرد در آن خانه مسکن — شدی از مقدمش آن خانه گلشن
ز رویش شد منور صحن و ایوان — شد آنخانه چه رشك باغ رضوان
بنازش عمه دایم پروریدی — بهر نازیش نازش را کشیدی
ز عمه پرورش بگرفت چندان — که عارف شد به خلاق سخندان
چنان شد عمه پابست جمالش — که جز یوسف نبودی درخیالش
دلش لبریز شد از مهر یوسف — ز خود شد بیخبر از مهر یوسف
گهی بوئید زلف عنبرینش — گهی بوسید روی نازنینش
گهی زد شانه ز لف مشکبارش — گهی بنشاند چون دل در کنارش

گهی می‌سود در پایش جبین را / گهی زد بوسه لعل شکرین را
محبت مینمودش بیکرانه / که شد منسوخ مهر مادرانه
بدین دستور چندین روزگاری / نمودش از دل وجان دوستاری
پدر در آرزوی روی یوسف / پریشان گشت همچون موی یوسف
دلش با مهر یوسف بود دربند / که گفتی جسم وجان دارند پیوند
نماند از هجر یوسف صبر و تابش / فزون گردید سوز واضطرابش
لبالب شد دل از مهر جمالش / طلب فرمود از خواهر وصالش
رسولی را طلب بنمود یعقوب / فرستادش بخلوتگاه محبوب
که خواهر را رسان از من سلامی / بگو از قول من او را پیامی
که دیگر طاقت دوری ندارم / خدا را تاب مهجوری ندارم
دلم از هجر یوسف گشته رنجور / نباشد بیجمالش دیده را نور
زوصل او بکن از غم خلاصم / فرست او را بخلوتگاه خاصم
روان سازش بخلوتگاه رازم / که رویش هست محراب نمازم
ز یعقوبش چه این پیغام آمد / تو گفتی روزش از غم شام آمد
محبت بسکه او را بد بیوسف / ازین مطلب فتاد اندر تأسف
بخاطر آمدش افسون و نیرنگ / بقصد حیله سازی کرد آهنگ
ز آدم بود او را یك سکینه / که پنهان داشت او را در دفینه
در آن صندوق بودی وصله‌ای چند / ردائی و عصائی با کمربند
امانتهای چندی از رسولان / بدی در آن سکینه جمله پنهان
چو آمد دور اسحاقش به آخر / سپردی آن امانتها بدختر
که هر کس شد رسول از امر جبار / بود این یادگاری را سزاوار
بعزم چاره بنمودی فسانه / نهانی برد یوسف را به خانه

سکینه پیش آورد آن خردمند | در آورد از میان آن کمربند
کمربندی که هر کس درمیان بست | ز بستن نه‌فلك راپشت بشکست
چه مهر یوسفش بودی بسینه | برون آورد او را از سکینه
پس آن‌گه کرد بیرون جامه‌هایش | لباس تازه آوردی برایش
نهان از چشم مردم آن خردمند | به بست اندر میان او کمربند
بدان قسمی که میدانی بیانش | نهانی بست او را در میانش
پس آنگه جامه‌هایش کرددربر | فرستادش بـه یعقوب پیمبر
بدنبالش روان گردید در دم | ندا میکرد پی‌درپی دمادم
بآواز بلند آواز می‌کرد | بدینمنوال کشت راز می‌کرد
که‌گم‌گردیده اینك‌یك کمربند | که‌قدرش‌هست‌افزون‌ازچه‌وچند
ندارد هیچ شاه و شهریاری | ز جد و باب بـودم یادگاری
کنون‌درپیش‌هرکس دست‌یابم | بـه تکلیف خلافش رخ‌نتابم
بگفت این وپی‌تفتیش رو کرد | کنیزان را یکایك جستجو کرد
غلامان راچه یکسر کرد تفتیش | روان شدجانب‌گم‌کرده‌خویش
در آخرسوی یوسف کرد آهنگ | ز افسون دامنش آورد برچنگ
کمربندی که بستی در نهانش | هماندم بـازکردی از میانش
به تهمت کرد آندم دستگیرش | که تا سال دگر باشد اسیرش
بقانون خلیل‌الله چنین بود | که‌در آن‌عهددزدی‌حکمش‌این‌بود
چه یوسف متهم شدزان میانه | ببردش عمه دیگر ره بخانه
نشانیدش به پهلـو شاد و خرم | چه جان‌خویش‌با او گشته‌توام
ولی‌یعقوب‌ازین‌مطلب‌برآشفت | ز سوز دل همی نالیدومی‌گفت
که یوسف از کجا داند سکینه | کجـا آگـاه بـاشد از دفینه

که‌از او این عمل هرگز روانیست چه یوسف درخور جرم و خطا نیست
بود یوسف زهر عیبی مبرا زهر عیب و زهر نقصی معرا
همانا خواهرم داده فریبش وگرنه این عمل باشد عجیبش
و یا ابلیس بیرون بردش از راه که از رمز سکینه کردش آگاه
گمانم کرده خواهر اتهامش که باشد همنشین صبح و شامش
یقینم افترای ناحق است این بیوسف بسته کفر مطلق است این
به یوسف افترا بستن روانیست خدا زاین تهمت بیجا رضا نیست
ندانم خواهر از یوسف چه دیده که بر او جامه تهمت بریده
مرا این ماجرا بسیار سخت است که ناحق افترا سخت است سخت است
غرض یعقوب شد آشفته احوال بدینسان بود تا بگذشت یکسال

رسیدی خدمت یوسف با تمام
دل یعقوب از غم یافت آرام

یکسال خدمت حضرت تمام شد و به‌نزد پدر آمد و پرده از روی راز اتهام برداشته شد

چه یوسف خدمتش گردید اتمام رساند آنگاه خدمت را بانجام
طلب بنمود یعقوبش بدرگاه که گلچین گردد از گلزار آن ماه
غلامی را باحضارش فرستاد بگفت او را بگو ایسرو آزاد
پدر میل ملاقات پسر کرد پسر عزم تماشای پدر کرد
پدر چون داشت عشق روی فرزند پسر بر خاست از جا همچه اسپند

ز پیغام پدر یوسف خبر شد / چه ماه چارده نزد پدر شد
بیا ای مرهم درمان ریشم / که دیراست هرچه زود آئی به پیشم
نموده عمه را پدرودو برخاست / چه آتش از میان دود برخاست
روان شد خدمت باب کبارش / که بودی روزوشب در انتظارش
چه آمد نزد باب نازنینش / گرفت و بوسه زد اوبرجبینش
همی بوسید و بوئیداز سرمهر / پس آنگه گفت او را از ره مهر
که ای در گرامی پاك فرزند / مرا واقف کن از راز کمربند
چه بود و ازکجا آوردی او را / بیان کن از برایم سر او را
تو را کی بود در این راه رهبر / چسان او رابدست آوردی آخر
که زان مطلب مرادل پرزخون شد / تو را دیگر ندانم حال چون شد
چه یوسف از پدر بشنید این راز / تو گوئی مرغ روحش کرد پرواز
شداز شرم وخجالت نقش تصویر / عرق گردید از رویش سرازیر
چه خوی ز آزرم آمد برجبینش / گواه حال شد روح الامینش
سلامش کرد جبریل امین زود / پیام آوردش از درگاه معبود
که یوسف دامنش زالایش وعیب / مبرا باشد اولاشك ولاریب
ولی عمه بطور مادرانه / محبت داشت با او غائبانه
چه با او داشت بیحد مهربانی / میان بستش کمربند در نهانی
که روزی چند باشد نزدرویش / بوصل او برآید آرزویش
نبرده یوسف ازاین کار بوئی / نباید از نکو غیر از نکوئی
چه جبریل امین این رازراگفت / دل یعقوب همچون غنچه بشکفت
ازان مژده روانش نرم تر شد / دلش با مهر یوسف گرمتر شد
همی بود ازدل و جان عشقبازش / ولی غافل ز هجران درازش

فلك گردید سرگـردان عشقش ملك شد واله و حیران‌عشقش
بحدی کش نه‌بتوان‌گفت‌چندان بوصلش‌بود دایم‌شاد و خندان
نبودش دل از این معنی‌خبردار که نخل وصل هجران‌آوردبار
که بیش آرد زمانه اشتیاقش بسوزد تا چهل سال از فراقش
چنان بازار مهرش گرم گردید که فولاد از دم او نرم گردید
نه تنها خودپدر میخواست‌اورا خدا زو بیشتر میخواست اورا
جمالش‌شدفزون‌ازحد اوصاف گرفت آواز حسنش‌قاف تاقاف
زلیخا آن زن مشهور آفاق بمغرب بـود اندر دلبری طاق
به شب درخواب‌زدراه خیالش نمـودی آفتـاب آسا جمالش
ز مشرق تیرمژگان‌چون‌رها کرد زلیخـا را بمغرب مبتـلا کـرد
چنان‌پیکان مژدگانش بدر شد که بر جان زلیخا کارگر شد

بلی هردم که عشق‌آتش فروزد
چه در مشرق چه در مغرب‌بسوزد

طلب‌کردن‌اسحق فرزندخودغیص را برای رفتن شکارو از صیدبریان
تهیه‌کردن‌برای پدرخودکه کورشده‌بود و طلب دعااز خداوند
برای مقام نبوت آن فرزند و آگاهی یـافتن حضرت
یعقوب و عکس‌العمل نشان دادن و بمقام نبوت
رسیدن

یکی روز از قضای آسمانی به‌غیص اسحق‌گفت از مهربانی

اگر ممکن شود ای نور دیده
برای خــاطــر محنت کشیده

بجا آری ره خدمتگزاری
کنی نخجیر از بهرم شکاری

بدست آری غزالی را خرامان
نمائی از بــــرای باب بریان

اجابت گر نمائی خواهشم را
فــرو بنشانی از دل آتشم را

در آندم خیرو پاداش و جزایت
ز جانو دل همی گویم دعایت

نمایم استعانت از خداوند
که از صلب تو آید هرچه فرزند

کند تفویض آنها مهتری را
نبوت بخشد و پیغمبــری را

چه غیص این نکته از اسحق بشنید
سپند آساز جای خویش جنبید

بعزم خواهش باب همایون
سوی نخجیر شد در دشت و هامون

که تا آرد بدست خود شکاری
که اسحاقش نمودی خواستگاری

قضا را این سخن چون راند اسحق
شنید این نکته را بانوی آفاق

چه بشنید این سخن زان پیر محبوب
مهین بانو که بودی مام یعقوب

به یعقوبش چه بودی میل بسیار
ازین مطلب نمود اورا خبردار

که بابت کرده خواهش از برادر
کنــد بــریان برای او میسر

بود بریانش از صید شکاری
کند حاضر ز راه غمگساری

چه خوان سازد مهیا از برایش
برادر هرچه باشد مدعایش

به غیص این وعده فرموداست اسحق
که سازد شهره اش در کل آفاق

بخواهد از خداوند جهاندار
که گردد او نبوت را سزاوار

نبوت خواهد او را از خداوند
خود و فرزند و با فرزند فرزند

مرا چون با تو شوق بیشمار است
دلم زین حرف لبریز از شرار است

شود شمع نبوت از تو روشن
دلم گردد بدیدار تو گلشن

برادر غیص چون اندر شکار است
پدر اسحق اندر انتظار است

بباید چاره این کار کردن نه کارسهل را دشوار کردن
نشاید اندرین جا کرد تأخیر که شایدکار خود راکرد تقدیر
تو را مخبر نمودم من ز اسرار زجابر خیز ای مهر جهاندار
مهیا ساز بریان بهر اسحق که گردی از دعایش مهر آفاق
چه شدیعقوب مخبرزین فسانه یکی بزغاله آوردی بـه خانـه
همان‌دم کرد ذبح او را بزودی ز شادی داشت اندر دل‌سرودی
مهیا ساخت آندم خوان بریان چه فارغ گشت از تیمار قربان
سوی اسحق شد آن دم شتابان نهاد اندرحضورش‌خوان بریان
نمودی جلد آن بزغاله‌دردست بمرفق آستین خویشتن بست
که گر اسحق‌گیرد دست فرزند بخودگوید که‌غیص‌است‌این‌هنرمند
که‌دست‌غیص‌بودی‌چونکه‌پرمو نمود اینگونه یعقوب نکورو
بدی چون دیده اسحق معیوب نشد او با خبر از کار یعقوب
سلامی کرد ودست‌باب بوسید پس‌آنگه‌خوان بریان‌نزداو چید
چه‌آمد آنصدابرگوش اسحاق برفت‌ازکف‌عنان هوش اسحاق
بخودمیگفت‌کاین‌آواز دلـدوز نباشدصوت‌غیص‌این‌صوت‌جانسوز
بدل گفتا که دستش را بگیرم که روشن گردد اسرار ضمیرم
گرفت از مهر بنددست فرزند به‌کف سائید اورا لحظه‌ای‌چند
بگفت‌این‌دست‌غیص‌است‌وجزاین‌نیست ولی آوازه‌اش آواز او نیست
بصوت غیص تهلیل وثنا گفت پدر او را ز رحمت مرحبا گفت
در آخر کارخود راکرد تقدیـر نشد تقدیر حق را هیچ تـدبیر
بکار خویش شد اسحق حیران کشیدش میل سوی خوان‌بریان

ازان بریان چه قدری خورد اسحق فراموشش بشد لذات آفاق
بعمر خویش اسحق پیمبر غذائی اینچنین مطبوع و حاضر
نخوردی و نه دیگر ره چشیدی نه از کس وصف لذاتش شنیدی
چه فارغ شد ازان مطعوم دلکش پیمبر از خدا بنمود خواهش
که ای صانع همه صنعت گری را فروزان کرده مهرخاوری را
بدادی عقل و دانش قطره خون را نهادی نه رواق بیستون را
هدایت کرده ای هر رهبری را به من بخشیده ای پیغمبری را
به فرزندم ببخشا آنچه باید مراو را هر چه خواهد هر چه باید
بر اولادش عطا کن از فتوت نبوت در نبوت در نبوت
چه کرد اسحق خواهش از خداوند خداوندش نمود از لطف خرسند
اجابت کرد در آندم دعایش بر آمد از دو عالم مدعایش
نبوت را طلب از بهر فرزند نمود اسحق آندم از خداوند
جز او گر رو بسوی خلق داری هزار ابلیس اندر دلق داری
دلا از حق مگردان روی امید
که بخشد در جهانت ملك جاوید

آمدن غیص از شکار و خوان طعام چیدن
برای پدر و آگاهی او از چگونگی کار یعقوب

چنین دارم ز دانایان روایت بسی گفتار شیرین زین حکایت

که‌چون‌یعقوب‌راحاجت‌بر آمد　　بباغش میوه‌های نو بـر آمـد
بشادی گشت از نزد پدر دور　　دلش لبریزشوق و چهره پرنور
بمادر شرح حال خود سراسر　　بیان کرد وزلب بـارید شکر
دل مادر شداز این مژده‌خرسند　　نمود ازجان‌و دل شکرخداوند
بدیگر روز غیص آمدز نخجیر　　شکاری کرده از نخجیرچون‌شیر
نمودش‌ذبح‌و بریان کردوشدزود　　ره مقصد بـروی بـاب پیمود
سلامش کردو خوان‌بنهادپیشش　　که تا مرهم نهد برزخم‌ریشش
جوابش داد اسحق از ره مهر　　پس آنگه گفت‌اوراکی‌پریچهر
چه مطلب‌داری‌ای‌نوردوچشمان　　بیان کن تا روانسازم زاحسان
بگفتا ای خلیل‌الله ثـانـی　　بکامت باد دایم زندگـانـی
برایت کرده‌ام بـریان مهیا　　دعـا از حضرتت دارم تمنـا
جوابش گفت ای فرزند جانی　　تو خود دیروز کردی میهمانی
دگر ره خوان نعمت گستریدن　　سبب‌ازچیست‌این‌زحمت‌کشیدن
جوابش گفت ای بـاب یگانه　　یقین‌یعقوب‌کرده‌است‌این‌فسانه
همانا کار خود را کرده تقدیر　　بکار حق نشاید کرد تـدبیر
که این باشد ز تقدیر جهاندار　　نشاید دم زدن از رمز اسرار
کنون رو آورم پیش الهی　　ز حق خواهم‌برایت پـادشاهی
که‌ازنسل تو ای پاکیره دلبند　　بیاید در زمانه هر چه فـرزند
خداوندان عز وجاه بـاشند　　بدار الملك گیتی شاه بـاشند
ازین مطلب‌بخود پیچید اسحق　　ز کف‌شدصبروهوش‌وطاقتش‌طاق
پس آنگه‌گفت اسحق‌از ره پند　　که‌بوده‌است‌اندرین‌قاضی‌خداوند
لب از بهر دعااسحق بگشود　　اجابت کرد او را فـرد معبود

ولیکن غیص از بغض برادر بچشمش روز و شب بودی برابر
بباطن کینهٔ یعقوب برداشت نهال دشمنی هر لحظه میکاشت
دلش از کینه یعقوب بشکست ولیکن لب ز گفتارش فرو بست
به قتلش تنگ بربست او میان را نمیگفت او بکس راز نهان را
قضا را روزی آمد نزد یعقوب بگفت ای برهمه طلاب مطلوب
تو را خواهم ز راه مهربانی مزین سازیم از میهمانی
بگفت این و گرفت آن لحظه دستش شدی ازجان و از دل پای بستش
روان گشتند با هم سوی خانه ولی یعقوب غافل از فسانه
که غیص او را عجب نیرنگ دارد بقصد کشتنش آهنگ دارد
بشد غافل روان او سوی منزل ولیکن کار بودی صعب و مشکل
بمنزلگاه غیص آمد پیمبر برادر گشت وارد بر برادر
برادر با برادر راز میکرد زهرجائی سخن آغاز می کرد
نشستند و بگفتند و شنیدند پس آنگه خوان نعمت گستریدند
بپای سفره بنشستند با هم بسان مغزهٔ بادام توأم
چه شد صرف طعام و شکر گفتند بشکرانه در اسرار سفتند
چه غیص از سفره برچیدن بپرداخت سوی یعقوب آهنگ غضب ساخت
ندانستی که خلاق جهاندار نبی را هرکجا باشد نگهدار
بهرجا باشد او را یارو یاور بود در باختر یا آنکه خاور
بود در کنج زندان یا بیابان بگردش خیل دشمن صدهزاران
ز قصد خود نه بردی غیص حاصل به یعقوب نبی حق بود مایل
ز یعقوب و ز غیص و کینه توزی ز مهمانداری و از آتش فروزی

که در این صفحه شد منظوم و مسطور مرا مقصد چنین بودی و منظور
که ایزد هر که را خواهد نوازد هزاران خصم اگر بر او بتازد
دلا بر درگه ایـزد تو رو کن نه بیهوده تو رو این سوی و او کن
بخواه از درگه حق هر چه خواهی و گرنه در دو عالم روسیاهـی
دو باره از کفم خارج قلم شد حدیث دیگری اینجا رقم شد
حدیث یوسف از دستم رها شد یقین دید گانـم بـی بها شد
بیایم بار دیگر بـر سر حرف که بیهوده نسازم وقت خود صرف
کنون بشنو زمن حال زلیخا
سخن از عشق و احوال زلیخا

قصه طهمورث پدر زلیخا و خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف را در جواب و بیقراری از عشق یوسف و چگونگی داستان و تعریف زلیخا

ز غواصان دریای معانـی گرامی گوهری دارم نهانـی
چه گوهر بهتر از صد گنج گوهر بهای او خراج هفت کشور
که پنهان در صدف باشد نهفته کنون باید چه گل گردد شکفته
بباید بیش از این این در نسفتن در اینجا باید اسرارش شنفتن
چنین فرمود آن گنجینه در که گنجش بـود از در و گهر پر
که طهمورث شه مغرب زمین بود تمام مغربش زیر نگین بـود

بدرگاهش سلاطین آستان‌بوس
پدر سلطان ونامش بوطانوس

جلال و دستگاه او مرتب
بفرمانش تمام خاك مغرب

سلاطین جهان یکسر غلامش
خراج آمدزهندو چین وشامش

به پشت پرده زیبادختری‌داشت
نه دختربلکه مهر خاوری‌داشت

چه دختر درة التاج گرامی
خصالش را نبودی تا تمامی

به قد سروو بقامت‌چون صنوبر
بخوبی آفتاب هفت کشور

نمیدانم که حوری یا پری بود
و یا در چرخ هشتم مشتری‌بود

نیارم‌وصف‌حسنش‌را که‌چون‌بود
که‌ازچون‌وچراحسنش‌فزون‌بود

ز حد بیرون بود تعریف‌رویش
زصد افزون‌بود توصیف‌مویش

مدد خواهم زلعل نوشخندش
بگویم آنچه را باشد پسندش

کشیده ابروان را تا بنا گوش
بقصد صیدعقل‌و دانش و هوش

ز مژگانش اگر تیری رها شد
به تیر غمزه‌اش جانها فدا شد

بر افکندی اگر چین برجبینش
نهادی آسمان سر بر زمینش

دونون‌ازمشك‌وازعنبردوصادش
بنازم صنع دست اوستادش

ز حدین دو نون تا حلقة میم
کشیده جدولی استادش ازسیم

بزیر جدول او را چشمه‌ساری
ولی آبش نه چندان‌بود جاری

مگوچشمه‌بگویش‌گنج جواهر
پر از یاقوت و مرواریدوگوهر

از اینجاگر که‌خضرش‌بدنشانی
نکردی میل‌آب زندگانی

قدش زد طعنه‌بر شمشاد موزون
سر ازجیب‌لطافت کرده‌بیرون

ز حد لوح سیمین تا به عینین
هویدا بار گاه قاب قوسین

ز نخدانش‌یکی‌سیب جنان‌بود
غلط گفتم که آسیب جهان‌بود

در آن آسیب چاهی بدنمایان — که نه حدش کسی داندنه پایان
بدورش زنگیان بیکرانه — ستاده هر یکی بادام و دانه
نموده پاسبانی آن ز نخ را — بقصد عاشقان گسترده فخ را
نشان غبغبش پرسیدم از به — بگفت او از هزاران به بود به
مگو غبغب بگو روشن حبابی — گلابی ظاهر از عین گلابی
بزیرش بود گردابی نمایان — که دروی غرق شد کشتی عرفان
ز کوی غبغب و چوگان ابرو — ربودی از تمام دلبران گو
بیاض گردنش زد طعنه برعاج — دل از گردن کشان بنموده تاراج
دو پستان چون دو قندیل پراز نور — بهر قندیل روشن شمع کافور
دو نار تازه‌ای نو بر رسیده — سراز باغ جنان بیرون کشیده
گمانم سینه‌اش بدنخله طور — که ظاهر شد دراو نور علی نور
عقیقش گر بشکر قند دم زد — بیکدم هر دو عالم را بهم زد
دو لعلش همچه خورشید درخشان — سبق می‌برد از لعل بدخشان
به ده انگشت او ده بدر پیدا — بهر بدری هلالی بد هویدا
قلمها بند بند از سیم ساده — حساب هندسه دردست داده
دو ساعد سیم را بازار بشکست — برون هر یك نمود از آستین دست
لبش را غنچه گر خوانم چگونه — که غنچه داریش دارد نمونه
بناخن لوح سیمین گر رقم زد — بساط حسن عالم را بهم زد
شکم چون تخت قاقم بود و مرمر — گرفته قامتش را تنگ در بر
ز قاقم گوی میبرد از لطیفی — به مرمر طعنه میزد از لطیفی
به نرمی ناف او ببزیده دایه — ولیکن نافه را میداد مایه

ولی از هر چه گوئی با صفاتر ز مغناطیس بودی دلرباتر
ز انگشتان قلم برکف گرفته بکف از آینه مصحف گرفته
برو دوشش دو شاخ واژگونه ز طوبی بود در عالم نمونه
سخن رانم اگر او را ز بازو نبودی سیم خامش هم ترازو
بلورین ساقش از فرط نکوئی ستون بازگاه خو بروئی
دوزانو هر یکی گلدسته نور بزیر جامه زربفت مستور
بنام ایزد عجایب نازنینی که یکتا بود اندر مه جبینی
بگفتن گردهان را باز میکرد ندانم سحر یا اعجاز میکرد
اگر بر دیده عاشق کشیدی ز مژگان خار برپایش خلیدی
بهر دم ساز رفتن ساز کردی زغمزه بر ثریا ناز کردی
صفایش شست از آئینه‌زنگار که شد آئینه داریش پدیدار
اگر آئینه میشد رو برویش خجل میگشت‌از روی‌نکویش
مکلل فرقش از دیهیم شاسی چه شاهی بانکوئی دستگاهی
ز نو نو جامه پوشیدن بهرروز تمام سال بودش عید نوروز
کمر بندش پر از درج جواهر که‌درجی‌چون‌خراج‌هفت‌کشور
مزین گرد گردن طوق زرین بهای او خراج چین‌و ماچین
صنوبر قامتان سرو بالا به سرو قامتش‌گردیده‌چون لا
پری رویان به گردآن پریزاد ستاده‌صف بصف‌چون‌سرو آزاد
بنام ایزد عجب حسن تمامی چه نیکو عز وجاه و احتشامی
نه هرگز خاطرش‌را بود دردی نه بررخسار اوبنشست گردی
نه آگه بود از معشوق و عاشق دلش از عاشق و معشوق‌فارغ

که‌را جرأت که‌تا رویش‌به‌بیند | چه جای آنکه پهلویش نشیند
که‌چون‌رخ‌برفروزدشاه‌شطرنج | خزائن را تهی بنمایدازگنج
چنان ماتش‌کند از یك نگاهی | که از یادش رود خرگاه‌شاهی
زند بر دل چه‌یك تیر نگاهش | نماید همنشین خاك راهش

کنون بشنو که ایام ستمکار
چه کرد با آن بت سیمین عیار

شبی روشن‌تر از صبح سعادت | خبر میداد از روز شهادت
شبی همچون نسیم صبح صادق | بغارت برده عقل‌وهوش‌عاشق
زجنبش وحش وطیروآدمیزاد | به بستر خفته هریك بادل‌شاد
گرفته مرغ وماهی یکسر آرام | همه وارسته از اندوه ایام
شتر را ساربان بر بسته زانو | دهل‌گردیده ساکت از هیاهو
کمچلك افتاده ازدست‌دهل‌کوب | سپاه خواب او را کرده‌مغلوب
عسس‌راروزوشب‌بنموده‌مدهوش | چراغ‌کوشك‌راکردندخاموش
دراکنگ و جرس گردیده‌الکن | زمین را مهرزد مانندسوسن
چه‌حارس‌بود شوق‌کوکنارش | فتاد آن دم به‌کاخ‌شه‌گزارش
دوفتان نرگس فتانه او | که بودی یکجهان‌دیوانه‌او
نظر برکنگر قصر شه افکند | بیاد کوکنار افتاد دربند
خیال‌کوکنارش خواب‌بربود | که تا شام دگر او را نه‌بگشود
مؤذن فارغ از گلبانگ گفتن | همه شب خفتگان‌سرگرم خفتن
زلیخا آن‌بت شیرین شمایل | که خوبانش‌ز جان بودند مایل

دو نرگسش بود مست خواب شیرین | ببالین سوده جعد زلف پرچین
به بستر خفته همچون خرمن گل | پریشان بر رخش یك پشته سنبل
شکسته عنبر سارا ببالین | گسسته از ثریا عقد پروین
بدن چون گل بگلشن کرده مسکن | گل و سنبل شده چون تل و خرمن
نهادی نرگس فتانه بر هم | چه آهو خفته در صحرای بی غم
دراو خلوت نشین شد خواب شیرین | ولیکن غافل از اندوه دیرین
بظاهر نرگسش در استراحت | ولی با چشم باطن در سیاحت
اگرچه باطنش مستور بودی | ولی ظاهر سراپا نور بودی
حجاب باطنش یك پرده کم شد | دلش همچون گلستان ارم شد
به قلبش روزنی آمد پدیدار | وزان روزن بدید آن ماه رخسار
جوانی راز جنس و آب و گل دور | سراپا نور بل نور علی نور
ز مشرق آفتابی کرده طالع | که سوزان بود همچون برق لامع
بمغرب تاخت چون خورشید خاور | نمودی ملك مغرب را منور
در ایوان زلیخا گشت نازل | چو خور بر برج جوزا کرده منزل
ز رویش شد منور صحن مشکو | که شد آن صحن ایوان رشك مینو
جمالی دید چون مهر درخشان | عذاری دید به از ماه تابان
فرشته خلقتی حوری نژادی | بهشتی صورتی نیکو نهادی
منور طلعتی فرخ لقائی | ملائك حشمتی کشورگشائی
فلك قدر و ملائك پاسبانی | مه برج سپهر دلستانی
ثریا جاه و کیوان دستگاهی | غلام حسنش از مه تا به ماهی
فلك گردیده سرگردان حسنش | سپر افکنده در میدان حسنش
قدش سروی ز قدرت آفریده | سر از باغ جنان بیرون کشیده

زینبوع حقیقت آب خورده قرار قمری بی تاب برده
پریشان کرده زلفین چلیپا کمنده افکند بر باروی دلها
ز ابرو برکشیده تیغ و خنجر خرد را کرده اندر خون‌شناور
رخش آئینه را نشو و نما داد جمالش مهر عالم را ضیاداد
پی تعظیم محراب جبینش نهاده آسمان سر بر زمینش
ز نرگس فتنه می‌بارید چون‌تیر جهانی را به پیکان کرده نخجیر
ز مژگان کرده آهنگ شبیخون جگرها را لبالب ساخت‌ازخون
دهان از کان شکر پرشکر تر لب میگونش از یاقوت احمر
دو لعل شکرینش در تبسم بخنده نور می باریداز انجم
صدف گو عقدمرواریدمیریخت ستاره درج برخورشیدمیریخت
ز نخ یکدانه سیب واژگونه ز فردوس برین بودش نمونه
مطوق غبغبش زیر زنخدان معلق اندرونش آب حیوان
بگلگشت جمالش بود زاغی کزو بر هر دلی افتاده داغی
دوسیمین ساعدش با هردو بازو شده با نخل طوبی هم‌ترازو
میان باریك همچون موی‌لاغر رخش زد طعنه‌برخورشیدخاور
زلیخاچون بدیدآن‌روی دلکش فتاد اندر دلش یکباره آتش
بیك دیدن عنانش رفت‌ازدست که‌گوئی‌جان‌زجسمش‌رخت‌بربست
ز جنس آدمی و از پری دور هویدا از جمالش آیه نور
چه‌دیدآن‌صورت‌وحسن‌وشمایل بیکدل نه بصد دل‌گشت مایل
زلیخا از زلیخائی بدر شد دراو گم‌گشت‌وازخودبیخبرشد
دل غمگین از و مفتاح گردید درون مصباح‌المصباح‌گردید
زمین و آسمان را کرد روشن ازو مشکوی دل گردید گلشن

زجاج‌دیده روشن از سراجش | بسر از کوکب دری‌است‌تاجش
بنام ایزد تعالی و تبارك | کـه بـار آورد زیتون‌المبارك
تمام مشرق و مغرب گـرفته | خجل از عارضش ماه دوهفته
زنورش کاخ‌شدچون‌بیت‌معمور | سراپایش همه نور علی نور
زلیخا چون بدید آن سروقدرا | در او یکبارگی گم کردخودرا
چنان مستغرق دریای او شد | که فلك طاقتش درگل فروشد
بیك دیدن عنانش‌رفت‌از دست | مرا او را شیشه آرام بشکست
بزیر سایه آن سرو آزاد | نهال قامتش از پـــا در افتاد
ز مهرش کاشت اندر دل خیالی | خیالی کاورد رنج و ملالـی
زطاق ابرویش‌شد طاقتش طاق | کتاب‌هستیش گردیـــد اوراق
ز تنگ لعل لبهای شکرخند | دل‌تنگش لبـالب‌گشت ازقند
ز خالش کار دل‌گردید مشکل | فزودش عقد دنــدان عقده دل
ز ابروی کجش شمشیر می زد | ز مژگـان سیاهش تیر می زد
زهر تیری که‌ازمژگانش‌انداخت | به پیشش‌سینه‌خودراسپرساخت
بوحدت کثرتش چون‌بودغالب | بشد ممکن خبر از رمزواجب
زلیخا از زلیخائی برونشد | دلش پابست زنجیـر جنونشد
به‌تار طره زلف بلندش | فتادی همچه صید اندرکمندش
به سیب غبغبش گردید پابست | زسیم‌ساعدش‌شست‌ازخودی‌دست
بشوخی‌زدشرر برجسم وجانش | که‌ازتف‌سوخت‌مغزاستخوانش
چنان آتش‌بجانش کارگر شد | که راعیل از زلیخا بی‌خبرشد
دلش در دام‌صورت شدگرفتار | نبود از معنی سیرت خبر دار
تعین‌چون‌بمعنی گشت روپوش | مصور را نمود آندم فراموش

اگر جانش زمعنی بود آگاه گـذشتی از مقـام لی مع الله

حجاب کثرتش گردور میشد سراپـای وجودش نور میشد

ولی باید بمنزلگـاه عـاشق شود پیری دلیـل راه عاشق

به قید و صورت‌و تقلید بندیم تمامی خود نما وخود پسندیم

همه دربند صورت پـای بستیم خدا را بنده امـا بت‌پرستیم

اگر او را نباشد پیـر آگاه فتد درچاه و گردد دور از راه

نشد چون پیر عشق‌اول دلیلش نمود آنسان که میدانی ذلیلش

بکوی‌عشق‌هرکس‌بی‌دلیل‌است شودگمراه‌اگرخودجبرئیل‌است

نشاید بی دلیل اینجا قـدم زد و یـا از وادی عشـاق دم زد

که‌راه عشق باشدبس خطرناك بودوصفش برون‌از وهم‌وادراك

محیطش رانباشد هیچ ساحـل ازان دریا گذشتن هست مشکل

گذر کردن ازان دریای زخـار نه‌آسان‌است‌بل‌سخت‌است‌ودشوار

دراول‌چونکه‌عاشق‌ترك سرکرد توانـد اندران وادی گـذر کرد

براه عشق اگر ثابت قـدم شد بسبك عـاشقـان نامش رقم شد

ز هستی هرکه شد فانی مطلق بمعشوق حقیقت‌گشت ملحـق

شود گر پرده پندار پاره بهـرجانب کنـد عـاشق نظاره

نه‌بیند جز جمال روی دلدار بغیـر از یار پیـدانیست اغیار

بیا ساقی که آمد صبح صادق بده جامی که گردد طبع ناطق

قدح‌لبریزکن‌وقت‌صبوح‌است ازان‌راحی که‌روح‌افزای‌روح‌است

بکن سرمستم از صهبای دیرین که‌گویم از برایت نقل‌شیرین

برونم‌ساز ازاین جلد خاکـی که‌دیدم دوش خواب‌هولناکی

ز بوی‌زلف‌یوسف هوشش‌آرم سخن از یـاراندر گوشش‌آرم

نه‌من دیدم‌زلیخا دید آن‌خواب ولی افتاده‌مدهوش‌است‌وبی‌تاب
کنون خواهم به‌توفیق جهاندار زلیخـارا کنم از خواب بیدار
گمانم‌عشق او را برده از هوش بکلی کرده عالـم را فراموش

بیدار نمودن زلیخا را کنیزان از خواب و آغـاز عشق جانسوز و بیطاقتی زلیخا

چه شام‌هجر را از پی‌سحر شد نسیم صبح صادق جلوه‌گر شد
خروس‌عرش‌برهم‌ریخت شهپر مـؤذن دم زداز الله اکبـــر
هزاران لحن داردی‌کشیدند نقاب از چهره‌گل بر دریدنـد
همه‌شب خفتگان‌راساخت بیدار نـوای بلبـلان از طرف‌گلزار
زلیخا چون به شب مـاه نهفته میـان رختخواب نـاز خفتـه
سرش پرشوراز صهبای‌نوشین شده مـدهوش ازرؤیای دوشین
بلی آن‌خواب‌ومدهوشی‌عجب نیست عجب‌مرگ‌است‌وبیهوشی‌عجب نیست
کنیزان دور آن‌مه جمع گشتند همه پروانـه آن شمـع گشتند
گلاب‌و مشک‌بررویش‌فشاندند غبار خاطرش از دل نشانـدنـد
نقاب ازصفحهٔ‌گلزار برداشت ز روی آینه زنگـار برداشت
خمار آلوده‌شد از خواب‌بیدار تنی‌بی روح همچون‌نقش‌دیوار
دونرگس‌پرخمارازخواب‌برخاست نظر افکندهرسو از چپ‌راست
نشانی زان بت‌دوشین ندیدی به‌لب‌انگشت‌حسرت میگزیدی
زهرسوکرد آن گلرخ نظاره ندید آثاری از آن مـــاه‌پاره

جهان در پیش چشمش تار گردید	چنان کز عمر خود بیزار گردید
بکار خویشتن گردید حیران	چه بو تیمار شد سر درگریبان
تو گوئی تند بادی گشت پیدا	نهال قامتش را کند از جا
زمانی شد که ازخود بود خالی	همی زد باخیال خویش فالی
بر آن شد تا گریبان صبوری	نماید چاك چاك از درد دوری
ولیکن شرم اورا گشت مانع	خیال فاسدش را کرد قاطع
عنان صبر را دادی بدستش	برونشد اختیار او ز شستش
ولی آن راز را بنمود پنهان	چه کان گوهر وگوهر که درکان
لبش بد با کنیزان گرم گفتار	ولی دل بود یش درپیش دلدار
فرومیریخت اشگ دیده بردل	بدل اشگ بصر را داد منزل
اگرچه باکنیزان گفتگو داشت	ولی‌دل‌جای دیگر درگروداشت
به‌صحبت بارفیقان همزبان بود	دل اندر نزد آن آرام جان بود
لب او با حریفان در تبسم	بدل با یار بودی در تکلم
نظر بودش بهمبازان نوشین	بباطن هم سخن با یار دوشین
زبانش شکرین در نزد اغیار	روانش‌غرق خون ازهجردلدار
زبان با همنشینان بود درراز	ولی دل سوی دلبرداشت پرواز
نه دیگر یادخودنی‌پیکرش‌بود	نه جز درسرهوای دلبرش بود
بلی هردل که با دلدار باشد	کجامیلش سوی اغیارباشد
دلی کز وصل‌معشوق‌است‌ناکام	کجا با غیر یارش هست آرام
ندارد آرزوئی غیر دلدار	نباشد غیر یارش با کسی کاری
بسر سودای اغیارش نباشد	بجز او با کسی کارش نباشد
بغیر از یار نبود گفتگویش	بجز دلدار نبود جستجویش

بروزی میدهد صدبار او جان — که تا آنروز را آرد بپایان
هزاران بار آید جانش برلب — که تا آنروز هجران راکندشب
شب آمد عشقبازان را پرستار — شب آمد بیدلانرا یارو غمخوار
شب آمد پرده دار راز عاشق — شب آمد همدم و همساز عاشق
که‌عاشق‌را بشب‌هنگام‌راز است — در معشوقه از هرسوی باز است
چه‌شب شد کنج تنهائی نشستن — در صحبت بروی غیر بستن
چه بو تیمارسر درزیر پرداشت — خیال روی آن جانانه را داشت
خیالش‌را همی‌زد نقش‌وتصویر — زخواب خویشتن میجست تعبیر
بدل میزد همی نقش خیالش — زبان حال بودی‌این مقالش
که‌ای نور مجسم ازچه ذاتی — برون از حدو وصف ممکناتی
ندانم گوهرت‌راازچه کان‌است — که‌چشمم‌ازغمت‌گوهرفشان‌است
دلم بردی ورخ از من نهفتی — نشان از شهر و نام خود نگفتی
نگفتی بامن مسکین تو نامت — نمیدانم کجا باشد مقامت
تورا باشد کدامین شهرمنزل — که از هجر توکارم گشته مشکل
که می‌سوزم ز درد اشتیاقت — ندانم از کجا پرسم سراغت
کسی‌چون من گرفتاربلانیست — چومن بادردوغم کس مبتلانیست
چنین خوابیکه من‌دیدم بعالم — ندیده هیچکس ز اولاد آدم
چه‌درداست‌اینکه‌درمانی‌ندارد — چه هجراست‌اینکه پایانی ندارد
نمیدانم دلم دیوانه کیست — شراب شورم از پیمانه کیست
نمیدانم که زد از غمزه تیرم — نمود از طره خود دستگیرم
بیک تیرنگاه دل پسندش — فتادم همچه صید اندر کمندش
چنین‌روزی که‌من‌دارم که‌دارد — غم‌وسوزی که من دارم‌که دارد
نباشدهیچکس‌افسرده‌چون‌من — بکوی عشق پا افشرده چون من

نه بیند کس چنین خوابی در ایام — که نه آغاز دارد او نه انجام
چنین یاری که من دیدم که دیده — نه کس دیده نه گفته نی شنیده

بیقراری کردن زلیخا و بخواب رفتن از گریه وزاری و یوسف را باردیگر بخواب دیدن

خوشا عشق و خوشا افسانه عشق — خوشا آن کس که شد دیوانه عشق
خوشها آن کاندران سودای عشق است — پر از شور رو پر از غوغای عشق است
بهر دل عشق جانان کرد منزل — ببندد بر جمیع ما سوی دل
چنان آتش بجانش برفروزد — که هست ونیست را یکسر بسوزد
بسوزاندهمه خشك و ترش را — دهد باد فنا خاکسترش را
برونش آرد از کوی سلامت — بدوشش برنهد بار ملامت
کند هردم ملامت راشعارش — که ناید از ملامت هیچ عارش
زلیخارا چه عشق آتش بجان کرد — جهانی را پراز آه و فغان کرد
فغان و ناله اش چندان اثر کرد — که گوش چرخ گردون راخبر کرد
بدینسان بود حالش تا بیك سال — که شد از سوز عشق آشفته احوال
نبودی روز و هفته ماه رسالش — بجز دیدار جانان در خیالش
وجودش بود مالامال ازعشق — زعالم گشته فارغ بال از عشق
نبودی یکسرش ازعشق خالی — شد از غم قد سرو او هلالی
نمود از صبح تاشب آه و زاری — بهرشب مینمود اختر شماری
گهی باخویش شرح راز میکرد — نوای عاشقی آغاز میکرد

گهی زد آتش شوقش زبانه کشیـد از دل نـوای عاشقانه
گهی با بخت خود اندر شکایت گهی با چرخ گرون در حکایت
که ای بیدادگر ای چرخ گردون مرا تا چند گردانـی چه مجنون
ندیدم من بجز کجگردی از تو گرفتـه آفتابـم زردی از تـو
نمودی ز هرغم درشیشه من شد از جورت ملامت پیشه من
بدست بی نشان دادی عنانم ولـی از وی نمیگوئـی نشانم
نشان بی نشان را از که جویم بگو این راز پنهان با که گویم
نموده شیوه خودسر کشی را کشیده خنجر عاشق کشـی را
خیال او بغیر از سر کشی نیست ولی این شیوه عاشق کشی نیست
اگر معشوقه با عاشق ستیزد بنا کامـی چـرا خـونش بریزد
خوش است اول نماید کامجویش پس آنگه خون بریزد از گلویـش
مرادردل بجزاین آرزو نیست ولی جان قابل آن ماه رونیست
نمی بینمش کز او کام گیرم ز شهـد کـام او آرام گیـرم
نه دیدارش مرا گردد میسر نمـی آیـد بخوابـم بار دیگـر
بیاید باردیگر گر به خوابم فـرو بنشانـد از دل التهابـم
بخوابش قانعم لیکن نیاید بخیل است و بخالـت می نمایـد
نماید گر بخوابی سر فرازم براهش جـان شیرین را ببـازم
ولی از بس دو دیده اشکبار است تو گوئی زاهدشب زنده دار است
چه شب گر دیده است بیداریش فرض زبخت خواب خودخوابش دهم قرض
که شایدخواب در چشم تر آید شود تـا آفتابـم از در آیـد
در آید دولت فـرخنده از در بدیـدارش شود کامم میسر
همی گفت این سخن تا بردخوابش ز سرهوش وزدل شدصبروتابش

هنوزش سر نیاسوده ببالین　　درآمد از درش آن غیرت‌چین
همان صورت که‌اول بار دیدی　　ازو این‌هجر بی پایان کشیدی
درآمد بارخی چون ماه تابان　　که ازچهسار مشرق شد نمایان
زلیخا چون برخسارش نظر کرد　　زمین بوسیدو اشگ‌دیده‌سر کرد
بپای او بسود ازجان جبین را　　شکرباريد وگفت آن نازنین را
به آن‌صانع که‌مصنوعش‌تواستی　　بآن رافع که مرفوعش‌تواستی
بدا داری که داور آفریدت　　چنین دلدار و دلبر آفریدت
به خیل سروران کردت‌سرافراز　　میان دلبرانت کرد ممتاز
قدت‌را ساخت‌چون‌سرودل آرا　　مرا چون سایه‌اش افکند ازپا
ز رویت مهر عالم را ضیا داد　　بدیدار توجانم را صفا داد
کمندی داده از زلف بلندت　　مرا افکنده در دام کمندت
به یکتائی که یکتا خلق کردت　　چنین بیمثل و همتاخلق کردت
که یکدم برمن مسکین نظر کن　　ز سوز آه مظلومان حذر کن
بگفت ایشمع بزم مهربانی　　چگویم با تو از راز نهانی
مرا در دیست کاورا نیست‌درمان　　مراهجریست کورا نیست‌پایان
بدام طره‌ای گشتم گرفتار　　کز او نبود هویدا هیچ آثار
توگفتی مرغ‌قدسی آشیان‌است　　و یا سیمرغ قاف‌اورامکان‌است
ز سیمرغ اندرین عالم نشانه　　نباشد غیر نامی در زمانه
برونشد ازکفم‌سررشته خویش　　نیم آگاه از گمگشته خویش
ولی سیمرغ من نامی ندارد　　نه آغاز و نه انجامی ندارد
گرفتار همای بی نشانم　　مدام اندر هوایش خونفشانم
خوش آن‌عاشق که‌داندنام‌معشوق　　بود آگاه از انجام معشوق

اگر از هجر باشد تلخ کامش		نماید کام خودشیرین بنامش
نداند گر از او نام و نشانی		بسی سخت است بر او زندگانی
بدایه راز خودچون کرد اظهار		شد آندم دایه از رازش خبردار
چه دایه با خبر از رازگردید		جهان در پیش چشمش خوار گردید
زکارش ماند دایه در تحیر		دلش شد غرق دریای تفکر
که نادانستن از آغاز هر کار		چسان گردد ز انجامش خبردار
مرادی را ندانستن در اول		در آخر جستنش امریست مشکل
نشد تا عقده بگشاید ز کارش		کند از وصل یار امیدوارش
زبان بگشود بر اصلاح و پندش		کند اندر نصیحت پای بندش
نخستین گفتنش آن رمز آزموده		که این خواب تو خواب دیو بوده
به خواب دیو تعبیری نباشد		در آنها هیچ تأثیری نباشد
بشکل و صورت نیکو در آیند		باین افسون دل از مردم ربایند
زلیخا گفت حاشا دیو بد خو		که بتواند شود آن شکل نیکو
تنی کز جنس خاکی دور باشد		معاذالله که غیر از نور باشد
بگفتا نیست در قولت فروغی		گمانم بسته‌ای بر خود دروغی
بپاسخ گفت اگر خوابم دروغ است		چرا از نور او بر دل فروغ است
دروغ از غول چندین بر نشاید		کسی از راستان هرگز نیاید
بگفتش عقل دوراندیش داری		چنین سرگشتگی در پیش داری
بگفتا گر خیالم خام بودی		چرا روز امیدم شام بودی
دلم دیوانه روی نگار است		بسر سودایم از سودای یار است
عنان دل اگر بودی بدستم		چسان این افترا برخویش بستم
عنان اختیارم در کف اوست		جز او نبود مرا اندر رگ و پوست

پر است از عشق آن‌مه بندبندم	که اندر آتش عشقش سپندم
چسان بر گیرم از پیمانه او	که تا محشر شدم دیوانه او
سمند روار سوزم از فراقش	به بینم ازکجا گیرم سراغش
چه دایه‌دید سوز و اضطرابش	رسانید این خبر را نزدبابش
پدر زین ماجرا گردید دلخون	سپاه غم بجانش زد شبیخون
شد از حال زلیخا زار و دلگیر
عنانش را سپرد آن دم به تقدیر

آگاهی یافتن پدر زلیخا از راز عشق او و فرستادن دایه را برای بکار بردن حیله که تسکین خاطر زلیخا را فراهم‌کند و نگرفتن نتیجه

چه‌گردد آفتاب عشق طالع	نشاید تیره ابرش گشت مانع
نشاید آفتاب از گل بپوشید	دراو پنهان‌گردد روی‌خورشید
بهرجا عشق گردد پرتو افکن	شعاع او برون گردد زروزن
چنین گفتند رندان سخندان	نشاید عشق را بنمود پنهان
دهد خودرنگ‌رخسارش نشانی	که باشد رنگ عاشق زعفرانی
نباید عشق را بنمود مستور	که‌هرکس گشت‌عاشق‌هست‌معذور
کلامی نیست در عالم نهفته	که‌گوئی تاکنونش کس‌نگفته
زلیخاعشق‌یوسف رانهان‌داشت	بسینه تخم مهر او نهان کاشت
نهانی شور عشقش بود بر سر	دلش لبریز خون از هجردلبر
بدینسان بود دایم روزگارش	نه روز آرام نه‌درشب قرارش

به‌شب فریاد و افغان ساز میکرد نوای عاشقی آغاز می کـرد
زشب تاصبح فریادوفغان داشت ولی درروزرازخودنهان‌داشت
چنان زد عشق آتش برروانش که‌گفتی‌سوخت‌مغزاستخوانش
ولی‌آن راز را گویا نمیکـرد بکلی سر خود افشا نمیکـرد
بشد آخر وراچون ناله افـزون درآمد راز او از پرده برون
شنیدم این سخن‌از قول رندان که نتوان مشت را برزدبسندان
در آخر نارعشقش شعله‌ور شد پدر از حال زار او خبـر شد
نشد آنراز را پوشیده دارد شراب هجر را نوشیده دارد
بصد پرده اگر سازی نهانش برون از پرده می‌آید نشانش
بدل شد رنگ رخسار منیرش خبر میداد از راز ضمیـرش
نهان از مردمان میکرد آن راز ولیکن اشك چشمش بود غماز
چه می‌بارید خون ازدیده‌گانش هویدا میشد اسـرار نهانش
زبی‌تابی و آه و سوزو سازش برون از پرده می افتاد رازش
ز دل زد آتش عشقش شراره نمـودی راز اورا آشکـاره
فزون کردیداز حد اضطرابش نبودی هیچ‌میل خوردوخوابش
دلش بگرفت‌چون‌بسمل‌طپیدن نمودی رنگ رخسارش پریدن
طپیدن باپریدن گشت چون یار ازین هردو برسوائی کشدکار
چه‌آن‌مه‌را فزونشدمحنت‌ودرد خیالش سر برسوائی در آورد
بزردی شد مبدل روی ماهش گذشت از بام گردون دودآهش
کنیزان‌چون نظرکردندحالش خبر گشتند از رنج و ملالش
که ازغم حالتش افسرده باشد نهانی غنچه‌اش پژمرده باشد
ولی‌کس‌مخبرازحالش نمیشد کسی آگه ز احوالش نمیشد

نشد معلوم اورا عقـده دل — که کارعشق بس کاریست مشکل
ندانستند اورا چیست باعث — قضا جنبان اورا کیست باعث
بکار او همه حیران بمانند — تمامی مات و سرگردان بماندند
یکی گفتی رسیده چشم زخمش — ترقی تا باین حدداشت فهمش
یکی گفتا که آثار جنون است — دگر گفتا که جادو یافسون است
یکی گفتی همانا سحر ساحر — نمودش این چنین افسرده خاطر
یکی گفتا ز جن آسیب دیده — و یا خودازپری زحمت کشیده
بحقش هر کسی بردی گمانی — همی دادند از حالش نشانی
نشانیهای هریك سوء ظن بود — برون ازحال آن سیمین بدن بود
یکی گفتا که او گردیده مجذوب — شده از جذبهٔ معشوق مغلوب
عیان ازچهره اش آثارعشق است، — یقین دانم که او بیمار عشق است
دگر گون حالتش چون دیددایه — به خاك افکند خود را همچه سایه
بدو گفتا که ای ماه فروزان — دلم را بیش این جانـا مسوزان
گمانم آنکه خوابی دیده باشی — که دل از خویشتن ببریده باشی
نموده غمزه شوخی اسیـرت — بدام عشق کـرده دستگیـرت
هما صورتی را دیده در خواب — زعشقش اینچنین گردیده بی تاب
ولی آگه نشد کس از ضمیرش — نیامد حرف ایشـان دلپذیرش
مرا اورا دایه بس افسونگر آمد — که در نیرنگ سازی ساحر آمد
بسحر آموزی و نیرنگ سازی — حریفش کس نشد درحیله بازی
نهال خشك را پرمیوه میکرد — بسا دوشیزگان را بیوه میکرد
براه عشقبـازی کار دیـــده — فراوان عاشـق و دلـدار دیده
زحال عاشق و معشوق واقف — بهرخوب و بدو زشت و لطایف

بسی معشوق و عاشق را بیکدم بهم چون جسم وجان بنمود توام
چه از حال زلیخا گشت آگاه بخلوت آمداندر پیش آن ماه
زمین بوسید وگفت ای سروطناز بخوبی از همه خوبان سرافراز
دلت خرم روانت شاد وخرسند لب لعلت مدامی درشکر خند
مدامت خاطر ازغم شاد بادا زتیمار والم آزاد بادا
تو آن سروی که من بودم به نزدت بلا گردان قد همچه سروت
گلی از گلستان دلفریبی که مرغ جان نمودت عندلیبی
من از طفلی بنازت پروریدم بدل مهرو وفایت را خریدم
چه جان امروز درجسمم عزیزی تورا از جان ودل بودم کنیزی
بپروردم تو را با ناز و نعمت بریدم نافت از تیغ محبت
توراچون گوهر یکدانه جستم تنت را با گلاب ومشک شستم
نمودم پرده دل را قماطت به پیچیدم بصدشوق و نشاطت
زبستان محبت دادمت شیر نموده شیر شوقم در تو تأثیر
به شب افسانه گوی خواب بودم بروزت چون گل شاداب بودم
سر شب تا سحر این بود کارم که باشی همچه جان اندر کنارم
سحرگه چون شدی ازخواب بیدار گلاب افشاندمت برماه رخسار
برفتن زینت دوشم تو بودی چه جان دایم در آغوشم تو بودی
نهال نورست چون بارور شد مرا مهرتو در دل بیشتر شد
ز حالت اندکی غافل نبودم بغیر از خدمتت مایل نبودم
شب وروزت بخدمت ایستادم همی سر برکف پایت نهادم
تمام عمر کارم بود خدمت بدرگاه تو ای خورشید طلعت
بجز خدمت نبوده هیچ کارم کنون تا زنده ام خدمتگزارم

نمایم خدمتت تازنده هستم | تورا از جان و از دل بنده هستم
نگوئی دایهٔ نیکو نهادم | گمان کن یك کنیز خانزادم
کنون ای اختر خرسند مایه | بگو راز دل خود را بدایه
بیان کن از چه رودر پیچ و تابی | چرا اینگونه اندر اضطرابی
گل رویت چرا پژمرده باشد | بدینسان حالتت افسرده باشد
چنین آشفتگی در کارت از چیست | بیان کن زردی رخسارت از چیست
که بر داز کف عنان اختیارت | چنین بنموده بی صبر و قرارت
کدامین راهزن راه تو برده است | بدست رنج و اندوهت سپرده است
دل اندر مهرهٔ مهر که دادی | که بر رخ ششدر غم را گشادی
یقین در خواب دیدی روی ماهی | دهد رخساره زردت گواهی
به من درد دلت باید همی گفت | نباید از طبیبان راز بنهفت
بگو تا چاره کارت نمایم | علاج درد و تیمارت نمایم
اگر در آسمان باشد مکانش | و یا اندر زمین باشد نشانش
کنم یکباره اورا دستگیرش | بدام طره‌ات سازم اسیرش
کنون باید بگوئی بی کم و کاست | بمن نام و نشان یارخود راست
که آن مه از کدامین آسمان است | کدامین گلستان را او مکان است
اگر باشد فرشته یا که غلمان | برونش آورم از باغ رضوان
بیارم دست بسته از قفایش | کنم افسون بتسبیح ودعایش
اگر باشد پری یا حور زاده | به تسخیرش درآرم بی اراده
اگر باشد به بحرو برو بیشه | نمایم همچه جن او را به شیشه
به نزدت آورم ای سرو آزاد | بوصل او نمایم خاطرت شاد
زلیخا آن مه خورشید پایه | چه دیدی مهر باتیمار دایه

ندیدی چاره‌ای جز راست گفتن همی‌شد گرم‌در از دیده سفتن
بگفتا راز پنهانی به دایه عیان شد مهرعشق ورفت‌سایه
بدایه گفت سرعشق جان سوز زروی صدق آن ماه دل‌افروز
ولی غافل که‌دردش‌را دوا نیست بغیر از خون دل‌اوراغذا نیست
ز دایه چاره‌ای می برنیاید نهال عشق اورا بر نشاید
همی گریید چون ابر بهاری نبودش‌طاقت‌و صبرو وقراری

در آن هنگام شد ازگفته خاموش
فغان از دل کشید ورفت‌ازهوش

آوردن دایه زلیخارا به هوش و شروع به‌بیقراری کردن زلیخا و آگاهی پدر اوازچگونگی و بستن دست و پای‌زلیخا را چون‌دیوانگان بزنجیروشرح حال‌وافغان عاشقانه آن

زلیخا بار دیگر دیده بگشود نوای عاشقانه باز بنمود
چه غنچه چاك زد پیراهن غم روان بنمود‌اشك دیده‌چون‌یم
گریبان را چه گل بنمود پاره زدیده‌خون‌فشان شدچون‌ستاره
گهی می‌کند موی عنبرین را گهی می‌خست روی نازنین را
کنیزان و پرستاران دویدند بدورش‌همچه‌حلقه‌صف کشیدند
رهی گر بوداز آن حلقه نمایان از آن‌حلقه برون‌جستی‌چه‌پیکان
اگر آن حلقه نگرفتی عنانش کس‌ازبیرون نمی‌جستی‌نشانش

رهش را خادمان مسدود کردند خیال فاسدش مقصود کردند
گر آن سد بنده تیرش نمیشد برفتن کس عنان گیرش نمیشد
پدر گردید از حالش خبردار غلامان را یکایک کرد احضار
علاج کار جست از کار دانان به تدبیرش چنین دادند فرمان
که باید کرد اورا کندو زنجیر به از زنجیر دیگر نیست تدبیر
نشاید عقده از کارش گشادن بدستش بند زر باید نهادن
پس آنگه داد فرمان شاه مغرب که در زنجیر افتد ماه مغرب
درآندم خرده بینان منافق بری از حالت معشوق وعاشق
دو پیچان ماری آوردند از زر برای حفظ آن گنج جواهر
یکی برگردن آن مه به بستند دل از سیمرغ عشق یارخستند
یکی برساق سیمنش کشیدند بیکباره وفا از او بریدند
بساقش حلقه زن شد مار زرین که بودی مهره اش از عقد پروین
بهرجا این مثل در کار باشد که هرجا گنج باشد مار باشد
زلیخا بود چون گنج نهانی نمودش مار زرین پاسبانی
بزنجیر آنکسی باشد سزاوار که باشد در زمانه مردم آزار
بباید کند زد برپای ماهی که آتش زد بجان بی گناهی
نگاری را بباید کرد زنجیر که بی تقصیرزد برجان من تیر
چه میگویم زبانم لال گردد که ماه من بدینمنوال گردد
نیارد در نظر چندان تحمل که بینم سیر آن رخسارچون گل
چه برقی بگذرد از پیش رویم رساند جان شیرین در گلویم
اگر بختم شوداز خواب بیدار بزنجیر غمش سازم گرفتار
درآرم گردنش را زیر زنجیر که زنجیرش شود آن دم گلوگیر

بزیر دامنش چون مار خفتی
ز نرگس اشك باریدی و گفتی

مرا ازعشق درگردن کمنداست
چه‌حاجت‌دیگرم‌باکندو بنداست

بود پای دل اندر عشق زنجیر
چه حاصل گر بود زنجیر تدبیر

دوپایم بسته زنجیر عشق است
دلم‌صد پاره‌ازشمشیرعشق است

بگردن رشته تسلیم دارم
ز زنجیر پدر کی بیم دارم

کجاراییمش از بندگران است
که‌دل در بندزلف گلرخان است

مراخودپای طاقت‌مانده درگل
ازین بند گران دیگر چه حاصل

ندانم این تن نازك تر از گل
چسان زنجیر را سازد تحمل

اگر صیاد آید سوی نخجیر
بصید بسته‌پاکی می زند تیر

منم آن صید دست وپای بسته
که دستم بسته و پایم شکسته

چه حاصل گرزند صیاد تیرم
که من در دام عشق ایندم اسیرم

غلط گفتم اگر برپشت پایش
نشیند گرد راهی از قفایش

مرا برجان‌و ودل دردی نشیند
اگر در پای او گردی نشیند

چه جای آنکه بیمارش به‌بندم
خدا ناکرده آزارش پسندم

بزنجیر غمش گردست گیرم
گراو با من بود منت پذیرم

اگر او خاطرش خرسند باشد
چه غم گرپای من در بند باشد

اگر صدسال اندر عشق دلدار
بزنجیر جنون باشم گرفتار

بمیرم گر ز زنجیر ملامت
سر آن شوخ طنازی سلامت

اگر خونم بریزد آن سمنبر
حلالش باد همچون شیر مادر

بدینسان بود سرگرم فسانه
سرود از دل نوای عاشقانه

بافسون‌خاطرخود شادمی کرد
خراب آباد دل آباد می کرد

گهی حالش‌مبدل‌شد به حالی
بروز و شام و هفته ماه وسالی

گهی هوش و گهی مدهوش بودی گهی در ناله گه خاموش بودی
به زنجیر جنون آن ماه پیکر
مقید بود تا یکسال دیگر

خواب دیدن نوبت سوم حضرت یوسف را و نوید وصل دادن به زلیخا و ساز بیقراری او

بیا ای عشق طرار قدر مشت قوی چنگ و قوی دست و قوی پشت
بیا ای از تو عالم گشته گلشن بیا ای چشم عشاق از تو روشن
بیا ای حیله باز آدمی کش که ناخوش از تو خوش خوش از تو ناخوش
ندانم تا یکی نیرنگ داری که گاهی صلح و گاهی جنگ داری
گهی در جور و گاهی در صفائی گهی بی مهر و گاهی در وفائی
گهی اصلاح و گه آشوب شهری گهی در آشتی و گاه قهری
گهی دیوانه سازی عاقلان را گهی فرزانه سازی جاهلان را
نمائی آشنا بیگانگان را بزنجیر افکنی فرزانگان را
گره از زلف پرچین برگشائی هزاران عقده اندر دل نمائی
بخواب آری به مهرویان شبیخون به بیداری نمائیشان جگرخون
زلیخا چون مقید شد بزنجیر دو جانب خاطرش گردید دلگیر
یکی بیمهری و هجران یارش یکی کم لطفی باب کبارش
ازین بابت بسی دلگیر گردید دلش از زندگانی سیر گردید
شبی زد شیشه آرام بر سنگ نوای بیخودی بنمود آهنگ

کشید از فرق مشگین مصور پریشان کرد گیسوی معنبر
چه غنچه جامه جان‌چاك کردی بسر باز آتش دل خاك کردی
ز نرگس ژاله می بارید برگل گلش بربود تاب از جعدسنبل
چه‌سوسن‌خوش‌زبانی‌ساز کردی سرود عـــاشقی آغاز کردی
الف را بهر سجده دال کردی بیار خویش شرح حال کردی
به خاك راه فرسودی جبین را مخاطب ساخت یار نازنین را
که ای غارت‌گر قلب خموشم به یغما برده عقل وصبروهوشم
تمام هستیم تاراج کردی به تیر غمزه‌ام آماج کـــردی
دلم بردی و دلگیرم نمودی اسیر کنـد و زنجیـرم نمودی
نگارا این نه‌رسم دلربائی‌است همانا این نشان بیوفائی است
بعالم‌رسم دلداری نه این است ستمکاراستمکاری نه این‌است
پس آنکه افکنی طرح جدائی که‌درخواب ازعزیزان‌دل‌ربائی
جدائی از من بیچاره تاکـی در این بیچارگی آواره‌تا کی
نه از نام و نشانت هستم‌آگاه که تاگردم تو را قربان درگاه
چه نامی تا شوم قربان نامت بـلاگـــردان زلف مشگفامت
بدام عشقت ای ماه شکرخند دلم چون نیشکر افتاده دربند
به بند غم گرفتارم مـن زار چه گل گردیده‌ام مشهور بازار
نمیگویم عزیز روزگارم کنیـز و بنده و خـدمتگزارم
تورا ازجان و دل کمتر کنیزم ترحم کن به‌چشم اشك‌ریزم
توانی خاطرم را شاد سازی کنیـزی را ز غم آزاد سازی
کسی چون من اسیر غم‌نباشد که زخم عشق را مرهم نباشد
پدر مغضوب درگاهم نموده قرین محنت و آهـم نموده

ورا عار آید از فرزندی من		کسالت دارد از دلبندی من
بریده مادر از فرزندیم دل		ز عشقت کار دل گردیده مشکل
چنان افتاده‌ام از چشم مادر		که هستم در نظر از خاك کمتر
به‌چشم باب و مادر هردوخوارم		که پنداری اسیر زنگبارم
پرستاران بیحد از شماره		نمودند از من غمگین کناره
کنارم شد تهی یکباره از یار		کنون جز اشك چشمم نیست غمخوار
بغیر از دیده‌های اشکبارم		نباشد همدمی اندر کنارم
بآن مقصود جان گفت و شنودش		بدی تا خواب شیرین درربودش
هنوز از چشم دل نگرفته خوابش		که طالع گشت دردم آفتابش
تنش در بستر راحت نخفته		درآمد از درآن ماه دوهفته
بدان شکلی که نتوان وصف او گفت		که بودی در نکوئی طاق و بی جفت
زلیخا همچه گل درپایش افتاد		ز خوناب جگر سیلاب سرداد
سرشك از دیده می باریدچون یم		بزاری دامنش بگرفت محکم
بگفت ای از دل و جان تاب برده		ز سرهوش و زچشمم خواب برده
به نقاشی که نقشت را قلم زد		بدین خوبی و نیکوئی رقم زد
که رحمی برمن خونین جگر کن		مرا از شهر و نام خودخبر کن
بگو بامن تو از نام و نشانت		نما آگاهم از شهرو مکانت
بگفتا گردوای دردت این است		مراد ومقصدت بامن همین است
ازین غم گردوچشمت اشکریزاست		مقیم مصرم و نامم عزیز است
یکی از خواجگان شهریارم		به مصر امروز صاحب اختیارم
زلیخا آن نشانیها چه بشنفت		زشادی لعل اوچون غنچه بشکفت
ازان مژده لبش پرخنده گردید		که گوئی مرده بود و زنده گردید

گرفت از نو نشاط زنـدگانی
فنایش شد بقای جاودانی

رمید از شهد گفتار نگارش
زسرهوش‌و زدل‌صبرو قرارش

به تن روح آمد وزورش ببازو
بشد باعیش و شادی هم‌ترازو

ز خواب‌خرم و آن بخت‌فیروز
شب‌هجرش مبدل گشت برروز

ز بوی نوشدارو از لب یار
به عین بیهشی گردیـد هشیار

دونرگس‌را نمود ازیکدیگرباز
کنیــزان را درآندم داد آواز

که ای در روز محنت همدم‌من
بهر تیماروددردی محـــرم من

دهید از من پدر را مژدگانی
بگوئیدش ز راه مهربانـی

نهال آرزویم بارور شد
مرا دیوانگی از سر بدرشد

بیا بگشا ز سیمم بند زرین
گشااین بند زر از ساق سیمین

برون گردید سودای جنونم
کنون از بند زر آور بـرونم

پدر این‌مژده چون‌آمدبگوشش
زشادی‌رفت‌ازدل‌وصبر وهوشش

روان گردید شه با خاطر شاد
به عزم دیدن آن سرو آزاد

مکلل کردش از دیهیم وافسر
نهادی بر سرش تاج جواهر

نموداز دست‌و پایش بند راباز
بدیهیم شهی کردش سرافـراز

کنیزان در حضورش سرنهادند
فراز تخت عاجش جای‌دادند

پرستاران به‌پیشش‌صف‌به بستند
پریرویان بـــاطرافش نشستند

مهین بانو فراز مسند ناز
نشست و کردازهرسوسخن‌ساز

بهم‌زادان چه طوطی شکرخوار
شکر بارید از لعل شکر بار

سخن گفتی زهر شهر و دیاری
زهر ملکی و از هر شهریاری

گه از بلخ و بخاراکرد تعریف
گه‌ازروم وختن بنمودتوصیف

شمردی شهرها را یك بیك زود
ولیکن مصر او را بود مقصود

چه نام مصر آمد بر زبانش فرو میریخت اشك از دیدگانش
سران مصر را یك یك شمردی که تا نام عزیز مصر بردی
چه آمد بر زبان نام عزیزش نبود از خویش باقی هیچ چیزش
زمام اختیار از دست دادی شدی مدهوش و برخاك اوفتادی
نبودی غیر ازین ورد زبانش حدیث از یار میگفت و مکانش
تمام روز و شب این بود کارش
بدین دستور طی شد روزگارش

فرستادن رسولان برای خواستگاری زلیخا از طرف سلاطین و باریافتن بدربار پادشاه مغرب و اطلاع حاصل کردن زلیخا از چگونگی امر و ناراحتی او

همایون طوطی طبع شکربار چنین شهد سخن ریزد زمنقار
که تاجر هر کجا دارد متاعی بدورش می نمایند اجتماعی
بویژه گر متاعش تازه باشد خریداران بی اندازه باشد
ولیکن هر دکانی را مکانی است دکان دلبری نیکو دکانی است
دکان عشق حسن دلفریب است متاعش غمزه چشم حبیب است
شنیدم هر که شیرینی فروشد یقیناً مشتری بروی بجوشد
بهرجا دلبری دکان کند باز شود از تیر مژگان ناوك انداز
خدنگ غمزه اش هرجا گذر کرد خریدار هر کجا بودی خبر کرد
دکان حسن هرجا باز گردید تمام شهر پر آواز گردید

زلیخا گرچه شد دیوانهٔ عشق — دلش لبریز از پیمانه عشق
ولی از حسن بی اندازه او — جهان پرگشت از آوازه او
گرفته دهر راصیت جلالش — دل خلقی گرفتار جمالش
بامید وصالش سرکشیدند — شهان آوازه حسنش شنیدند
سران مملکت در آرزویش — زجان‌ودل‌همه در جستجویش
تمام پادشاهان دوستارش — شدندازشوق‌یکسرخواستگارش
خریدار جمالش شهریاران — طلبکاروصالش تاجداران
فرستادند از هرجا رسولی — سلاطین الچیان با عقولی
ز هندوکشمر و تاتار و خلخ — روان گشتند نزد آن پری‌رخ
فرستادند بر شاه زمانه — نخستین تحفه‌های بیکرانه
بخلوتگاه آن سلطان عادل — بقانون ادب گشتند داخل
یکی‌از شاه چین‌دستور بودش — یکی از کاشمر منشور بودش
یکی داد ارمغان‌از شاه توران — یکی انگشتر دست سلیمان
زشاهان هریکی را ارمغانی — که‌بودی‌خواستگاری‌رانشانی
به شه تقدیم کردند ارمغانرا — نمودند عرض پیغام شهانرا
که در هرکشوراورامیل‌باشد — مهین بانو شه آن خیل باشد
اگر آید بروم آن‌غیرت خور — نهد قیصر ز خاك پاش افسر
به شهر چین‌اگر گرددمکانش — دوصدخاقان‌چین‌گرددغلامش
اگرآن‌مه‌مکان در شام گیرد — دل خلقی ازو آرام گیرد
به کشمیر آن‌صنم آرداگررو — شه کشمیر گردد بنده او
اگر طالع شود درملك‌خاور — زجان گردد کنیزش مهرانور
بدینسان هر رسولی داد پیغام — نمودند عرضحال‌خویش‌اتمام

زلیخا چون خبر گردید از ان راز | دلش چون مرغ بسمل کرد پرواز
که این اخبار غم برغم فزاید | زمصر ار قاصدی آید خوش آید
خوشا گر قاصدی ازمصر باشد | که عشق مصریانم غمخراشد
براه مصر جان و دل سبیل است | بعشق مصر چشمم رود نیل است
نسیم از مصر اگر آید پدیدار | مرا بهتر بود ازمشك تاتار
دراین اندیشه بود آن مه که ناگاه | پدر احضار بنمودش بدرگاه
نشانداو راچه دل اندر کنارش | نوازشها نمودی بیشمارش
بگفت ای ناز نخل نو رسیده | سرور سینه و نور دو دیده
خداوندان گیتی پادشاهان | سران کشور و صاحب کلاهان
بهسر شورو بدل داغ تو دارند | تمنای گل باغ تو دارند
رسولان آمدند از هر دیاری | بامید قبول از شهریاری
بگویم وصف هریك از برایت | به بینم تا چه باشد مدعایت
فتد هر کس قبول خاطر تو | کنم او را بزودی همسر تو
بهر کشور که گیرد خاطرت راه | تورا سازم در آن کشور شهنشاه
شه مغرب سخن بنمود آغاز | مه مغرب نمودی گوش دل باز
پدر آغاز گفتن ساز کردی | زلیخا گوش شنوا باز کردی
پدرمیگفت و اوخود گوش بودی | بپاسخ دادنش خاموش بودی
پدر لعلش ز صحبت پر گهر بود | ولی او را تمنای دگر بود
نبد جز این تمنا هیچ چیزش | که آرد بر زبان نام عزیزش
سخن ازهرشهی فرمود سلطان | ولی مقصود اصلی بود پنهان
چه خوش باشد حدیث آشنائی | شنیدن از لب مشکل گشائی
چه نتوان صورت دلدار دیدن | خوش است از دیگران وصفش شنیدن

پیام هر رسولی گشت اتمام — نه برداصلا عـزیز مصررانام
زلیخا چون حدیث مصر نشنید — نمود از زندگانی قطع امید
چه ازمقصود خود محروم گردید — زگفتار پدر مغمـوم گردید
نمودش آنزمان بدرود و برخاست — اگرچه دور آمد زود برخاست
ز مژگان عقد مروارید بارید — ستاره بر رخ خورشید بارید
همیگفت ایفلك گردی نگونسار — چومن گردی بدام غم گرفتار
ندانم چند سوزی از فراقم — فزائی هرزمان داغی بداغم
بمژگان گوهر شهوار می سفت — همی ازدیده خون باریدو میگفت
مرا ایکاش مادر می نزادی — نه پروردی نه دایه شیردادی
چه ساعت بود کز مادر بزادم — که در دریای محنت اوفتادم
نمیدانم حمل شد در چه طالع — کزان طالع مرا شد عمر ضایع
چه وقتی نطفه‌ام را عقدبستند — که از غم رشته جانم ببستند
چه روزی دایه نافم رابریده — که درهجران شدم فردووحیده
اگر روزی زمین را آب گیرد — یقین مستسقیان را خواب گیرد
اگر از بحر موج آب خیزد — و یاازکوه و بر سیلاب خیزد
نخواهد قطره‌ای در کام ماریخت
نیارد جرعه‌ای درجام ماریخت

مأیوس شدن زلیخا و رفتن بخواب و حضرت یوسف را
بار دیگر بخواب دیدن و آتش عشقش شعله‌ور شدن

ندانم روی صحبت با که دارم — بدل مهـرو محبت ازکه دارم

ندانم با که باشد گفتگویم — کەرا خواهم کەاندر جستجویم
بدنبال که می‌گردد شب‌وروز — کەهستم‌اینچنین‌درسازو درسوز
عنان صبر از دستم رهـا شد — انیس‌و مونسم رنــج و بلا شد
گریبان سکوتم چاك گردید — دو چشمانم ز غم نمناك گــردید
غلط گفتم چه ابر نو بهاران — روان سیلاب‌می سازم زچشمان
از آن روزیکه غم را آفریدند — بقد مــن قبایش را بــریــدند
باندامم قبایش هست موزون — که از دیده ببارم هرزمان‌خون
بزیر آسمان و طاق اطلس — چه‌من‌درمانده‌نبود درجهان کس
ز عالم آن کسی باشد خبردار — کـه نالد همچه نی‌ازعشق‌دلدار
درآتش اوفتد همچون سمندر — زعشق عارض و سیمای دلبر
دلش لبریز خون مانند لاله — پریشان هرزمان چون بید واله
زسوزو ساز عشق‌و هجر جانان — سخن میگفت آن زار پریشان
کەناگەلشکرخواب‌از چپ‌وراست — گرفت‌اطراف‌اورابی کم‌وکاست
نه بسته دیده دیدی بار دیگر — رخ مـــاه و قــد رعنای دلبر
بر آوردازجگر فریادی‌و زاری — خدنگ تیر عشقش گشت کاری
بزد بردامن آن مه جبین چنگ — کشیدش‌همچه‌جان‌اندر بغل‌تنگ
قسم دادش بــحق ذات باری — زروی‌عجز و دردورنج‌وزاری
که نام خویشتن برمن‌عیان کن — مرا آسوده ازرنج زمان کن
بکن رحمی‌که شیدای تو هستم — اسیر قد رعنای تو هستم
خدیوا برمن محزون به بخشا — به من اصل‌و نژاد خــود بفرما
بگو ماه کدامین آسمانــی — بیان کن از کدامین دودمانی
ز نوری یاکه از خاکی سرشته — و یا غلمان نژادی یا فرشته

بگو ایماه برج نازنینی تو خود شاه کدامین سرزمینی
بگفتا بنده رب‌العبادم ز نسل آدمی خاکی نژادم
اگر چه مرغ قدسی آشیانم ولی از آب و خاك اینجهانم
بدان از خاندان انبیایم گلی از گلستان اوصیایم
تو داری ادعای عشقبازی ولی سرگرم صهبای مجازی
کنی‌دعوی که‌برمن عاشق استی در این‌گفتار اگرخودصادق‌استی
مکن مهر مرا از دل فراموش براه‌عشق‌من ازجان ودل‌کوش
تورا جزمن بعالم دلبری نیست مرا غیرازتودیگر همسری‌نیست
به‌بی جفتی‌دل خود را رضاکن به عهد خویشتن با ما وفا کن
مجرد شوچه خورشید جهاندار زمن گنج امانت را نگهدار
نهان میدارکان شکرت را بکن محفوظ‌کان گوهرت را
مبادا کس شکرنوشد ز کامت و یا اندازد اندر بندو دامت
اگر در عشق من هستی گرفتار منت از جان‌ودل‌هستم خریدار
اگر داغ منت بر سینه باشد مرا نیز این غم دیرینه باشد
زلیخاچون‌ازان خورشیدطلعت بدید آثار احسان و محبت
برقص آمد دلش از شادمانی چه دید از یارلطف ومهربانی
دلی شادان‌زخواب نازبرخاست زخواب‌ناز سرونازبرخواست
فزون‌گردید دردش بیش از پیش برون‌ازخویش‌وبیرون‌گشت‌ازخویش
زنو گل کرد سودای جنونش یکی‌صدگشت‌سوز اندرونش
بکلی عقل ازو پامال گردید زبان ناصحانش لال گردید
دگر ره شد به تیرعشق آماج تمام‌عقل وهوشش‌گشت‌تاراج
نبود از ناله وافغانش آرام بجان کندن نمودی روزراشام

سرشك ازدیده‌چون‌سیلاب‌میریخت　　بجای اشك غم‌خوناب میریخت

آگهی یافتن پدرازدلبستگی زلیخا به عزیز مصر وجواب کردن رسولانرا و دادن پیغام به عزیز مصر

فلك تا چند سوزی ازفراقم　　فزائی هر زمان داغی بداغم
کشانی تابکی در بحر خونم　　کنی آواره در دشت جنونم
بگو تاکی نمائی سینه چاکم　　هلاکم کن اگر خواهی هلاکم
اگر باشد مرادت مردن من　　بود قصد تو جان بسپردن من
کنون‌ای بیمروت مردم آخر　　زهجر یار جان بسپردم آخر
مرا درآتش افکندن چه حاصل　　چنین‌دشوارجان‌کندن‌چه‌حاصل
بمیرم گر بنا کامی تورا چه　　بمانم ور به بد نامی تورا چه
گمان داری مگر خونم بریزی　　که با من اینچنین اندرستیزی
بدینسان بود احوالش دگرگون　　دلش لبریز ومالامال از خون
نه خوردوخواب‌بوداورانه‌آرام　　شبش‌چون‌روزوروزش‌بودچون‌شام
پدرچون‌دید چشم اشك ریزش　　شد آگه از تمنای عزیزش
رسولان را به خلعتهای زرتار　　مخلع ساخت دارای جهاندار
پس‌آنگه شه‌اجازت‌دادشان‌زود　　بطور معذرت با جمله فرمود
که درباب زلیخا مهر آفاق　　بود باشاه مصرم عهدو میثاق
نخواهم مهر آن یکدانه دختر　　عزیز مصر را سازم مکدر
که این مطلب هویداویقین‌است　　مقدم دست دست سابقین‌است

بقرآن فهم کن یستقدمون را | بخوان السابقون‌السابقون را
نباشد به ازین دیگر مثالی | که نبود دست پیشین رازوالی
رسولان لب فرو بستند ورفتند | تمامی‌دست‌ودل‌شستند ورفتند

آمدن نامه از عزیز مصر برای خواستاری زلیخا و اطلاع یافتن زلیخا از جریان امر و شرح آن

بیا ساقی بده یك جام گلگون | که شداز هجراحوالم‌دگرگون
گشا ازحلق بطخون کبوتر | پیاپی کن مرا لبریز ساغر
بساغر ریزازان یاقوت رمان | که روز هجر را آرم به پایان
زلیخا را نمایم فارغ از غم | که دارد روز وشب اندوه‌وماتم
دلم سوزد بچشم اشك ریزش | کنم دلشاد از وصل عزیزش
رسانم قاصد مصرش به درگاه | زسودای عزیزش سازم آگاه
رسول مصر را آرم به منزل | زلیخا را گشایم عقده دل
که چون ازمصردستورخردمند | بمغرب‌گشت وارد شادوخرسند
زمین بوسید در نزد شهنشاه | ز گفتار عزیزش کرد آگاه
یکی‌از محرمان خاص دربار | زلیخا را نمود آندم خبردار
که ای‌قربان چشم اشك ریزت | خبرآمد ز مصر و از عزیزت
زشادی گوهر ناسفته‌ات سفت | بگلزارت گل نشکفته بشکفت
به بادامش نهان گردید انجم | نهان یاقوتش از انظار مردم
ز یاقوت ترو لعل بدخشان | عیان گردید مروارید غلطان

ز خوابی کار او گردید مشکل ولی شد ازخیالی عقده‌اش حل
زخوابی گر پریشان گشت حالش بسامان آمد آخر از خیالش
همانا این مثل ارزنده باشد که آدم ازخیالـی زنده باشد
اگرراحت‌اگر رنج‌وملال است چه‌نیکو بنگری‌خواب‌وخیال‌است
خوشاجائیکه‌ازحق‌پرزنوراست هم‌ازخواب‌وخیال‌نفس‌دوراست
پدرچون‌غنچه‌اش را پرشکردید نهال شوق اورا باروردید
به‌گیتی‌خواست‌سازد سرفرازش مسلم شد به ترتیب جهازش
معین کرد دارای جهاندار هزار امرد غلام ماه رخسار
بصورت همچو غلمان بهشتی بسیرت هریکـی‌نیکو سرشتی
همه از تیر مژگان ناوك انداز همه دلبر همه دلدار و طناز
به تیر غمزه دلها صید کرده دو صد دل را بدامی قید کرده
بسر هریك کلاهی از جواهر گره بگشوده از زلف معنبر
برون‌ازهر کلاهی‌یك‌طبق‌مشگ مطوق کرده کاخ از عنبرخشگ
هزار از لعبتان چین و ماچین همه مه طلعت و خورشید آئین
هزاران از کنیزان پریرخ بخوبی هریکی چون ماه خلخ
مکلل فرقشان از تـاج زرین بگردن هریکی را عقد پروین
زقوس ابروان و زقاب عینین عیان‌ازروی‌هریك قاب قوسین
مسلسل‌مشك‌چینی دوش‌تادوش مقوس‌تیغ هندی گوش‌تاگوش
بزیبائی تمامی همچو حوری که‌می‌بردند از خوبان صبوری
برعنائی چه سروباغ رضوان به شیدائی چو شمشاد پریشان
بهشت جاودان را بدنمونـه که‌حیرانم‌دهم شرحش چگونه
بهر کشور که بد رعنا جوانی به‌هر گلشن که‌بودی‌نغمه خوانی

بهرجا بود یك زیبا کنیزی | نکو قد و نکو روی و تمیزی
برای آن عزیز نور دیده | فراق یوسف مصری کشیده
فراهم کرد اماخوب ودلخواه | زبهر آن بت بهتر زصد ماه
که گردون گشت مات جاه و فرش
فلك حیران از ان دستگاه و کرش

مأیوس شدن سران کشورها و پادشاهان از زلیخا
و پاسخ دادن پادشاه مغرب برسول عزیز مصر و وعده
ازدواج دادن پدر زلیخا بعزیز مصر

بیاساقی که از غم دل کبابم | ز سوز عشق اندر اضطرابم
کبابم کرده عشق مه جبینان | هلاکم کرده شوق نازنینان
بده از مهر یك جام نبیدم | مکن زین بیش جانا ناامیدم
بده یك ساغر وبشکن خمارم | برون آور ز راه انتظارم
که من دلاله بازار عشقم | همایون بلبل گلزار عشقم
نماسرمستم از آن آب گلرنگ | که سوی مصر خواهم کرد آهنگ
زهستی نیست باقی هیچ چیزش | بدل باشد تمنای عزیزش
زلیخا رادهم چون شکر وقند | بزودی با عزیز مصر پیوند
سخن پرداز خلوتخانه راز | چنین از پرده بیرون میدهد راز
که چون محروم شد از وصل جانان | زلیخا آفتاب کشور جان
زخودیکبارگی قطع نظر کرد | زتن جان و ز سرعقلش سفر کرد
چنان از هستیش قطع نظر شد | که گفتی جان شیرینش بدر شد

پدر چون دیدچشم اشکریزش بدل باشد تمنای عزیزش
چه واقف گشت ازسر ضمیرش مسلم شد برآن رأی منیرش
که دستوری زدانایان درگاه به عزم مصر بگزیند شهنشاه
طلب بنمود از خاصان دیرین دبیر کاملی با رأی‌و تمکین
بدادش تحفه‌های از حد افزون فراوان حقه‌ها از در مکنون
پس آنگه نامه‌ای بنمود انشا بقانون ادب آن شاه دانا
که ای دوران بکامت‌درشب‌وروز مدامی طالعت میمون و فیروز
نبیند دور گردون تلخ کامت شراب سرخوشی دایم بجامت
سران مملکت افکنده تو تمام ازجان غلام و بنده تو
بدرگاه تو هرصاحب جلوسی نهاده سر بعزم خاك بوسی
فلك زد سکه عزت بنامت هزاران قیصر رومی غلامت
الاتا در جهان باشد تمیزی فزون بادت عزیزی بر عزیزی
مرایك دختری باشد به خلوت مگو دختربگویك‌چرخ‌عصمت
رخش‌رخشنده‌تر از آفتاب است زشوقش‌مهرومه‌دراضطراب‌است
درخشان‌رخ‌چه‌شمس‌آسمان‌است ولی دربرج عصمت‌اونهان‌است
ندیده آفتاب هرگز جمالش نشاید شمس را خواندن مثالش
که‌خور هرروزه ازمشرق زندسر ولی در مغرب این باشد مستر
بدنبالش نگشته غیر سایه فزون از چرخ او را هست مایه
کسی جز چوب عودومشك‌اذفر نشد با طره زلفش برابر
کسی جز آینه رویش ندیده مگر دایه که او را پروریده
نظر با ماه او را نیست در شب مبادا بیند او را چشم کوکب
بجز زلفش کشیده دربناگوش که‌گیردگاه‌گاه اورا درآغوش

شکر را لعل او بخشیده مایه — بود نی شکرش پستان دایه
شب مهتاب بیرون می نیاید — مبادا سایه از دنبالش آید
بهنگام خرامیدن در ایوان — نبوسیده است پایش غیر دامان
گذر هرگز نیفتد پای جویش — مبادا چشم عکس افتد برویش
سران ملك او را خواستگارند — خریدارانش افزون از شمارند
طلبکارش شهان از هفت کشور — هواخواهش همه از جان و از سر
سرافرازان برای خواستگاری — بدرگاه آمدند از هر دیاری
سلاطین دول از شام تا روم — یکایك از درش گشتند محروم
همه شاهان خریداریش کردند — ز جان و دل هواداریش کردند
نیامد کس قبول خاطر او — هوای مصر باشد بر سر او
ندانم خلقتش از خاك مصراست — که دایم سینه‌اش صد چاك مصراست
همانا خاکش از آن سرزمین است — سرشتش از ازل زان ماءوطین است
ز شوق مصر هر دم بیقرار است — که دایم دیده او اشکبار است
دلش از اشتیاق مصر خون است — که او را بر سر آثار جنون است
ندانم از چه شوق مصر دارد — بگردن از چه طوق مصر دارد
اگر افتد قبول حضرت تو — فرستیمش بزودی خدمت تو
اگر نبود قبولت بر عزیزی — کنیزان تو را باشد کنیزی
شود او خاکروب خانه تو — نماید خدمت کاشانه تو
چه این مطلب عزیز مصر بشنید — سر خود را باوج آسمان دید
چه از الطاف سلطان گشت آگاه — بچرخ از شوق دل افراخت خرگاه
شد از این مژده عزت بیشمارش — بگردون شد کلاه افتخارش
تواضع کرد ایلچی را زحد بیش — سر از شرمندگی افکند در پیش

پس آنکه گفت با ایلچی مغرب | که‌ای مجموع اوصاف‌ومراتب
سزد گرجان و سر ایثار سازم | که سلطان کرده اینسان‌سرفرازم
کیم من تا که گردم مایل او | چه جای آنکه باشم قابل او
منم حربا و او خورشید انور | منم چون ذره و او ذره پرور
ولی چون پادشاه عدل پرداز | نموده مشت خاکی را سرافراز
سزد تادر جهان من زنده باشم | بدرگاهش غلام و بنده باشم
ازین لطفی‌که فرموداست‌سلطان | بود واجب که منهم از دل‌وجان
نمایم سر قدم با دیده تر | شرفیابش شوم از چشم و ازسر
بمانند غلام زر خریده | نمایم خاك او را کحل دیده
نمایم سرقدم در حضرت او | برأی العین آیم خدمت او
ولیکن مشکلی باشد بکارم | کزین مشکل ز سلطان شرمسارم
بود با شاه مصرم‌الفتی تام | ندانم چون شود آخر سرانجام
اگر یکساعت از پیشش‌شوم‌دور | مرا سازد ز تیغ قهر مقهور
بگو با شاه مغرب کان فرهنگ | که‌ای‌برتر تو را ازچرخ اورنگ
مرا دربندگی منظور میدار | ولی زین خدمتم معذور میدار
که من مجبور حکم شهریارم | تمام عمر خود خدمتگزارم
نباید ظن بد در خاطر او | که هستم من غلام و چاکر او
ولی‌چون‌شه‌مرا دارد به منظور | که اندرخدمت آیم از ره دور
تمنا دارم از آن شاه عادل | مرا معذور دارد آن قویدل
که نتوانم نهم پا را فراتر | کنون ازمرز و بوم ملك‌وکشور
اگر خواهد شهنشاه فلك فر | فرستم از برایش هودج زر
عماریهای زرین صد هزارش | فرستم با سوار بیشمارش

هزاران از غلامان تتاری
هزاران ترك خونریز حصاری

هزار ازگلرخان چین و ماچین
برایش میکنم فی‌الفور تعیین

دوصد زیبا جوان ماه طلعت
که هریك بهتر از غلمان جنت

غلامان بـه از سرو قصب‌پوش
کمر زرین تمامی حلقه درگوش

کنیزان لطیف حور منظر
بخوبی هـریکی چون ماه انور

نشانم جمله را انـدر عماری
چـه مقبولند در خدمتگزاری

خزاین از جواهر بیشمارش
مهیـا میکنم بهـر نثارش

وزیران و دگر مستوفیان را
سران مصر و یکسر منشیان را

رئیسان را و اعیان را تمـامـی
یکـایك را بعنـوان غلامی

روان سازم حضور شاه مغرب
اگـر گـردد قرینـم مـاه مغرب

چه دستور خردمند نکوکار
شنیدی از عزیز اینگونـه گفتار

زمین‌بوسیدو گفت‌ایمعدلت کیش
شه ما دولتش باشد ز حدبیش

بود مستغنی او از سیم و از زر
ز حد افزون بود او را جـواهر

ندارد هیچ شاهی دستگاهش
ز گردون بـرتـر آمد بارگاهش

شکوهش نیست کمتر از سلیمان
جلوسش را نباشد حد و پایان

باطرافش بود دریای لشکر
جلالش کرده عالـم را مسخر

نشاید لشکرش کردن شماره
بـود افزون سپاهش از ستاره

ندارد شاه ما جز ایـن تمنا
که گردد قابل کـویت زلیخا

غرض مقصود شاه معدلت کیش
نباشد جـز قبول دختر خویش

عزیز مصر ازین گفتار شیرین
زمین‌بوسید و او را کردتحسین

اجازت داد و بنمود احترامش
که‌من از جان‌و دل هستم‌غلامش

چه شه در بندگی فرمود شادم
منش از جـان غلام خانه زادم

پس آنگه داد برسلطان درودی
که بفرستد زلیخا را بزودی

ایضاً در بیقراری کردن زلیخا و راز و نیاز عاشق دلباخته
با اندیشه‌های عاشقانه و راز مکتوم عاشق و تخیلات
جلوه ظاهر دادن بزعم عشاق

هلال ابرویش چونشد هویدا — به تیر غمزه‌اش افتادم از پا
چه دیدم آفتاب رویش از دور — گمان کردم بود گلدسته نور
قدش زد طعنه بر شمشاد موزون — که گویا سر زجنت کرده بیرون
توگوئی‌خورده آب‌ازحوض کوثر — که‌عقل‌از کف ربودوهوش ازسر
برفتن کرد چون قصد اقامت — بپا میکرد صد شور قیامت
به پیش قد آن سرو دلارا — هزاران سروقد افتاده از پا
کمند انداز ترکان حصاری — بفرقش یک طبق مشك تتاری
کسی را اندر آنجانیست راهی — بغیر شانه آنهم‌گاه گاهی
نه خواهم د مزد از نافش بپائین — که در حقم نماید عقل نفرین
درآن‌خلوت نبود اندیشه محرم — که‌ازعصمت‌حصاری داشت‌محکم
کس آگه نیست زان‌کنزنهانی — بغیر از صاحب گنج معانی
میان باریك‌تر از هر چه گوئی — که در او می نگنجد هیچ موئی
نمودم موشکافی در میانش — به بینم از کجا جویم نشانش
در او از بس نمودم موشکافی — به نیمه موی خود آمد مصافی

ز سردست افشارش خموشم | که رفت‌از کف‌عنان عقل‌و هوشم
فلك چون گوی درمیدان عشقش | بسی دل‌خسته از پیکان عشقش
دوساعد هریکی‌چون‌شاخ‌طوبی | ز شاخی چهارده کوکب هویدا
فرود آورده سر از بهر تعظیم | از آنها نام حق میگشت تعلیم
ز هرکوکب هلالی شد هویدا | به پشت هر هلالی بدر پیدا
میان روز و شب دو بدر انور | هلالی را چه جان بگرفته دربر
کشیده هریك از مغرب سواری | نموده شاه مشرق را حصاری
نگفتم وصف حسنش را تمامی | مبادا بشنود گـوش عوامـی
بگفتم آنچه را بودش موافق | که شاید در گمان افتد منافق
مراگوید اسیرصورت‌است این | اسیر صورت بی‌سیرت است این
نماید بیجهت رسوای عامـم | در اینجا تا تمام آمد کلامم
بیاساقی‌که مردم از خمـاری | هلاکم کـرده درد انتظـاری
نما لبریـز جـام اشتیا قـم | که من برگشته دشت فراقـم
بیاور زان شراب ارغوانی | که در پیری‌کنم عشق جوانی
بیاساقی‌که روز وصل شد طی | بزن آتش بجان خسته‌چون نی
ز مشرق آفتاب من عیانشد | عیان ناگشته در مغرب نهانشد
دوباره روز وصلم را شب آمد | همانا جان شیرین برلب آمد
شب آمد تاکنم اختر شماری | کنم تاصبحدم من آه و زاری
شب آمد کزفراق روی دلدار | نمایم اشك غم جاری ز رخسار
شب آمد کزفراق یار جانی | نمایم تا سحـر اختر فشانـی
شب‌آمد تاکنم شب زنده‌داری | نمایم سیل غم از دیده جاری
زشب‌تاصبح‌چشمم‌اشکبار است | توگوئی زاهد شب زنده داراست

کسی چون من گرفتار بلا نیست	بدردو رنج و هجران مبتلا نیست
بلی هر دل که او بیمار عشق است	غم و دردش همه تیمار عشق است
خبر دارد زسوز سینه من	ز سوز سینه بی کینه من
غم و درد من افزون از شمار است	فزون از حد و بیرون از شمار است
نخستین از وطن آواره بودن	بغربت بیکس و بیچاره بودن
غریبی و گرفتاری بسیار	جدا بودن ز احباب و زانصار
ز یکسو بیکسی و بینوائی	غم مسکینی و هجر و جدائی
از آنها جمله بدتر درد هجران	شدن محروم از دیدار جانان
بعالم هر مرض دارد شفائی	نباشد درد هجران را دوائی
بپای خویش رفتن زنده در گور	بود بهتر که از جانان شوی دور
در آتش سوختن صد بار بهتر	که یکساعت جدا گردی ز دلبر
فکندن زنده زنده از بدن پوست	نباشد سختتر از دوری دوست
جهنم با جمال او نعیم است	ولی بی روی او جنت جحیم است
اگر در دیر ترسا یا کنشت است	بهر جا یار من باشد بهشت است
مرا گلخن شود یکباره گلشن	اگر سر برزند ماهم ز روزن
گلستان بیجمالش پرزخار است	خزان بی روی خویش نو بهار است
ولی من پیر خاکستر نشینم	جدا از آن جمال نازنینم
بمغرب ماه من دیشب نهانشد	صنوبر از فراقش چون کمانشد
نگارم بیجهت عزم سفر کرد	چه برق ازپیش چشم من گذر کرد
در اول بامن اورا بود میلی	ولی آخر نمودم ترك، لیلی
مرا بنمود با هجران گرفتار	ولی خود کرد عزم سیر گلزار
غم او زد شرر برجان درویش	جدا بنمودش از بیگانه و خویش

بزنجیر محبت بسته پایم که آن زنجیر را نتوان گشایم
بد او را از محبت طوق آهن نهاد آن طوق را بر گردن من
بزندان محبـت داد جایـم کزین زندان برون هرگز نیایم
پس آنگه ریخت طرح بیوفائی نمود از عاشق مفلس جدائی
جدا شد از من مسکین بزودی بر آمد از دل پردرد دودی
ندانم با که هم آواز گشته که با او همدم و همساز گشته
ندانم شمـع دیوان که باشد ندانم مهر تابان که باشد
ندانم با که باشـد گفتگویـش که بنشسته است امشب رو برویش
ندانم آن مه بـرج نکوئـی کراحیران کند ازبذله گوئی
ندانم از دو لعل نوشخندش سخنهای ملیح و دل پسندش
که می بارد ز لعل شکرینـش که می نوشد کلام انگبینش
ندانم کی ز دستش جام گیرد که اندر پهلویش آرام گیرد
که بنشسته است چون دل رو برویش که باشد همچه من افسانه گویش
بدل مهر منش آیا زند جوش و یاگردیدم ازیادش فراموش
گمان دارم که اوبی یادما نیست یقین دانم که بی مهروو فا نیست
ولی دلگیرم از آن مـاه انـور که دیشب چون رسولش آمدازد
به پیغامی چرا یـادم نفرمـود زقیـد غصـه آزادم نفرمود
چه میشـد گرنگـار دلنـوازم به پیغامی نمـودی سرفرازم
گمان دارم خطائی دیده از من که درباطن چنین رنجیده ازمن
اگر رنجش ندارد آن دلارام چرا شادم نفرمودی و پیغام
بیا باد صبا بگذر ازان کـو سلام من رسان بر آن پری رو
بجای این اسیـر غم رسیده بکن خاك رهش راکحل دیده

بگو با آن نگار سرو اندام	که افکندی مرا چون صید دردام
تودورافتادی ومن‌خوار گشتم	جـدا از طره دلـدار گشتـم
نمودی یار را بیرون زخانه	تو خود گشتی بدنبالش روانه
شدی با دیگری جانا مسافر	به بیت‌الحزن من گشتم مجاور
نه دل‌دارم به بردیگر نه‌دلدار	شدم از آتش هجران گرفتار
کنون می‌سوزم از نارفراقش	گرفتـارم بـدرد اشتیاقـش
برخ‌از اشگ غم سیلاب‌دارم	نه روز آرام ونه‌شب خواب دارم
زبس‌خون‌ازبصر گردیده‌جاری	نباشد خواب را آنجا گذاری
گمانم‌خاك غم‌راچون‌سرشتند	طلسمش را بنام من نوشتند
چه نقاش ازل‌زدنقش‌تصویر	ز خاك غم گلم بنمود تخمیر
فلك تاطرح‌اندوه‌والم ریخت	مرا برفرق خاك رنج می بیخت
چه آمد خامه ماتم به تقریر	بنام من قلـم بنمـود تحریر
غلط گفتم که نه‌لوح وقلم کرد	مـرا بابم گرفتار الم کرد
گراوچشم‌طمع پوشیده‌بودی	بعالم دیده را نادیده بودی
همه اولاد او آسوده بودی	گر از گندم نظر پوشیده بودی
ولی از خوردن یکدانه گندم	نمودی خویش را یکبارگی گم
چه‌نفس خود بگندم‌آشنا کرد	مرا بارنج و هجران مبتلا کرد
و گرنه مرغ قدسی آشیانه	نمیگشتی اسیر دام و دانـه
بپاداش و جزای ترك اولا	شدم آواره از فردوس اعلا
سروپاگم نمودم اصل‌خود را	نجویم روزگار وصل خود را
جدا ازیارو محروم ازوصالم	که‌گوئی طایر بشکسته بالم
چه ماهی غرق بحر اشتیاقم	گرفتار غم و رنج و فراقـم

از آن‌روزیکه دورافتادم ازیار جدا گردیدم از درگاه دلدار
دمی راحت نبودم در زمانه شدم تیر ملامت را نشانه
میان انجمن رسوای اویم همیشه واله و شیدای اویم
نمایدگاه گاهی خود نمائی پس آنگه افکند طرح جدائی
دوروزی‌رخ‌نمودورخ‌نهان‌کرد مرا آوارهٔ کون مکان کرد
بسوزم روزوشب اندرفراقش زاشگ دیدگان جویم سراغش
کشم از سینه آه‌آتش افروز که امروزم بود بدتر ز دیروز

زعشق وهجر آن محبوب جانی
بگریم روز وشب مانند فانی

اشاره بار دیگر به تولد حضرت یوسف و گفتاری چنددرعدم موفقیت برای اتمام داستان یوسف وزلیخا و فرارسیدن مرگ سراینده این داستان

بدل دارم بسی راز نهفته که گردد بعد از ین چون درنسفته
مرادم بود کز انعام یوسف جهان را پرکنم از نام یوسف
که ماند یادگار اندر زمانه ازین مسکین به‌آثار ونشانه
چنین‌فرمود استاد سخن سنج که بودش در خزینه از گهر گنج
که‌چون‌یوسف تولدشدزمادر زکنعان شد عیان خورشید انور
برآمد آفتاب صبح امید گلی بشکفت از گلزار توحید
معین تا باآدم نسل در نسل به پشت سی دوم می‌شدی وصل
دراینجامقصدم‌زان‌نازنین‌است که‌نامش فیض‌بخش‌عقل‌ودین‌است
بارسال رسالت بی تکلم ز آدم بود یوسف پشت هشتم

گل نو رسته مشهور آفاق زگلزار رسول الله اسحق
که چشم روزگار هرگز ندیده بغیر از قصه‌ای ازوی شنیده
نهالی سرزد ازگلزار یعقوب که روشن شد ازو دیدار یعقوب
ز دیدارش دل یعقوب خرسند نمودی روزوشب شکر خداوند
که گر دریا صدف بسیار دارد صدفها جمله گوهر بار دارد
گهرتاحشر اگر آرد ببازار نیارد همچو او دیگر گهر بار
همین‌یك گوهراورادر صدف‌بود که‌گوهرهاهمه پیشش خزف‌بود
اگر بحر نبوت گوهر آرد دگر مانند یوسف می نیارد
میان انبیای حی سبحان نکوئی ختم شد بر ماه کنعان
به گلزار نبوت طاق آمد ازین رو شهره آفاق آمد
رخش نیکوتر از مهر درخشان قدش شیداتر از هر سرو بستان
بمانند جمالش خور نباشد به جز مهرش دگر در خور نباشد
کمال و حسن و زیبا و نکوئی سخن سنجی و علم‌و نکته‌جوئی
به یوسف ختم آمد در زمانه که وصفش در جهان باشدفسانه
سخن‌نتوان‌کس‌اززیبائیش گفت و یا دروصف‌ودر رعنائیش‌گفت
بسان طبع سرشار مقدس نیامد زیر ایـن نه طاق اطلس
که در فقر و پریشانی سخن‌گو شود اما بدینسان خوب و نیکو
که‌بعد از مرگ او عامی‌وعارف چه‌خواناز ضمیرش‌گشته‌واقف
که بحر معرفت را بوده غواص به بزم عام و اندر مجلس‌خاص
ولی افسوس‌عمر نازنین طـی مرا گردید و آمد موسم دی
خزان گردید گلزار جوانی گذشت هنگام عیش و شادمانی
اجل آوازخوانشد همچه چاوش مرا شد بلبل گفتار خاموش

بماند اندر دوات غصه خامه نشد اتمام از من این چکامه
ز کجگردی این چرخ بد اختر به پیچیدم کنون اوراق دفتر
که‌هر کس‌خوانداین اشعارشیرین کند تحسین بمن بر چرخ‌نفرین
نه بندد بعد ازین‌دل بر زمانه که عیش و شادیش باشد فسانه
هرآن کو بر زمانه دل به بندد پشیمان گردد و بر خود بخندد
که دل بستن براین دنیای فانی خلاف عقل باشد گر بدانی
بگفتم گفتنی‌ها بهر ارشاد که عمری پند بگرفتم ز استاد
کنون بسپارم این اوران ودفتر که بنوشتم باشک دیده تر
به فرزندم یدالله نکو خو که باشد روی امیدم سوی او
اگر چه کودك است ونو رسیده فراز و شیب دنیا را ندیده
بخردی مام خود از دست داده ز بی مامی چه نخل از پا فتاده
قریباً بی‌پدر میگردد از غم بگردن افکند دستار ماتم
فلك بر اوبگیردسخت و دشوار کند او را یتیم و بیکس وخوار
ولی لطف خدای فرد سبحان بزودی سازد او را شاد وخندان
کشد بر زیر پایش رخش اقبال بسی روز و بسی‌ماه و بسی‌سال
نماید ضبط اوراق پدر را سخن‌های به از سیم و گهر را
دهد اندرکف ارباب دانش بدست عارفان نکته‌دانش
ز نور معرفت آگاه گردند انیس دلبر دلخواه گردند
کنند از این‌فقیر خسته دل یاد که تاگردد روانم در لحدشاد
بهر مجلس که‌این ابیات خوانند نهال دانش و عرفان نشانند
بپای‌چنگ‌و ساز و بربط ورود بآواز حجاز و صوت داود
ز بی نام و نشان برکف نشانی بجویند از مقدس شاه فانی

«پایان»